

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوهشتادودوم، مهرماه ۱۴۰۴، سال شانزدهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

ماهنامه‌ای در جست‌وجوی زیبایی، دانایی و نکویی

قیمت: معرفی به دیگران

داستان ایرانی

داستان ترجمه

جستار و ناداستان

معرفی رمان «راز»

نقد کتاب «زال و رودابه»

بررسی رمان «فونتامارا»

معرفی کتاب «سنگ صبور»

معرفی رمان «اپرای شناور»

نگاهی به نمایش «قلب نارنگی»

ماجراهای «بازگشت اودوسئوس»

بررسی داستان «باران که بند بیاید»

معرفی مفاخر ایرانی شماره هفتم «مولانا و شمس»

مثل و تمثیل‌های ایرانی: «آب را بر سر زنی سر نشکند»

بررسی روانشناختی فیلم «اتاق بی عیب و نقص (معصوم)»

نگاهی به فیلم «پیر پسر»؛ «افسانه ۱۹۰۰»؛ «خانم داوت فایر»

اقتباس در سینمای ایران «بازخوانی هنری یک میراث ادبی»

این شماره همراه با: مهرداد ضیایی‌فر، مهناز رضایی لاچین، سهیل سمی، الهام فلاح، مریم یزدانمهر، عتیق رحیمی محمود کلاتی، فرزاد سیاهپوش، رها فلاحی، میثم لسانی، امیرکیوان صمدی، گلبرگ فیروزی، مهستا راد، بصیره ایام، محمود سلطانی آذین، زویا قلی پور، نازنین نیک پیما، محمد سعادتی، سیدمهدی نجفی، محمدجواد محمدی، لیلا راعی، گیتا بختیاری، آرزو معظمی، حانیه عباسی، داریوش علیزاده، سیروس شیخ‌رباط، اکتای براهنی، عابدین پاپی، بهمن عباس‌زاده، جواد کراچی، هلن روزنر، نعیم گیلانی، داینا مالوک، کومتِس اولنوی شارلوت برونته، داینا مالوک، عبدالمطلب برات‌نیا، جان بارت، آنتونیو مونتانا، راندا برن، اینیاتسیو سیلونه، جوزپه تورناتوره، کریس کلمبوس، موکوندا مایکل دوئل

سخن سردبیر

با افتخار صدوهشتادودومین ماهنامۀ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

نویسندگی تنها، چیدن کلمه‌ها کنار هم نیست؛ بلکه هنری والا برای تبدیل اندیشه‌ای عریان به اثری ماندگار است؛ هر نویسنده هنگام قلم زدن، میان دنیای رازآلود درون خود و جهان پرآشوبِ بیرون پلی از جنس احساس، تجربه و رؤیا می‌سازد! جوهر این هنر در دیدن و درک عمیق نهفته‌است؛ چراکه نویسنده آموخته، جزئیات کوچک زندگی را برجسته کند و معنا بخشد؛ همان چیزهایی که اغلب از دید عموم نادیده گرفته می‌شوند؛ همین نگاه عمیق و متفاوت است که نوشته‌ها را از گزارشی ساده فراتر می‌برد و آن‌ها را به اثری ماندگار بدل می‌سازد.

این‌که فکر کنیم با سرهم کردن واژه‌ها، اثری هنری خلق کرده‌ایم؛ نگاهی ساده‌انگارانه است! نویسندگی تلفیقی از هنرهاست؛ مسائلی چون تکنیک، شناخت زبان، اندیشۀ بدیع، نوآوری در روایت و...

البته مهم‌ترین مسئله در داستان‌نویسی امروز خلاء اندیشه و نبودن نگاه نو است که هنرمندِ متعهد باید از این تفکرات پوسیده، فاصله بگیرید و جهان بهتری خلق کند!

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی

چوک

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، مرتضی غیاثی، سیما میرهادی‌زاده

زویا قلی‌پور، سارا حسینی‌نسب، آریانا سلطانی

آرزو معظمی، نازیلا خوشنود

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فرنوش رضایی درجی

---

info@chouk.ir

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir

chookstory@gmail.com

telegram.me/chookasosiation

instagram.com/kanonefarhangiechook

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، انتقادات، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.



موسسه فرهنگی‌هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:
دوره داستان‌نویسی
دوره نویسندگی خلاق و تولید محتوا
دوره ویراستاری و درست‌نویسی
کارگاه نقـد فیـلم و داسـتان
دوره فن بیان و روایتگری
۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱
@mehdirezayi
www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir
دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره
میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم



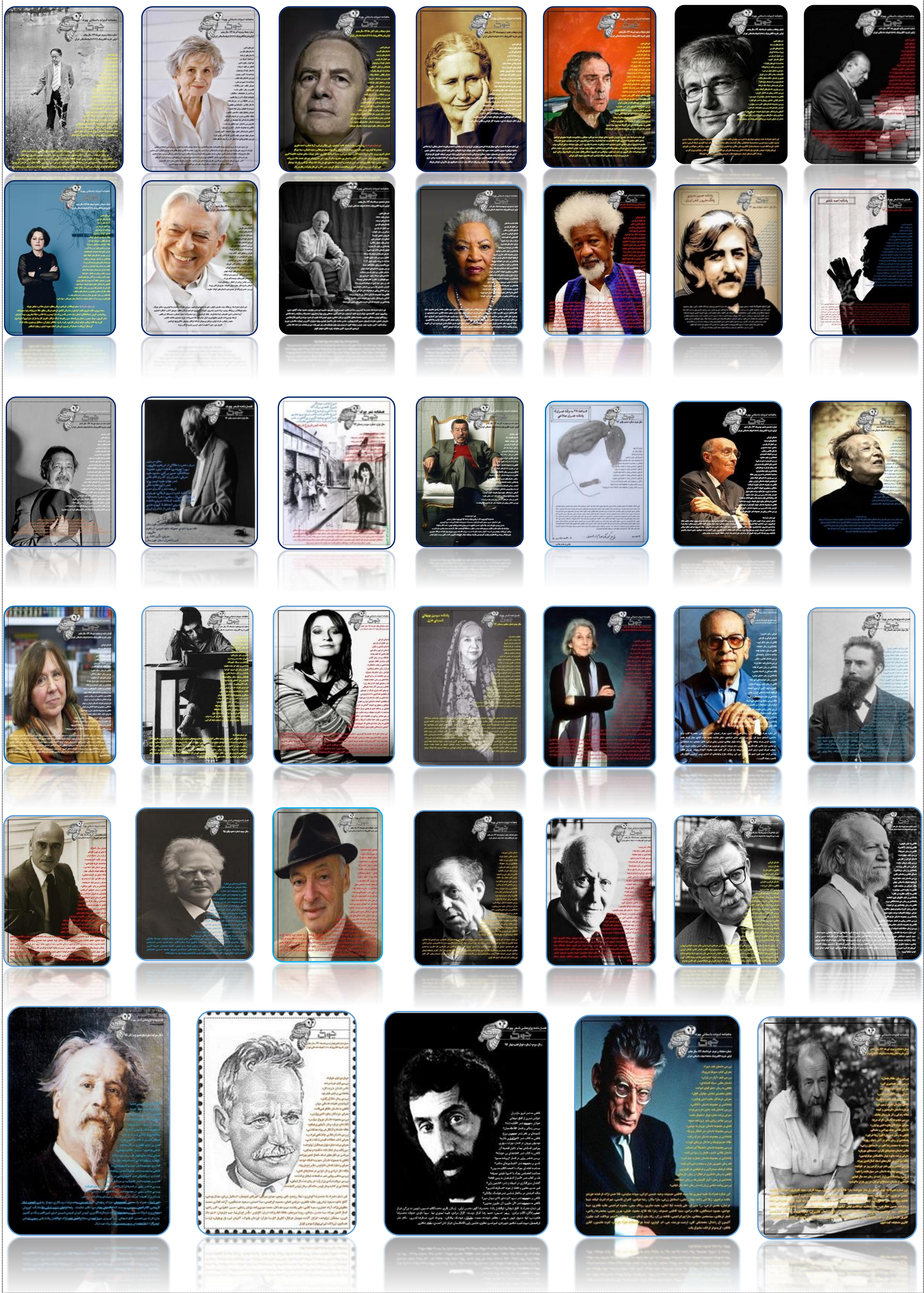
چاپ کتاب با حداقل هزینه و بیشترین بازخورد
مؤسسهٔ فرهنگی خانهٔ داستان چوک
«با شیوهٔ ما همیشه خوانده شوید، همیشه دیده شوید»
انتشار به صورت کتاب چاپی و کتاب صوتی و پی‌دی‌اف
و انتشار آن در ۲۰سایت دانلود کتاب و دانلود کتاب صوتی
برای اطلاع از نحوه همکاری به این شماره پیام دهید
مهدی رضایی، واتس‌آپ و تلگرام 09352156692
www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir



آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد، عراق و ارمنستان
Who is not afraid of the lunatics
I Killed Bin Laden
کێ لە شێتەکان ناترسێ؟
آثار منتشرشده «مهدی رضایی» در ایران و در دست ترجمه به زبان‌های ترکی استانبولی،کره‌ای، بلوچی و عربی
چه کسی از دیوانه ها نمی ترسد؟
روزگار فراموش‌شده
آواز گوسفندها
خطاهای نویسندگی و تجربیات نویسندگی



مؤسسه فرهنگی‌هنری خانه داستان چوک
کارگروه ویراستاران، تعرفهٔ سال ۱۴۰۴
خانه داستان چوک
WWW.KHANEHDASTAN.IR
✓ویراستاری متون عمومی؛ کلمه‌ای ۱۳۰ تومان
✓ویراستاری متون تخصصی؛ کلمه‌ای ۲۰۰ تومان
✓تولید محتوا یا بازنویسی؛ صفحه‌ای ۱۱۰ هزارتومان
✓کارشناسیِ داستان؛ صفحه‌ای ۱۰ هزارتومان
✓پذیرشِ سفارش برای همه بخش‌ها، حداقل ۱۰۰صفحه
سایت کانون فرهنگی چوک www.chouk.ir
سایت خانهٔ داستان چوک www.khanehdastan.ir
سرویراستار؛ سرکار خانم رحیمی ۰۹۱۲۸۰۵۱۶۶۲ تلگرام و واتس‌آپ



مؤسسهٔ خادمین علی ابن ابیطالب

مؤسسه فرهنگی هنری
خادمین امام علی بن ابیطالب
ثبت : ۱۱۲۲۲



تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

اشتغال زنان– مدرسه‌سازی – مردم بی‌شناسنامه – توزیع لوازم‌التحریر
کپرنشینان – بی‌خانمان‌ها – کودکان بی‌سرپرست

IR600120020000008768607317 شماره شبا

6104337811235256 شماره کارت

شماره حساب‌های ارزی–دلار

397.160.13916823.1

IR710570039771613916823101

شماره حساب‌های ارزی–یورو

397.160.13916823.2

IR710570039771613916823102

@palivar1

@mehr_va_mah1172

@emamaliinstitute

www.khademinali.com





سوزن دوزی و قالیبافی پلیوار

مؤسسهٔ مهر و ماه کاسپین



تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

کودکان محروم از پدر و مادر - کودکان بد سرپرست - کودکان بی سرپرست
مرکز شبه‌خانواده - شیرخوارگاه - مرکز نگهداری موقت
خانواده مهر و ماه - سالمندان بی سرپرست - معلولان ذهنی

397.110.14792814.1 شماره حساب بانک پاسارگاد

شماره شبا؛ IR560570039711014792814001

شماره کارت؛ 5022297000190525

شماره حساب‌های ارزی-دلار

239.7150.14792814.1

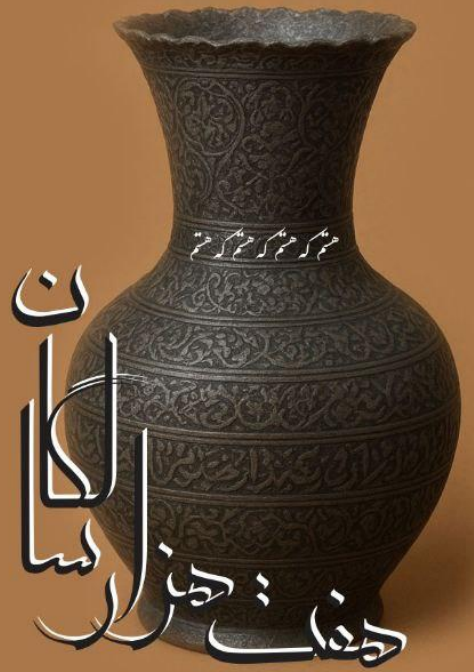
شماره حساب‌های ارزی-یورو

239.7150.14792814.2

www.khademinali.com

@palivar1
@mehr_va_mah1172
@emamaliinstitute

ساهارد کمی تأمل کرد و سپس به این نتیجه رسید که حق با جافالش است؛ من هر آنچه که در ظاهر به دست آورده بودم هزاران برابرش را از دست دادم؛ اما با خفت و خجالتِ رویارویی با کسانی که به آنها آزار رسانده‌ام چه کنم؟
من مگر طاقت این را دارم چشم در چشم انســان‌هایی قرار بگیرم که به‌خاطر اعتمادی که به من داشتند، زندگی و سرنوشت‌شان به ســمت نابودی رفت.



مرضیه رحیمی

ISBN: 978-622-8416-40-3
قیمت: ۱۰۰۰۰۰۰ ریال

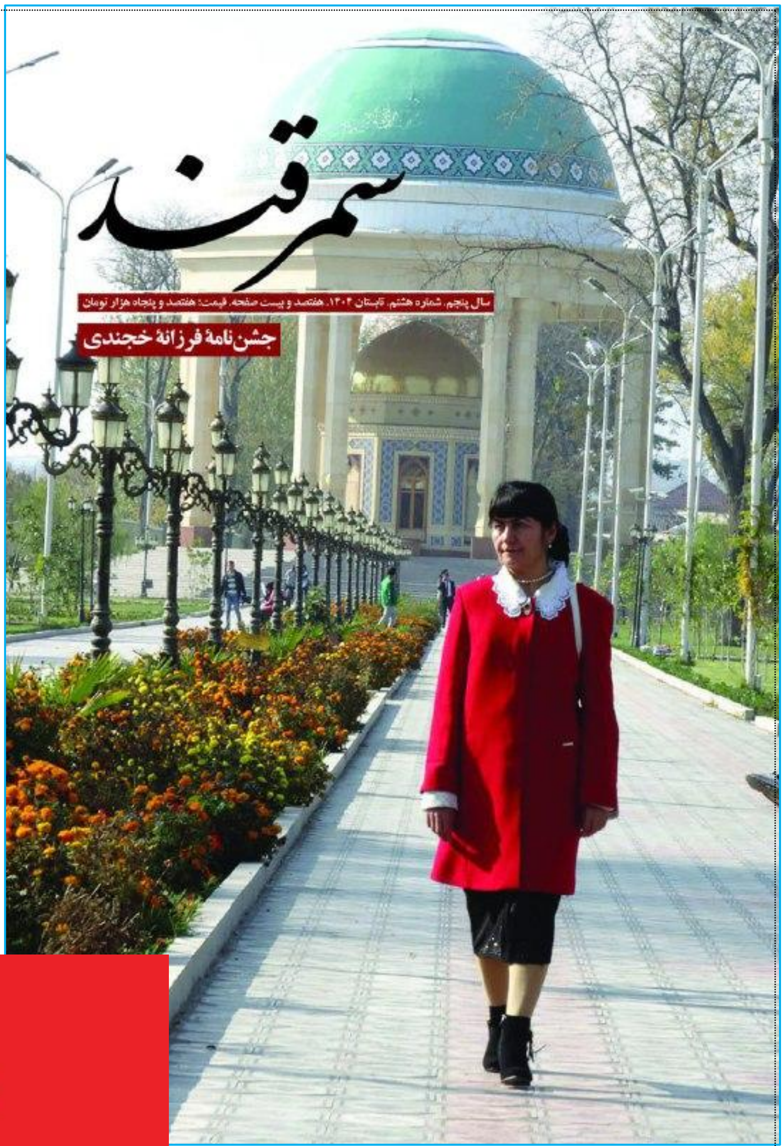
می‌رقصم در بادهای سخت

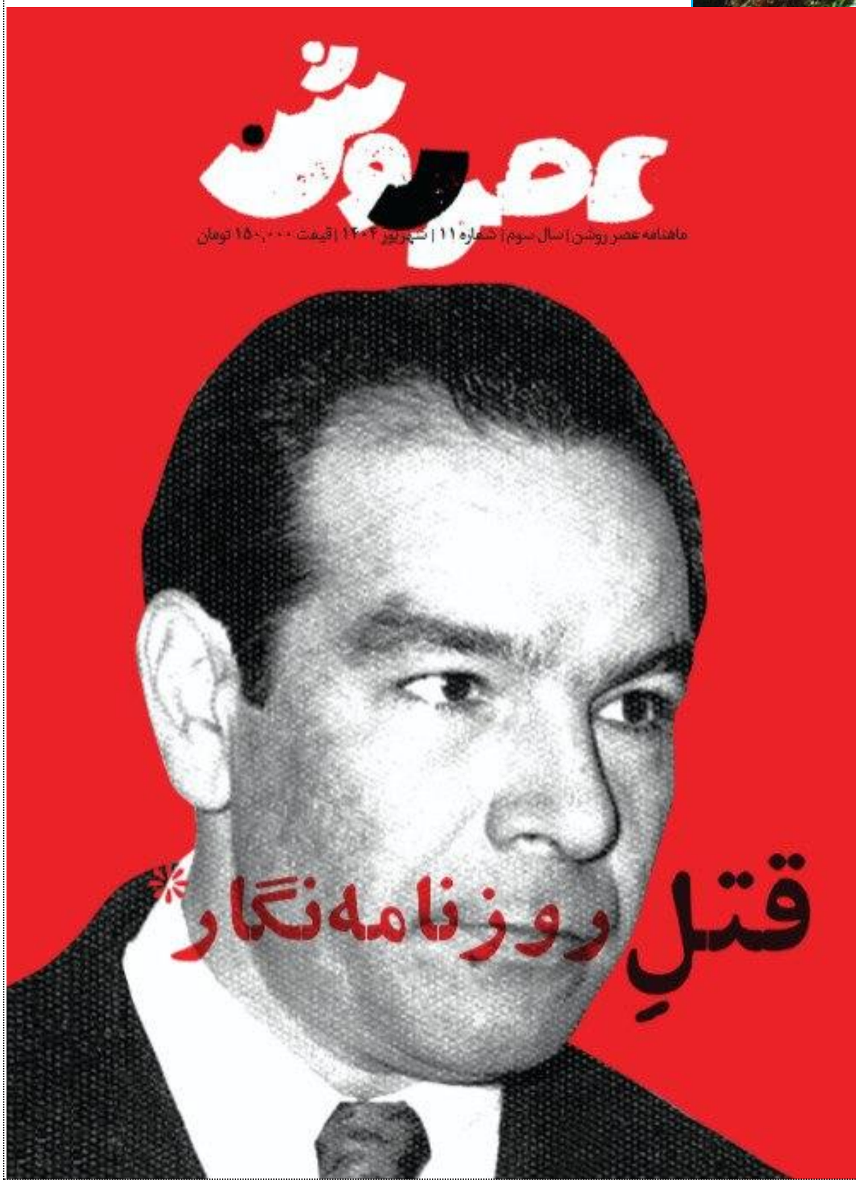
توران صادقی

در خاطره نمی‌مانیم؛
اگر خودمان را ننویسیم
پس بنویس!
در جامی پر از درد
که زنی بود
که همه‌چیز داد
اما
فراموش شد
در روشنای بی‌رحم ماه



ISBN: 978-622-8416-39-7
قیمت: ۱۰۰۰۰۰۰ ریال


سمرقند
سال پنجم، شماره هشتم، تابستان ۱۴۰۴، هفتصد و بیست صفحه، قیمت: هفتصد و پنجاه هزار تومان
جشن‌نامهٔ فرزانهٔ خجندی


عصر روشن
ماهنامه عصر روشن | سال سوم | شماره ۱۱ | شهریور ۱۴۰۲ | قیمت ۱۵۰،۰۰۰ تومان
قتلِ روزنامه‌نگار*


برنامه شماره پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کباب غاز» نویسنده «سیدمحمدعلی جمالزاده»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدا بردار: امیراحمدی افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی
برنامه شماره چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «چاچه خیزک» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی
برنامه شماره سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ماهی و جفتش» نویسنده «ابراهیم گلستان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی
برنامه شماره دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «عدل» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی
برنامه شماره شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «حاجی مراد» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، طیبه تیموری‌نیا، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی
برنامه شماره یک نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «اندوه» نویسنده «آنتوان چخوف»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی
داش آکل

دربارهٔ داستان

معرفی رمان «راز»؛ «راندا برن»؛ «نازیلا خوشنود»

نقد رمان: «زال و رودابه»؛ «الهام فلاح»؛ «مریم یزدانمهر»

بررسی رمان: «فونتامارا»؛ «اینیاتسیو سیلونه»؛ «آریانا سلطانی»

معرفی کتاب «سنگ صبور»؛ «عتیق رحیمی»؛ «سارا حسینی‌نسب»

معرفی مفاخر ایرانی شماره هفتم: «مولانا و شمس»؛ «نازیلا خوشنود»

بررسی داستان «باران که بند بیاید»؛ «آنتونیو مونتانا»؛ «ریتا محمدی»

بررسی داستان: «ماموگرافی»؛ «مهرداد رضایی‌فر»؛ «مهناز رضایی لاچین»

ماجراهای بازگشت: «بازگشت اودوسئوس- بخش‌پنجم»؛ «مرتضی غیاثی»

معرفی رمان: «اپرای شناور»؛ «جان بارت»؛ «سهیل سمی»؛ «آرزو معظمی»

مثل و تمثیل‌های ایرانی: «آب را بر سر زنی سر نشکند»؛ «سیما میرهادی‌زاده»











معرفی کتاب «راز»

نویسنده «راندا برن»؛ «نازیلا خوشنود»

معروف‌ترین و شناخته شده‌ترین کتاب نوشته راندا برن، کتاب راز است.

این کتاب به نامهای راز و The Secret به عنوان یک کتاب خود یاری و انگیزشی است که در ۲۰۰۶ میلادی توسط این نویسندهٔ به نام منتشر شد. این کتاب بر اساس باور قانون جذب، یک کتاب شبه علمی است که ادعا می‌کند فکر به تنهایی می‌تواند بر شرایط عینی زندگی فرد، تأثیر بگذارد. این کتاب انرژی را به عنوان تضمین اثربخشی آن معرفی می‌کند و ۳۰ میلیون نسخه در سراسر جهان فروخته و به ۵۰ زبان ترجمه شده است و فیلمی نیز به همین نام توسط راندا برن از آن ساخته شده است.

راندا برن بیشترین نگارش کتاب راز را به عهده داشته ولی در فیلم هم مشاهده می‌کنیم که دیگر بزرگان نویسنده و روانشناس در آن دخیل هستند .این نویسنده سرشناس استرالیایی در این کتاب، پرده از راز بسیاری از رخدادهای زندگیِ شما برمی‌دارد. اگر بخواهیم نظریات نویسنده را در یک جمله خلاصه کنیم، می‌توان گفت: اگر به چیزی فکر کنید و روی آن متمرکز باشید، چه خوب باشد و چه بَد، به آن می‌رسید. این عصارهٔ قانون جذب و قواعدی است که در کتاب راز مورد بررسی قرار گرفته‌اند و می‌تواند آینده هر شخصی را با تحولات شگفت آوری روبرو سازد. اما داشتن تمرکز ذهنی و باور به تحقق آنها، آن هم در زمان طولانی، کاری ساده و روان نیست. این کتاب معروف در ایران با همکاری حدوداً ۲۲ ناشر منتشر شده است و مترجم‌های به نامی آن را در اختیار قرار داده‌اند.

این کتاب در قطع رقعی، نوع جلد شومیز، انتشار ۲۰۰۶ میلادی و سری چاپ، حدوداً ۹۳ بار فقط در یک نشر در دسترس عموم قرار گرفته است

قسمتی از کتاب:

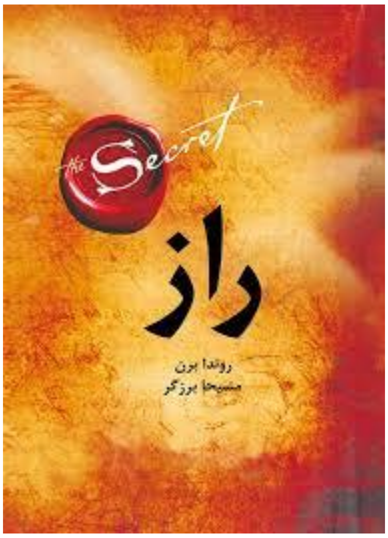
پرتویی از رازِ بزرگ بر دلم تابیده بود و دَرکی اجمالی از آن به دست آورده بودم با شگفتی از خودم می‌پرسیدم: چرا این راز را همه مردم نمی‌دانند؟

اشتیاقی سوزان برای سهیم شدن این راز با همگان، شعله ورم کرده بود.

مهم نیست کجا هستی و در چه وضعیتی هستی، راز می‌تواند تو را به همه خواسته‌هایت برساند!

البته این تو هستی که با به کار بستن قانون جذب، زندگی خود را می‌آفرینی. پس غول چراغ جادو در اختیار توست. و این غول پرقدرتِ قانون جذب، خدمتکار توست. به فکرهای تو پاسخ می‌دهد و کاری به محتوای فکرهای تو ندارد. به هرچه فکر کنی غول چراغ جادو گمان می‌کند که همان را می‌خواهی. بنابراین، فکر تو را به واقعیت تبدیل می‌کند .قانون جذب هرگز چون و چرا نمی‌کند. فقط عمل می‌کند و این راهِ هموارِ رسیدن به همه آرزوهاست...

به طور خلاصه، کلید اصلی کتاب راز در این مفهوم نهفته است که با ایجاد یک فرکانس مثبت از طریق افکار و احساسات شاد، می‌توانیم زندگی خود را شکلی که می‌خواهیم، بیافرینیم.





داستان و نقد داستان کوتاه «ماموگرافی»

نویسنده «مهناز رضایی لاچین»؛ «مهرداد ضیایی‌فر»

از وقتی مرتیکه ماشینِ سیاه شاسی بلندش را از روی سرعت‌گیر پرانده بود و کوبانده بودش به آسفالتِ موج‌دار، زن نتوانسته بود نگاه بردارد از عقربهٔ سرعت‌سنج که در نظرش به زبان چسبناک قورباغه‌ای می‌ماند. از بعد پلیس راه همین‌طور رانده بود.

ـ چِته تِرس وِرت داشته ... نمی‌آد دِفعهٔ اولت باشه!

مرد این را رو به او گفت و سبیلِ سیاه و پری که لب‌هایش را می‌پوشاند، از جنبیدن افتاد.

این ماشین غیر از ماشین‌های دیگری بود که زن سوار شده بود. اما از جایی سوز می‌آمد و دو زانوانش می‌چرخید. پس چرا دودِ سیگارِ آتش به آتش این یارو بیرون نمی‌رفت؟!

ـ ها ماتت برده؟!

به مهره‌های رنگی دوباره نگاه انداخت که هنوز به هم ضربه می‌زدند و به مرد که کنار تخت رسیده بود و سنگینی خود را روی دو متکای روی هم انداخت. وقتی مرد خیسی دست‌هایش را روی صورت او پاشید، پوست زنگ زده‌اش را دید.

زن دستش را که انگشتانِ کوتاه و پوست زردی داشت، از سر زانو برداشت. دستگیره را چنگ زد و جواب داد:

ـ بوی لاستیک سوخته می‌آد. تُند نمی‌ری؟!

مرد لُپ‌هایش را باد کرد و نفسش را با صدا بیرون داد. فرمان را یک دستی پیچاند و ایستاد جلوی لمکده‌ای که نمای طوسی داشت. زن دور و بر را می‌پائید. به نظرش رسید سواری‌های پارک شده به زمین نزدیک‌ترند و برای پیاده شدن از آن طور ماشین‌ها نیاز به جست زدن نیست. رو گرداند طرفِ ترمز دست که سر جیبّ کت چرمِ مرد به آن گیر کرده بود. جیب را آزاد کرد و مرد پیاده شد.

فکر کرد هر چه‌قدر هم که کار دباغی بی‌نقص باشد بوی گاو را می‌شود حس کرد. باید این دفعه پول خوبی به چنگ بزند. جای خوبی دست انداخته. می‌تواند آتاری را که قول داده، برای پسرش بخرد. حالا لابد هم اتاقش یکی دو تکه پیتزا به پسر او داده و با آن یک من آدامسِ توی دهنش دارد لاک دیگری را روی ناخن پاهایش امتحان می‌کند.

اگر او نبود که نمی‌توانست این همه جیم بشود و پولی درآورد که به هزار زخم بزند. چه عیبی دارد اگر مجبور است هر چه در آورد را با او نصف کند. هر چه باشد هم اتاقی‌اش این جور شب‌ها نمی‌رود که او برود ... خدائیش ...

پاشنه‌های ۱۵ سانتی کفش‌های زن لای قلوه‌سنگ‌های دست‌ریز مسیرِ لمکده فرو رفت و کج و راست شد. کت و کول گوشتالوی مرد دو کفهٔ میزان نشدنی ترازویی، به نظرش آمد. نگاهش را پایین آورد و با مدارا قدم برداشت. اگر پاشنهٔ کفشش بشکند و جلوی این مرتیکه لنگ‌زنان راه برود که فاتحه خوانده می‌شود به قد و قواره‌ای که برای خودش ساخته.

همراه مرد از بین دو ستونِ کوتاه سبکِ تخت‌جمشید تو رفت. با نگاه، بته‌جغهٔ جلیقهٔ تن پسری که از آن‌ها پیش افتاد را دنبال کرد. جلوتر میزی بود که شکمِ بزرگ مردی به لبه‌اش فشار می‌آورد. زن یادِ آدامس باد کردنِ هم اتاقی‌اش افتاد. آدامس روی لب‌هایش می‌ترکید ...

از کنار میز که رد می‌شدند، شنید که پسر به مردِ پشت میز گفت: همونِ که همه رو می‌گه. رو تخت‌های پشتی می‌شینه.

مرد شکم گنده نگاهش را از صفحهٔ کامپیوتر روی میز گرفت. زن نگاه مرد را حتی روی پشت استخوانی‌اش هم حس می‌کرد.

شنید: شیشلیک چند؟ ... شیشلیک رو چند بزنیم؟

مرد با سبیل پهن شده روی پوست آبله‌رویش از لای رشته‌های مهره‌ای جلوی در دستشویی سرک کشید. زن رو گرداند و خیره شد به پارچ بزرگ دوغ. کاش می‌شداین دوغ، شیر بود و آن را سر می‌کشید تا سطح شیر مثل کارتن‌های میکی موس برسد به چشم و بالاتر ... پسرش ... پسرش چه‌قدر شیر دوست دارد ...

به مهره‌های رنگی دوباره نگاه انداخت که هنوز به هم ضربه می‌زدند و به مرد که کنار تخت رسیده بود و سنگینی خود را روی دو متکای روی هم انداخت. وقتی مرد خیسی دست‌هایش را روی صورت او پاشید، پوست زنگ زده‌اش را دید.

مرد گفت: چیه زُل زدی؟!

جواب داد: هیچ ... جای خوبیه.

و به پوست زرد و دست‌های گشودهٔ رودابهٔ روی دیوار که انگار جیغ می‌کشید، نگاه کرد.

مرد گفت: چند وقته این کاره‌ای؟

از روی کفش‌های ورنیِ خاک گرفته و پشت خوابیدهٔ مرد که هر لنگ طرفی مانده بود نگاه برداشت. حس کرد پوزخندش، کرم پودر خمیری و ضخیم کنار چشم‌هایش را ترک انداخت.
گفت: موسیر هم آوردن.
حالش از بوی نفس مرد به هم می‌خورد. چرا موسیر هم تعارف کرد؟!
مرد توی دستمال ابریشمی که از جیبش در آورد با صدا فین کرد و گفت: هیچی‌ام که نِگی رو پیشونیت نوشته.
این دیگر چه جورش بود. با این چشم‌ها انگار می‌خواست دل و جگرش را بیرون بکشد.
آن یکی‌ها مثل گربه‌ای خودشان را به پر و پایش می‌مالیدند!
هنوز سفره پهن بود که مرد انبرکی دستش داد. او هم خیره به دو پای انبرک که به نظرش کفشی از خاکستر پوشیدند، ذغال‌های سر قلیان را جابجا کرد. و گفت: حالا خوب شد؟
نرمهٔ سرخ ذغال داشت سفره را سوراخ می‌کرد. بی‌آن که منتظر جواب مرد بشود، کفِ پارچ پر از دوغ ر اورویش گذاشت و به صدای قُلقل قلیان نگاهش را برگرداند. در محفظهٔ زیرین قلیان دود پیچیده بود. انگار دود از آب بلند می‌شد. بعد رستم خپل روی دیوار نظرش را جلب کرد که گُرز گرانی را روی چیزی فرود می‌آورد که شاید آدم بود و ... نگاه مرد را روی صورتش حس کرد. برگشت طرفش که داشت پُک محکمی به قلیان می‌زد. دود را توی صورت او فوت کرد.
آب دهانش را قورت داد و نگاهش را پائین انداخت. دستبند بدلش برق زرد کدری داشت. چه‌قدر دلش می‌خواست این یاروها فکر کنند گشنه گدا نیست و میلی است که کار می‌کند که هر جور دلشان می‌خواهد با او معامله و بعد تفاله‌اش را توی جوی پر لجن پشت سرشان تُف نکنند ... اما این غنیمت است. اگر مشتری بشود و ماهی یک قدری هم از این مرتیکه بسلفد، وضع بهتر می‌شود. دندان روی جگر می‌گذارد و جیکش در نمی‌آید. چه کند برای شب ... به شانهٔ راست می‌خوابد ... آن یکی هم درگیر شده و باید امروز و فردا برش دارند. خوب جایش را پاک کنند؛ ریشه‌ای نماند. نکند قافیه را ببازد و کار بکشد به اشک و آه و ماموگرافی ... خماری مرد که پریده باشد، پولی کف دستش نگذارد هیچ، یک تیپا هم نثارش کند و ولش کند سر جاده ... نانش را آدم توی گُه بزند بهتر است از این جور کار و بار. هر چند زن بی‌شوهر هر جا برود همین است، زود می‌خواهند سوار گرده‌اش بشوند. لااقل این جور افسار مردها را می‌شود کشید.
وقتی ماشین روی ساحل ماسه‌ای حرکت کرد، زن چشم‌هایش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد. حس می‌کرد ماشین مثل خرس مستی به چپ و راست لنگر می‌اندازد و جلو می‌رود و نمی‌رود.
هوا تاریک می‌شد که ماشین ایستاد. ساحل خلوتی بود. چشم ریز کرد و اطراف را گشت. نه از تیوپ‌های رنگی خبری بود و نه از خنده‌های کودکانه. انگار تاریکی داشت ساحل خاکستری رنگ را قورت می‌داد. صدای سائیده شدن دانه‌های ماسه روی هم به دندان قروچه‌ای می‌ماند که وقتی سردش می‌شد، گرفتارش می‌کرد. صدای خرد شدن چند صدف بود انگار زیر کفش‌های پنجه برگشتهٔ مرد که مو بر تنش راست کرد. دلش می‌خواست تنها به نم گرم ماسه‌هایی که زیر پاهای برهنه‌اش حس می‌کرد فکر کند. یک دستش را سر جیب مرد گرفته بود که او را با خود به طرفِ دریا می‌کشید. صدای موج دلش را ریش می‌کرد. انگار دست پهن و سیاهی بخواهد او را قاپ بزند.
مرد مچ دستِ او را گرفت و پرسید:
ـ ... زِری خالداری ... مِهوشی ـ سودابه‌ای؟!
چه جواب بدهد که فردا روزی ...
آب دور مچ پاهایش زبان کشید. نالید:
ـ الان نریم تو آب. بزار فردا تو روشنی.
ـ خِفه ... یالا.
این یارو نه اخلاق داشت و نه آداب سرش می‌شد. خوب شد که به سر مردک نزد چراغ‌های ماشین را روشن بگذارد. تا برگردند و او دوباره کفش بپوشد هم هنوز تاریک خواهد بود.
مرد دستش را کشید. مچش حتماً زیر فشار دست نکبتی او قرمز شده بود. آب گرم بود؛ مثل بغل شوهر خدابیامرزش. آخر کی با رخت و لباس می‌زند به آب؟! ... لابد پول‌هایش را یک جایی توی ماشین گذاشته. مرد دستش را می‌کشید. او که شنا بلد نبود. دستش را ول نکند ... آب تا زیر چانه‌اش رسید.
ـ دیگه جلوتر نریم ... حالم داره ... بد ... می‌شه.
تقلا بی‌فایده بود ... نمی‌توانست روی بغل شوهر تمرکز کند ... لباسش مثل یک خروار جلبک به تنش چسبیده بود. روسریش را کی آب برد؟! ... آب حق نداشت این‌طور دست پهنش را به سر و گردنش بمالد ... چرند است، باید رکاب بدهد به هر مادر سگی.
در گوشش، خنده‌های بلند مرد با صدای رد شدن موج همراه شد. کف دست مرد را حس کرد که با تکان شدید، صورتش را مچاله کرد و در آب فرو بُرد.
موج گذشت. یک قلوب هوا بلعید. گیج بود. زیر دست مرد، دست و پا می‌زد. آتاری توی بغلش بود. می‌خواست به طرف پسرش بدود اما یک نفر پایش را روی سیم آتاری گذاشته بود ... بوی گند این آب را تُف کرد و نفس زد ... می‌خواست خود

را بالا بکشد اما دست‌های مرد سنگین بود ... پسرش اهرم آتاری را کشید. ماشین از روی آدمکی گذشت. پسرش خندید. خون پاشید روی صفحه تلویزیون؛ روی آسفالت ... مرد بوری که سوارش کرده بود، دستش را گذاشت روی سینه‌اش و پرتش کرد روی آسفالت بعد سرش را بیرون آورد و تف انداخت. در را بست و تیک آف کشید. جواب ماموگرافی تُفی شده بود ... چنگ انداخت جز مشتی جلبک چیزی نبود ... صدای خنده مرد دور می‌شد ... پسرش ... همه چیز دور می‌شد و می‌رفت ... جز حرکت بی‌صدای لایه‌های آبِ آن زیرها ...

بازنویسی ـ بهمن ۱۳۹۵

نیم نگاهی به داستان کوتاه «ماموگرافی»

داستان کوتاه «ماموگرافی» در هفت صفحه با صد و سی و یک سطر و یازده تعلیق آفریده شده است. از نظر تعریف کمی و کیفی کاملاً در قالب داستان کوتاه می‌گنجد. ساختار پیچیده‌ای ندارد. موضوع و درونمایه‌اش را به خوبی ارائه می‌کند و به نمایش می‌گذارد و گاهی هم از توصیف استفاده می‌کند. روایت داستان بسیار روایت سر راست وگزنده‌ای است.

گرچه موضوع داستان ماموگرافی تازه نیست اما با استفاده از عنوان ماموگرافی تلاش شده مقداری نوتر ارائه بشود که شگرد درستی‌ست. برای مطرح کردن یک موضوع کهنه باید از پرداخت‌های نو استفاده کرد که این در عنوان خودش را نشان می‌دهد.

موضوع داستان ماموگرافی چنان‌که آمد تازه نیست اما چون هنوز وجود دارد و خواهد داشت و جامعه نتوانسته و نخواهد توانست برای آن راهکاری بیابد تا دست کم اگر آن را برطرف نمی‌کند از فراوانی و پراکندگی آن کم کند، پس جای طرح دارد و خواهد داشت. برای این که این روایت مخاطب را جذب کند تلاش شده که تا حد امکان نمایشی یا اصطلاحاً dramatic و با ضرب آهنگی تند به نمایش درآید و بیان بشود.

گرچه این مسئلهٔ کارگر جنسی بودن زنان در جامعه بیش‌تر به نظر می‌آید به طیف فرو دست جامعه تعلق دارد اما این‌جا در داستان کوتاه ماموگرافی زنِ کارگر جنسی دوست دارد طوری رفتار کند که عزت نفس او فرو نریزد و مشتری گمان کند «گشنه گدا نیست و میلی است که کار می‌کند؛ که هرجور دلشان می‌خواهد با او معامله و بعد تفاله‌اش را توی جوی پُرلجنِ پشت سرشان، تُف نکنند ...»

سطرهای هفتاد و پنج تا هفتاد و هفت داستان ماموگرافی شاهد مثال این باور ذهنی و عکس العمل اجتماعی است. شاید بتوان گفت هفتاد درصد داستان را تک گویی درونی Interior monologue و حدیث نفس یا Soliloquy زن کارگر جنسی تشکیل می‌دهد. این زن نام مشخصی که دال بر هویت او باشد ندارد. طوری هم آرایش می‌کند که به راحتی شناخته نشود. اما این مانع نمی‌شود که خطری او را تهدید نکند. این زن همسرش را از دست داده است. همراه پسرش که بنا بر داستان باید کم سن و سال باشد که سقف آرزوی او داشتن یک آتاری‌ست و همخانه‌اش که او نیز کارگر جنسی است و گاهی مثل همین شب رخ داد حادثه او نمی‌رود، خانه و می‌ماند و از پسر این زن نگهداری می‌کند تا ایشان برود و خرجش را در بیاورد و البته نصف درآمد را به پاس این لطف برمی‌دارد.

این کارگر جنسی که در این شب داستانی داستان ماموگرافی دچار حادثه می‌شود، گرفتار بیماری سرطان پستان است. این مسئله در سطرهای هفتاد و هشت تا هشتاد این‌گونه می‌آید:

«چه کند برای شب ... به شانهٔ راست می‌خوابد ... آن یکی [پستان] هم درگیر شده و باید امروز و فردا برش دارند. خوب جایش را پاک کنند؛ ریشه‌ای نمی‌ماند.»

این حدیث نفس و حدیث نفس بعدش در سطرهای هشتاد و چهار تا هشتاد و شش بسیار قابل توجه‌اند. انگیزهٔ روانی عمل داستانی شخصیت همین جا برای خواننده مشخص می‌شود. نگاه کنید: «نانش را آدم توی گُه بزند بهتر است از این‌جور کار و بار. هر چند زن بی‌شوهر هر جا برود همین است، زود می‌خواهند سوار گرده‌اش بشوند. لااقل این‌جوری، افسار مردها را می‌شود کشید.»

این چند سطر در واقع هم حدیث نفس است و هم راه را برای نقد اجتماعی یا Sociological criticism باز می‌کند. زن در جامعهٔ مردسالاری که حق زن را نه برابر می‌داند و نه به زن به عنوان انسان برابر نگاه می‌کند و زن را فقط اُبره objet می‌دانند موجودی که حتی مالک بدنش هم نیست، چه گونه می‌تواند در این وضعیت تاب بیاورد؟

توجه بکنید می‌گوید: «لااقل این‌جوری، افسار مردها را می‌شود کشید.»

مردها را به یک استر تشبیه می‌کند که فرمان‌شان افسار است. در جامعه‌ای که نیمی از آن کرامت نداشته باشد نیم دیگر هم عملاً کرامت ندارند.

دست بر قضا این زن امشب با راننده‌ای برخورد می‌کند که یک hunter sexuality یا شکارچی جنسی است که انگار به یک سادیسم جنسی یا sexual sadism disorder اختلال سادیسم جنسی مبتلا است. با این زن کارگر جنسی داستان ماموگرافی به گونه‌ای برخورد می‌کند که در واکنش زن به

آزارهایش گویا دو حس دیده می‌شود. حس انتقام که بسیار پر رنگتر از حس برانگیختی‌ست. افرادی که سادیسم جنسی دارند با درد، رنج شدید یا تحقیر سوژه مورد نظرشان به برانگیختگی می‌رسند. این‌جا ما برانگیختگی جسمی و جنسی را در مرد مو بور بد دهن نمی‌بینیم. شاید بتوان گفت یک برانگیختگی روانی همراه با انتقام را تجربه می‌کند. تمام سطرهای صد و پانزده تا صد و بیست و یک داستان که اقدام به القای حس خفگی در دریا و ترس به زن کارگر جنسی را روا می‌دارد نشانگر همین مورد هستند.

به سطرهای صد و بیست و شش تا صد و بیست و نه در داستان ماموگرافی نگاه کنید:

«... مرد بوری که سوارش کرده بود، دستش را گذاشت روی سینه‌اش و پرتش کرد روی آسفالت، بعد سرش را بیرون آورد و تُف انداخت. در را بست و تیک آف کشید./ صدای خنده مرد دور می‌شد.»

در سطرهای پنجاه و دو و پنجاه و نه مرد مو بور به زن کارگر جنسی می‌گوید:

«ـ چند وقته این کاره‌ای؟ / - هیچی‌ام که نِگی رو پیشونیت نوشته.»

و در سطر صد و یک مرد مو بور از زن کارگر جنسی می‌پرسد: «... زری خالداری ... مِهوشی ـ سودابه‌ای؟!» و هیچ پاسخی نمی‌گیرد.

زن را به سمت داخل دریا می‌کشاند تا جایی که زن می‌تواند غرق بشود و در حدیث نفس‌هایش در سطرهای صد و پانزده تا صد و نوزده می‌گوید: «تقلا بی‌فایده بود ... نمی‌توانست روی بغلِ شوهر [مرحومش] تمرکز کند / باید رکاب بدهد به هر مادر سگی.»

گرچه این بند از منظر دانای کل روایت می‌شود اما به واقع حدیث نفس زن کارگر جنسی است که گرفتار یک شکارچی جنسی شده است و در پایان هم گرچه در سطر صد و بیست و شش و صد و بیست و هفت می‌آید:

«دستش را گذاشت روی سینه‌اش و پرتش کرد روی آسفالت، بعد سرش را بیرون آورد و تُف انداخت. در را بست و تیک آف کشید.»

اما زن در سطرهای پایانی صد و بیست و نه تا صد و سی و یک چنان نمایش داده می‌شود که انگار نابود می‌شود. نگاه کنید:

«چنگ انداخت؛ جُز مشتی جلبک چیزی نبود ... صدای خنده مرد دور می‌شد ... پسرش ... همه چیز دور می‌شد و می‌رفت ... جز حرکت بی‌صدای لایه‌های آبِ آن زیرها ...»

این استفاده فوق العاده از سفید خوانی و سفید نویسی under writing اجازه می‌دهد سرنوشت شوم این زن را خواننده خود بیافریند. هرچه هست ظاهراً غیر از تباهی به نظر نمی‌آید باشد.

از این منظر هم داستان کوتاه ماموگرافی داستانی‌ست که در حد توان خودش چه در انتخاب موضوع، چه در درونمایه، چه در نشان دادن وضعیت‌های گوناگون شخصیت‌ها، داستانی است که خواننده را با کشمکش‌های جسمانی، کشمکش‌های ذهنی، کشمکش‌های عاطفی و کشمکش‌های اخلاقی درگیر می‌کند و در کارکرد یک داستان نمادین نمایشی مخاطب را به دنبال خود می‌کشد و مدت‌ها در ذهن مخاطب می‌زید و ادامه می‌یابد.

وجه دیگر قابل توجه در داستان کوتاه ماموگرافی نثر و لحن شخصیت‌هاست. لحن در این داستان چون از زبان، موقعیت و شخصیت‌های خاص با فرهنگ‌های خاص انتخاب می‌شود با نثر دیگر داستان‌های کوتاه کم‌تر قابل مقایسه است.

مثلاً عبارت «باید رکاب بدهد به هر مادر سگی» یا «افسار مردها را می‌شود کشید» عبارت‌هایی هستند که هم در روایت خوش نشسته‌اند و هم از این شخصیت‌ها بیان‌شان انتظار می‌رود.

در این داستان نیز آن‌چه توجه را به خود معطوف می‌دارد از نظرتم و موضوع، هویت identity عدم انسجام هویت identity cohesion و بحران هویت یا crisis identity است که از نظر فردی و هم از منظر اجتماعی نابودی‌شان مبرهن است و آشکار.

کشف دیگر لایه‌های داستان ماموگرافی mammographie یا پستان نگاری که روش خاصی برای تشخیص سریع بیماری سرطان پستان است و این‌جا یک سرطان اجتماعی را می‌کاود تا علل آن را نشان بدهد، به خوانندگان وانهاده می‌شود و به همین مقدار بسنده می‌کنیم.

منابع استفاد شده در این نوشتار عبارتند از:

۱- تایسن، لوئیس ۱۹۵۰ – نظریه‌های نقد ادبی معاصر- ترجمه مازیار حسین زاده، فاطمه حسینی. ویراستار حسین پاینده. مشخصات نشر: تهران. نگاه امروز. حکایت قلم نوین، ۱۳۸۷.

۲- مستور، مصطفی. مبانی داستان کوتاه. مشخصات ناشر, تهران، نشر مرکز، چاپ اول ۱۳۹۷.

۳- بیکهام، جک‌ام.۱۹۳۰. میلادی. راهنمای نوشتن داستان کوتاه. مترجم مریم اسکندری. مشخصات نشر: اهواز. رسش،۱۳۸۷.

۴- تورکو. لویس. ۱۹۳۴. گفتگو نویسی در داستان. مترجم پریسا خسروی سامانی. مشخصات نشر: اهواز. رسش، ۱۳۸۹.

۵- میرصادقی، جمال. ۱۳۱۲. واژه نامهٔ هنر داستان نویسی. فرهنگ تفصیلی اصطلاح‌های ادبیات داستانی/ جمال میرصادقی، میمنت میرصادقی » ذوالقدر». مشخصات نشر: تهران، کتاب مهناز ۱۳۸۷.

۶- ایگلتون، تری. ۱۹۴۳. میلادی. آثار ادبی را چگونه باید خواند؟ مترجمان، محسن ملکی، بهزاد صادقی. مشخصات نشر: تهران، هرمس، ۱۳۹۵.

۸- رضایی (لاچین)، مهناز. ۱۳۴۵. همهٔ داستان‌های من. مجموعه داستان. مشخصات نشر: تهران، نصیرا، ۱۳۹۹.

معرفی کتاب «سنگ صبور»

نویسنده «عتیق رحیمی»؛ «سارا حسینی‌نسب»



عتیق رحیمی کتاب سنگ صبور را به یاد و خاطرهٔ (نون- الف) شاعره افغان که توسط شوهرش وحشیانه به قتل رسید، نوشته است.

از همین جملات آغازین مقدمه پی به متن داستان می‌بریم که قرار است وارد جهان مردسالارنه‌ای شویم که انتهایش منجر به فاجعه‌ای می‌شود.

زن افغان که نامش در داستان نیامده است گویی نماینده تمام زنانی‌ست که هر کدام با رازهایی بزرگ میزی‌اند و در برابر فشار جامعه و تعصبات خانواده خواهان داشتن سنگ صبوری برای گفتن دردهایشان هستند. و سنگ صبور زن داستان عتیق رحیمی، شوهرش است که در بستر افتاده و به صورت نباتی زندگی می‌کند.

زن افغان که نامش در داستان نیامده است گویی نماینده تمام زنانی‌ست که هر کدام با رازهایی بزرگ میزی‌اند و در برابر فشار جامعه و تعصبات خانواده خواهان داشتن سنگ صبوری برای گفتن دردهایشان هستند.

همان‌طور که در پاره‌ای از رمان آمده؛

_«آره تو سنگ صبور منی! همه‌چیزو برات می‌گم، سنگِ صبورِ من، همه‌چیز. تا موقعی که از همهٔ دردام رهاییم بدی، از همهٔ سیه‌روزی‌هام تا موقعی که تو، تو...

زنی از شوهر مجروحش مراقبت می‌کند که تیری به گردنش خورده و در ناباوری هنوز نفس می‌کشد. تیری که نه از سمت دشمن یا گروههای سیاسی دیگر در دوران حکومت طالبان که بر گردنش جا خوش کرده، که بابت ناسزایی که همرزمش به مادرش داده و بر مرد گران آمده و این درگیری منجر به جراحتش شده است. اختلافی که شایع است در جوامع متعصب که ناموس و ناموس‌پرستی در آن فاجعه می‌آفریند. و این اتفاق از سمت زن مورد تمسخر قرار می‌گیرد و درباره‌اش می‌گوید:

«اون هیچ‌وقت نخواست قبول کنه که پسرش، قهرمانی که تو تموم جبهه‌ها جلوی همه‌جور دشمنی جنگیده، تو یک دعوای الکی با یه گلوله از هم‌سنگر خودش از پای درمیاد، اون هم فقط به خاطر این که یک گفته بود: تف به روی ننه‌ت! فقط واسه یه فحش!..»

زیست زن از دوران کودکی تا بزرگسالی و وقتی عروس می‌شود با لایه‌های عمیق شخصیتی یک به یک برای خواننده آشکار می‌شود آن هم وقتی شوهر را که در بستر افتاده مخاطب قرار می‌دهد و با پیش رفتن داستان رنجی که زن در طی سال‌ها بر دوشش سنکسنی می‌کرده است، به ترس تبدیل می‌شود.

ترس از اعمال و رفتارهایی پنهان که زن را در مواجهه با هر پیشامد به تصمیم‌گیری‌های جسورانه سوق داده است. و وی را به شخصیتی شجاع و زیرک و البته فریبکار تبدیل می‌کند. جایی که زن فاش می‌کند دو فرزندش از شوهر نیستند چون در واقع مرد عقیم بوده و زن از ترس آوردن هوو تن به این کار داده است.

فضای داستان که در اتاق می‌گذرد و زبان آن بسیار ساده ولی با مفاهیمی عمیق و چند لایه است، حکایت از مهارت نویسنده در پیش‌برد داستان دارد.

این کتاب برندهٔ جایزه گنکور شده است و با مقدمهٔ خالد حسینی اثری خواندنی و پرکشش است.

تاریخ در داستان مشخص نیست. جنگ و خونریزی در بیرون از اتاقی که قصه روایت می‌شود نقش پررنگی دارد. و عشق زنانه و احساساتی که با جهل و جنگ‌طلبی میانه‌ای ندارد جلوه‌ای هنرمندانه به روایت بخشیده است.

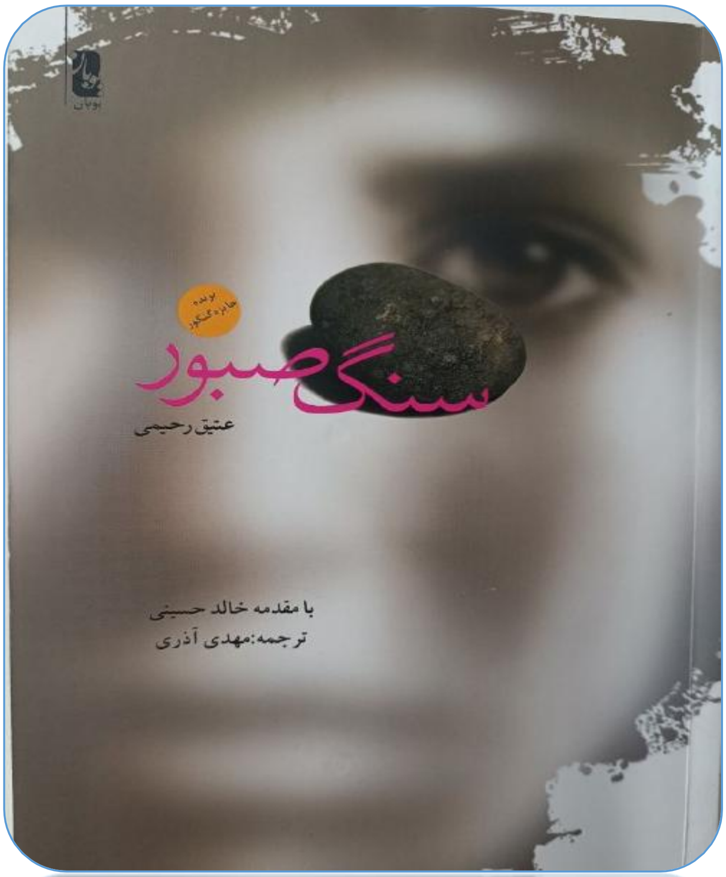
«هیچ وقت نفهمیدم چرا واسه شما مردا خون و غرور تا این حد به هم وابسته‌اس.»

زن که خیالش از سکوت مرد راحت است لب به گله می‌گشاید و خشم فرو خورده را باز می‌کند از شوهری که به مرده‌ای بیش شباهت ندارد و با تک‌گویی بیرونی قدرت‌طلبی و قهرمان پروری او را به سخره می‌گیرد.

«تو با چهره‌ای بی‌روح و متکبرانه اصلاً با ما نبودی. قدیما راست می‌گن: هیچ‌وقت نمی‌شه روی کسی که لذت اسلحه را شناخته حساب باز کرد.»

زن با ادامهٔ افشاگری رازهایش از تعصبات مذهبی که زن را به ستوه آورده دم می‌زند و پرده از اتفاقاتی برمی‌دارد که به خواننده شوک وارد می‌کند. و موشکافی می‌کند جامعهٔ بسته

و ظالم، با اعتقادات مذهبی افراطی که چطور مردمی متظاهر و فریبکار می‌سازد.
و یا در جایی که زن با زبانی کنایه‌آمیز از تحمیلات اجباری‌ای که درباره جسم و نوع پوششش که مرد به او روا می‌داشت شکایت می‌کند. «حالا این بدنته که در موردت قضاوت می‌کنه و همین‌طور در مورد روحت. واسه همینه که تو درد نمی‌کشی. باورهاته که درد می‌کشن. این روحت از اون بالا آویزونه و همه چیزو می‌شنوه و هیچ کاری ازش برنمیاد و دیگه نمیتونه بدنتو کنترل کنه.»
و در ادامه می‌گوید: «عزت و آبروت یه تیکه گوشت شده! خودت اینو می‌گفتی، هر وقت ازم می‌خواستی خودمو بپوشونم، به سرم داد می‌زدی. گوشتو بپوشون! من یه تیکه گوشت بیشتر نبودم که هر کاری دوست داشتی باهاش می‌کردی.»
عتیق رحیمی ثابت کرد که می‌شود مرد بود و زن را خوب دید و فهمید و جنبه‌های پنهان و فروخوردهٔ زن‌ها را عیان کرد.
زنهای که در کشورهای جنگ‌زده با اعتقادات افراطی مذهبی همیشه در حاشیه بوده‌اند و به عنوان وسیله‌ای برای لذت‌جویی و کالای مصرفی در اختیار مردان.
سنگ صبور کتابیست که باید خوانده و دیده شود و زبان شاعرانه و سبک هنرمندانه عتیق رحیمی سرلوحه آنهایی باشد که قلم می‌زنند و دغدغهٔ آگاهی‌بخشی و برچیدن جنگ و ناعدالتی دارند.



ماجراهای «بازگشت اودوسئوس» بخش پنجم

نویسنده «مرتضی غیاثی»



پس از آنکه کشتی اودوسئوس[1] درهم شکست و همهٔ یارانش به دلیل کشتن گاوان هلیوس[2] در آب غرق شدند، قهرمان تکه چوبی را در آغوش گرفت و بدینسان خود را از توفان و خیزابه‌ها رهاند. چندی بعد به آبخوستی به نام اُگوگیا[3] رسید که پری دریایی، کالوپسو[4] در آن می‌زیست. پری قهرمان را به گرمی پذیرفت و حتی با او همبستر شد. اودوسئوس در آغوش آرام و مهربان آن پری، غم دوری از خانه، اندوه از دست دادن یاران و افسوس درهم شکستن کشتیهایش را از یاد برد و هفت سال در اگوگیا به سر برد. با این همه چندان از زندگی خویش خرسند نبود و در دل آرزو داشت که حتی برای چشم بر هم زدنی، دودی را که از دودکشهای خانه‌های ایتاکا[5] به آسمان برمی‌خاست، ببیند. اما کالوپسو با افسونها و سخنان شیرین خود همواره این آرزو را در دل او کمرنگ می‌ساخت و او را همچون زندانی در بند مهربانی خویش اسیر کرده بود.

از سوی دیگر در میان خدایان، با اینکه آتنه[6] اودوسئوس را از یاد نبرده بود، نمی‌توانست به یاری او بیاید، زیرا پوسئیدون[7] که از اودوسئوس به سبب کشتن فرزندش بیزار بود، به هیچکس اجازهٔ یاری رساندن به او را نمی‌داد. تا اینکه سرانجام روزی از روزها پوسئیدون به حبشه سفر کرد تا در آیین ویژهٔ خود شرکت کند، آتنه از دوری او سود جست و از زئوس[8] خواست تا اسباب بازگشت اودوسئوس را فراهم کند. زئوس خواست او را پذیرفت و به هرمس[9] دستور داد تا نزد کالوپسو برود و او را به رها کردن اودوسئوس فرمان بدهد.

هرمس پیغام زئوس را به کالوپسو رساند و دل پریِ مهربان را که سخت دلبستهٔ اودوسئوس شده بود، هزار پاره کرد. با این همه کالوپسو چاره‌ای جز گردن نهادن به خواستهٔ زئوس نداشت. پس به دیدار قهرمان رفت و او را از خواست زئوس آگاهانید. سپس او را در ساختن کَلَکی یاری رساند و بار و بنهٔ سفرش را فراهم کرد. اودوسئوس پنج روز بعد جزیره را ترک کرد. سیزده روز بر آبها شناور ماند تا سرانجام به سرزمینی به نام فایاکیا[10] رسید. اما هنوز به بندرگاه نرسیده بود که پوسئیدون در راه بازگشت از حبشه، او را سوار بر کلک دید. پوسئیدون از خشم خودداری از کف داد و بی‌درنگ بادها را برانگیخت تا کلک قهرمان را واژگون کنند و خود او را در آب بیاندازند. زندگی اودوسئوس همینجا به فرجام آمده بود، اگر آتنه او را ندیده بود و به یاریش نیامده بود. ایزدبانو راه نجات از توفان را به اودوسئوس آموخت و از او خواست تا جامه‌هایش را درآورد و سبکبال در آب شنا کند و خود را به کرانه برساند. مرد بیچاره چنین کرد و وقتی به خشکی رسید چنان خسته و کوفته بود که تاب ایستادن نداشت؛ به درون جنگل رفت، در زیر درخت زیتون پربرگی دراز کشید و به خوابی ژرف فرورفت.

بامدادان آتنه در خواب بر دختر پادشاه فایاکیا پدیدار شد و او را به شستن جامه‌ها ترغیب کرد. نوسیکا[11] فرمان آتنه را پذیرفت و به همراه دوستان و خدمتکارانش به گازُرگاهی رفت که در نزدیکی اودوسئوس بود. دختران رختها را شستند و در آفتاب پهن کردند تا خشک شود، سپس خود سرگرم بازی شدند. اودوسئوس از صدای خنده و هیاهوی آنان از خواب بیدار شد و درحالکیه کاملاً برهنه بود، با شرمساری خود را به آنان رساند و از شاهزاده یاری خواست. نوسیکا که از همان نگاه نخست از مرد بیگانه خوشش آمده بود، به او نوید داد که او را به کاخ پدرش خواهد برد. سپس به او خوراک و رخت پاکیزه داد. هنگام غروب رختهای خشک شده را بر گاری نهاد، اودوسئوس را کنار خود نشاند و به نزد پدرش، آلکینوس[12] برد.

هرمس پیغام زئوس را به کالوپسو رساند و دل پریِ مهربان را که سخت دلبستهٔ اودوسئوس شده بود، هزار پاره کرد. با این همه کالوپسو چاره‌ای جز گردن نهادن به خواستهٔ زئوس نداشت.

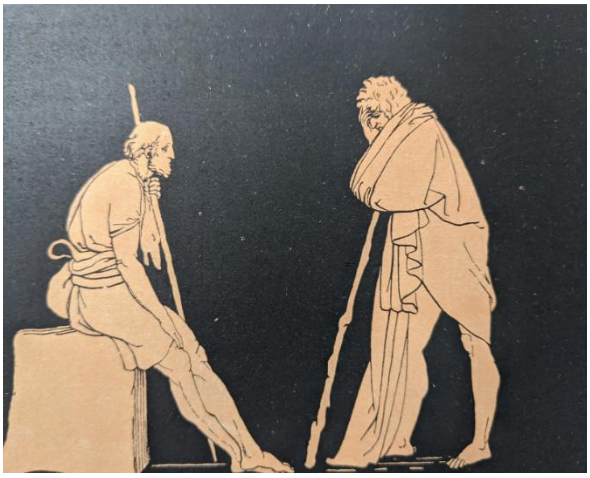
---

۱. Odusseus
۲. Helios
۳. Ogugia
۴. Kalupsō
۵. Ithaka
۶. Athenē
۷. Poseidōn
۸. Zeus
۹. Hermēs
۱۰. Phaiakia
۱۱. Nausika
۱۲. Alkinoos

اودوسئوس وارد کاخ آلکینوس شد، خود را بر زانوان شاه انداخت و خواهش کرد که او را با کشتیهای تندپویشان به سرزمین مادریش بازگردانند. اما چون شناختی از مردم فایاکیا نداشت در هراس بود که مبادا در دل دشمن او باشند، بنابراین نام راستین خود را آشکار نساخت. آلکینوس نیز بر دانستن آن پافشاری نکرد و سوگند خورد که او را یاری کند. سپس دستور داد تا سوری برپا کنند و از آوازه‌خوانِ شهر خواست تا داستانهایی از جنگ ترویا بخواند. خنیاگر داستانهای بسیاری سرود و سرانجام به ماجرای اسب چوبین و دلاوریها و زیرکیهای اودوسئوس رسید. قهرمان با شنیدن داستان دلاوریهای خود دیگر نتوانست خاموش بماند، از دیدگانش اشک همچون سیل جاری شد. رفتار او مردم فایاکیا را کنجکاو کرد تا نام و نشانش را جویا شوند. اودوسئوس سرانجام نام راستین خود و میهنش را بر آنان فاش ساخت و سپس داستان سفرهای خویش را برای آنان بازگفت.

مردم از شنیدن ماجراهای او شادمان شدند و هدایای بسیاری به او بخشیدند. سپس ملوانانی را به همراه کشتی تیزپو فراهم ساختند تا قهرمان را به ایتاکا بازگردانند. اودوسئوس در میانهٔ راه به خواب رفت. ملوانان بی‌آنکه او را بیدار کنند در بندرگاه ایتاکا از کشتی پیاده‌اش کردند و خود بازگشتند. ایتاکا آنچنان تغییر کرده بود که وقتی اودوسئوس چشم گشود آن را بازنشناخت و گمان کرد که مردم فایاکیا او را در شهری ناشناس رها کرده‌اند. اما آتنه باز هم به یاری وی آمد، او را از بدگمانی درآورد، سپس به یادش آورد که به تنهایی نخواهد توانست خواستگاران پرشمار و گستاخی را که در خانه‌اش گرد آمده‌اند از پای درآورد. پس از آن، قهرمان و آتنه با هم به کشیدن نقشه‌ای برای چیرگی یافتن بر آنان پرداختند.

آتنه قهرمان را به ریخت پیرمردی گدا درآورد و او را به سرای ائومایوسِ[13] خوکبان فرستاد. ائومایوس برده‌ای وفادار بود که با وجود گذشت بیست سال همچنان به اودوسئوس و خاندانش دلبستگی داشت. پادشاهِ گدا به خانهٔ این برده پاگذاشت و بی‌آنکه نام خود را بر او آشکار کند، کوشید اطلاعاتی دربارهٔ اوضاع و احوال کاخ بدست آورد و دریابد که چه کسانی هنوز به زنده بودن و بازگشت اودوسئوس امیدوارند و چه کسانی به خواستگاران پیوسته‌اند و از مرگ او شادمان می‌شوند. بدینسان دو پیرمرد شب را با گفتگو کنان سپری کردند و همانجا در کومهٔ خوکبان به خواب رفتند.



شکل ۱ - ائومایوس در حال گفتگو با اودوسئوس (Flaxman **Classics,** **۱۸۹۲**).

بامدادان تلماخوس[14]، پسر اودوسئوس که برای جستجوی پدر به شهرهای اطراف سفر کرده بود، به یاری آتنه به ایتاکا بازگشت و پیش از هر کار به خانهٔ خوکبان درآمد. تلماخوس که از ترس خواستگاران نمی‌خواست به خانه بازگردد، ابتدا ائومایوس را به خانه فرستاد تا پنه‌لوپه[15] را از بازگشت او آگاه کند و از نگرانی بدرآورد. سپس خودش به گفتگو با گدای تازه‌وارد پرداخت. آتنه اودوسئوس را به ریخت راستینش بازگرداند و پدر و پسر را به یکدیگر شناسند. آنان یکدیگر را گرم در آغوش گرتند و تا بازگشت ائومایوس به تکمیل نقشهٔ خود پرداختند. شباهنگام با بازگشت ائومایوس از شهر، آتنه بار دیگر اودوسئوس را به دوره‌گرد تبدیل کرد. پس از آن همگی شامی دوستانه خوردند و همانجا به خواب رفتند.

[این داستان دنباله دارد.]

برگرفته از:

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, ۲۰۰۸, epitome ۷,۲٤-۳۲.

- ادیسه، هومر، میرجلال‌الدین کزازی، مرکز، تهران، هفتم ۱۳۸۹، سرودهای ۱، ۵-۸، ۱۳-۱۶.

[13]. Eumaios

[14]. Telēmakhos

[15]. Pēnelopē

معرفی مفاخر ایرانی شماره هفتم «مولانا و شمس»

نویسنده «نازیلا خوشنود»

به مناسبت تولد مولاناجلال الدین در مهرماه...

جلال الدین محمد بلخی معروف به مولانا، مولوی، رومی از بزرگترین شاعران و عارفان قرن هفتم هجری قمری است.
وی در ۶۰۴ در بلخ مصادف با ۱۵ مهر ماه ۵۸۶ هجری شمسی به دنیا آمد و در قونیه درگذشت. پدرش بهاءالدین ولد از علما و صوفیان بزرگ بود و به دلیل اختلافات پدرش با سلطان خوارزم شاه در ۶ سالگی همراه خانواده از بلخ مهاجرت کرد. در مسیر مهاجرت به نیشابور رفت و با عطار نیشابوری دیدار کرد. سپس به مکه و شام سفر نمود و در نهایت در قونیه ساکن شد. در آنجا با شمس تبریزی آشنا شد که این آشنایی تأثیر عمیقی بر زندگی و اندیشه‌های او گذاشت. حاصل این تحول معنوی، آثاری همچون دیوانِ شمس، مثنوی معنوی، فیه ما فیه و مجالس سَبعه بود. مولانا در پنجم جمادی الثانی ۶۸۳ هجری قمری در قونیه درگذشت و در همان جا به خاک سپرده شد. اشعار این عارف مملو از مفاهیم عرفانی و عشق الهیست.
آموزه‌های او تأثیر عمیقی بر فرهنگ و ادبیات فارسی گذاشته است و بیش از پیش مورد توجه جهانیان قرار گرفته است. اشعار مولانا به فارسی، عربی، ترکی و یونانی سروده شده‌اند و به زبان‌های مختلفِ دنیا در سراسر جهان ترجمه شده و به صورت کتاب، فیلم و موسیقی در میان مردم محبوب است. تخلص مولانا، خاموش، خموش وخامُش است و در بسیاری از ابیات او به چشم می‌خورد. مثنوی معنوی مولانا که در قونیه تصنیف شده است یکی از ارجمندترین و با ارزش‌ترین دیوان‌های شعر پارسی به شمار می‌رود، که شامل ۲۶ هزار بیت است و در شش دفتر نوشته شده است.
مثنوی قالب شعری است
که در آن هر دو مصراع یک بیت هم قافیه هستند واندیشه های عرفانی و حَکمی او در بطنِ داستان‌ها وحمایت گنجانده شده است. سبک ِآثار او مثنوی، رباعی. غزلیات ونثر است. او در دورهٔ حکومت خوارزمشاهیان وسلجوقیان زندگی می‌کرد و همسران او گوهر خاتون و بعد از فوت او کِراخاتون بوده‌اند.

شمس تبریزی درویشی پر شور و رمزآلود در قونیه به دیدار مولانا شتافت وهمه چیز دستخوش تحول شد. آن‌ها روزها به گفت و گو پرداختند بدون اینکه با کسی ملاقات کنند و همین امر باعث شد مریدان مولانا به شمس حسادت بورزند.

نفوذ مولوی فراتر از مرزهای ملی وتقسیمات قومی است. ایرانیان، افغان‌ها، تاجیک‌ها، ترکیه‌ای‌ها، یونانیان، مردمان آسیای میانه وجنوب شرقی آسیا در مدت هفت قرنِ گذشته به شدت از میراث معنوی رومی تأثیر گرفته‌اند.
ترجمه سروده‌های مولانا که با نام رومی در غرب و اروپا شناخته شده به عنوان محبوب‌ترین و پرفروش‌ترین شاعر در ایالت متحده آمریکا شناخته می‌شود.
مولانا قائل به مراتب در معرفت و شناخت است و شناخت شهودی را معتبرترین آن می‌داند.
وی شناختِ عقلی و سپس حسی را در مرتبه بعدی می‌داند و آنها را برای کسانی که دسترسی به مراتب بالاتر ندارند را معتبر و مجاز می‌داند.
از دید وی شناخت استدلالی مانند عصایی در دستان شخص نابینایی ست که نامطمئن است ولی چاره‌ای جز استفاده از آن ندارد.
چشم اگر داری تو کورانه میا...
دفتر سوم معنوی
یکی از اسرارآمیزترین روابط تاریخِ عرفانِ ایرانی، پیوندِ روحی شمس تبریزی و مولاناست.
این پیوند نه تنها رابطه‌ای عرفانی بلکه رابطه‌ای تأثیر گذار بر ادبیات، موسیقی، فلسفه وحتی سیاست و فرهنگ معاصر ایران و دنیا دارد.
این ارتباط عالمگیر آسمانی در قرن هفتم هجری آغاز شد.
شمس تبریزی درویشی پر شور و رمزآلود در قونیه به دیدار مولانا شتافت وهمه چیز دستخوش تحول شد. آن‌ها روزها به گفت و گو پرداختند بدون اینکه با کسی ملاقات کنند و همین امر باعث شد مریدان مولانا به شمس حسادت بورزند.
شمس پر شور و هیجان بود و در عین حال قابل پیش بینی نبود و به نوعی بر مولانا اثر گذاشت که او به دگرگونیِ درونی رسید واز فقیهی مکتبی، به شاعری عارف مبدل شد.
این پیوند فقط یک نوع دوستی نبود، اتحادی معنوی بود، تجربه‌ای از فنای نَفس و بقا باللّه که در اشعار مولانا بازتابی شگفت انگیز داشت. از دید عرفا رابطهٔ شمس و مولانا نماد اتصال عاشقانه میان مرشد و مرید است.

مولانا شمس را آینه‌ای از حقیقت می‌دید که جان او را به روشنی رساند. این نوع ارتباط از عشق زمینی فراتر رفته و به عشق الهی بدَل شده بود. شمس با دیدگاهی متفاوت و نگرشی دیگر نسبت به عرفان، توانست
مولانا را به تجربه عمیق‌تری از معنویت و عشق الهی دعوت کند.
فیه ما فیه و مجالس سبَعه، خطبه‌ها و گفتارها و سخنان مولاناست که بوسیله دوستان و پیروانش جمع آوری شده و نشانگر تأثیر عمیقِ شمس، این پیرِ فرزانه بر وجودِتابناک و پر از عشق جلال الدین رومی است.
رابطه این دو پُلی است میان دو جهان، دنیای سنتی و دنیای مدرن ...
در این پل عرفان، شعر و حقیقت با تکنولوژی، الگوریتم و یادگیریِ عمیقِ خداوندگار پیوند می‌خورند.

آشنایی با شمس الدین تبریزی

شمس الدین تبریزی در ۶۵۲ هجری شمسی در تبریز چشم به جهان گشود و در همین شهر رشد و نمو یافته و از محضر پیران بزرگی سود جسته است. گویند پیر مراد او در تبریز ابوبکر ِسلّه باف بود. اما شمس به وی اکتفا نکرد و به دنبال یافتن پیر مراد خود شهر به شهر سفر کرده و در بغداد با اوحد الدین کرمانی ملاقات داشت ولی او نیز نتوانست شمس را جلب کند. در این سفرها با زور بازوی خود خرج در می‌آورد. با معلمی و عملگی یا مزدوری به زبان آن دوره، ارتزاق می‌کرد. این مرد مرموز به این نام‌ها در آن زمانه مشهور بود. سلطان الاولیاالراصلین، تاج المصبوبین و قطب العارفین. شمس بارها اشاره دارد به حضرت حق تضرع می‌کردم که مرا به اولیا خود راه ده و با من هم صحبت شو و به خواب دیدم مرا گفتند که با یک ولی هم صحبتت می‌کنیم، گفتم کجاست آن ولی؟ گفتند: در روم.
شمس بالاخره به جهت یافتن گمشده خود عازم آسیای صغیر و شامات می‌شود و مولانا را پیدا می‌کند ولی ۱۶ سال می‌گذرد تا در قونیه مقابل کاروان سرایی با او همکلام شود، چون به شمس گفته‌اند این میوه هنوز نرسیده است و زمان صحبت با او نیست. مولانایی که عالِم بزرگ شهر بود و وقتی به نماز می‌ایستاد صدها مرید پشت سر او جای می‌گرفتند حال با ارتباط با شمس با صدای چکش زرکوبان، مدت‌ها به رقص و پایکوبی می‌پردازد!
غیبت کبرای شمس افسانه‌های فراوان ساخته و پرداخته است. از قبیل کشت وی پشت در اتاق مولانا و انداختنش در چاه که همگی دور از عقل و منطق می‌نمایند. با اینکه شمس از بین مریدان مولانا دشمنان زیادی داشت و آنها از روی حسد، بخل و کینه کمر به مرگ او بسته بودند، از عشق خود به مولانا حذر نمی‌کرد.
گویند شمس اهل نوشتن نبود و می‌گفت وقتی چیزی را نمی‌نویسم در ذهنم می‌ماند، هر دم به شکلی شکوفه می‌دهد وجوانه‌ای تازه می‌زند. اما وقتی می‌نویسم در ذهنم خشک می‌شود، می‌میرد و به سنگ و جماد تبدیل می‌شود. تنها اثر شمس همین مقالات است که احتمالاً، مریدانش از گفته‌های وی یادداشت برداری کرده‌اند. در مقالات نیز بعضاً جمله‌ها همدیگر را تعقیب نمی‌کنند و این بدان علت است که هر چقدر تند نویس باشی باز هم سخنانِ سخنران از دست خارج می‌شود و این جملات پراکنده که به وسیله مریدان وی منظم شده است در کتابی جمع آوری شده و به نام گسسته پاره‌ها شکل گرفته، چون بسیار پراکنده گو و در هم می‌باشد. گویند گاهی گفتگوی دو طرف با هم ادقام شده و روشن نمی‌شود که کدام سخنِ گوینده است و کدام پرسش یا پاسخِ شنونده! تردیدی نیست که شمس تبریزی از معدود سخنورانی است که خود را به جریان سیالِ ذهن می‌سپارد و پروایی ندارد از آنکه پراکنده گویی کند وگسستِ مطلب داشته باشد، در بیداری خواب ببیند و بسیاری از شیفتگان شمس گویند هیچ کدام از این سخنان پراکنده از زیبایی بیان شمس نمی‌کاهد و حتی موجب کنجکاویِ بیشتر خوانندگان مطالبش می‌شود.
{ نگرشی به شخصیت درونی شمس }
در بعضی از آثار و نوشته‌ها، شمس را بد خلق و تندخو گفته‌اند، مخالفان وی می‌گفتند: گفتارش با خباثت، شرارت، نفرت و کبر و حسد عجین و قرین بوده است. دکتر زرین کوب هم به نارضایی اطرافیان شمس از اخلاق او اشاره گذرایی دارند:
شمس در بین اکثر یاران مولانا آتشی بود که تا خاموش نمی‌شد هیچ خاطری احساس ایمنی نمی‌کرد. گاهی تندی و بَد زبانی‌اش چنان گُل می‌کرد که در اینجا آمده است: همه لطف است و مولانا شمس الدین را هم صفت لطف است و هم صفت قهر، در بعضی مواقع شمس به خاطر همین یک رنگی و صراحت لهجه و ُرک گویی که دارد عنان اختیار از دستش به در می‌رود و حرفهایی از او شنیده می‌شود که ظاهراً مایه بَسی تعجب است اما خودِ شمس برای این تندی توجیهی دارد که شنیدنی است. او می‌گوید: من با این تندی‌ها و تلخی‌ها سعی می‌کنم رنج و عذابی را که از سخنان و رفتار ناروای مردمِ نادان بر دلم می‌نشیند، از دلم بیرون کنم. مقصود

آنکه آن درشتی در وجودم نماند و زیادتی نکند. اما قوت تحمل و حِلم به کمال است و هیچ مرا با رنج نسبتی نیست. هستی من نماند که رنج از هستیُ بود. وجود من پر از خوشیست. چرا رنج بیرونی را به خود گیرم؟ به جوابی و دشنامی دفع کنم. از خانه برون اندازم.

در صداقت و اخلاص شمس هیچ شّکی نیست، الّا اینکه او گاهی اوقات جلوی فوران احساسات به جوش آمده را نمی‌گرفته است.

عشق و عرفان مولانا جلال الدین و آشنایی با شمس تبریزی

شمس تبریزی خود عارف بزرگ قرن هفتم هجری قمری با آموزه‌های عرفانی و تأثیر عمیقی که بر مولانا و ادبیات فارسی گذاشت، جایگاه ویژه‌ای در تاریخ عرفان ایرانی دارد. عشق در نگاه شمس تبریزی نه تنها یک احساس انسانی بلکه نیرویی الهی است که انسان را به سوی کمال هدایت می‌کند. به نظر شمس عشق حقیقی عشقیست که انسان را از خودخواهی و تعلقاتِ دنیوی رها کرده و به سوی خدا سوق می‌دهد. در واقع شمس عشق را پلی به سوی شناخت حق می‌دانست. عرفان شمس تبری

زی، بر تجربه شخصی و شهودِ درونی تاکید دارد. او با بیان حقایق عرفانی به صورت صریح و بی‌پرده، مرزهای تفکر سنتی را شکسته و مردم را به تأمل در مورد عشق و حقیقت دعوت می‌کند. شمس، سالک را به رهایی از قید و بندهای ظاهری و جستجوی حقیقت در درون خود فرا می‌خواند. ملاقات شمس تبریزی با مولانا، تحولی عظیم در زندگی مولانا ایجاد کرد. شمس با آتش عشق خود، مولانا را از عالَم فقه و علم، به عالم عشق و عرفان کشاند. مولانا تحت تأثیر شمس دست از تدریس و وعظ کشید و تمام وجود خود را وقف سیر و سلوک معنوی کرد. عشق شمس نه تنها احساسی انسانی است بلکه نیرویی الهی می‌باشد که تمامی وجود خودِ او را نیز فرا گرفته بود. عمق و شوری که در آثار مولانا به چشم می‌خورد در پی عشق او و نسبت به شمس تبریزی به وجود آمده است.

مولانا پیش از شناخت شمس نیز در سرودن شعر تبحر داشت، اما تنها پس از دیدار با او بود که توانست گنجینه‌ای از ناب‌ترین اشعار عاشقانه خود را بسراید و این عشق را به سوی خلقِ آثار بزرگ و عمیق هدایت کند. شمس تبریزی عالِمی جهاندیده بود و با ورود خود به شهر قونیه و دیدار با مولانا چنان او را شیفته خود کرد که تا به امروز حکایت عشق آن دو، در تاریخ ادبیات جهان برجا مانده است. عشق میان مولانا و شمس تبریزی بسیار اسرارآمیز بوده و تأثیر قابل توجهی بر زندگیِ جلال الدین داشت و او را به سمت روشنگری برد و هرچه این عشق، عمیق‌تر می‌شد، مولانا از زندگی مادی و روزمره دورتر می‌گشت و به سمت وحدت وجود و یگانگی با خود قدم برمی‌داشت. به طوری که در اشعار عاشقانه او همواره غزل‌هایی از عشق و اُنس با خدا دیده می‌شود. دیدگاه شمس تبریزی، رهیافت انسان برای رسیدن به ذات احدیت است. او عارف و ادیبی ایرانیست که معنویت را تنها راه دستیابی به مراتب والای انسانی و اصلاح اخلاق می‌دانست و اندیشه‌های خویش را، رهیافتی برای رسیدن به ذات یکتای بی‌همتا قرار داده و در این سیر و سلوک توانست به سرودن شعرهای ناب و بی بدیل خود بپردازد.

شمس تبریزی خود عارف بزرگ قرن هفتم هجری قمری با آموزه‌های عرفانی و تأثیر عمیقی که بر مولانا و ادبیات فارسی گذاشت، جایگاه ویژه‌ای در تاریخ عرفان ایرانی دارد.

خانواده شمس

محمد بن علی بن مَلَک داد تبریزی، مشهور به شمس تبریزی از بزرگان عرفان ایرانی در سده ۶ قمری چشم به جهان گشود. در ارتباط با زندگی او اطلاعات چندانی در دست نیست و سرگذشت خانوادگی او در هاله‌ای از ابهام قرار دارد. هرچند وی پدر و مادر خویش را به نازک دلی و مهربانی توصیف می‌کند و می‌گوید: این عیب از پدر و مادر بود که مرا چنین به ناز برآوردند. همچنین در جای دیگری درباره پدر خود می‌گوید: نیک مردی بود... الا عاشق نبود، مرد نیکو، دگر است و عاشق دگر...

این عارف بزرگ از مجذوبان فطری و سرشته از عشق به ابدیت بود که با مردم عادی زندگی متفاوتی داشت و به کلی از عالَم نفسانیات دوری می‌گُزید. از برخی منابع موجود معلوم می‌شود که شمس عاشق سفر بود و عمر را به سیر و سیاحت می‌گذراند و در یک جا آرام نمی‌گرفت. شمس تبریزی در ۲۶ جمادی‌الثانی ۶۴۲ هجری قمری در سفری به قونیه با مولانا دیدار کرد و با شخصیت نیرومند و َنفَس گرمی که داشت، این عارفِ نامی را متحول ساخت. مولانا از عالمان و فقیهانی بود که در مدرسه‌های معتبر علوم دینی تدریس می‌کرد اما دیدار با شمس باعث شد تا به یک باره مسند تدریس را کنار بگذارد، زیرا آتش عشق الهی چنان در نهادش شعله کشید و این حالت شورانگیزِ سیر و سلوک،

او را وادار به سرودن اشعار عارفانه عاشقانه کرد. شمس داشته‌ها و بُن‌مایه‌های اصلی مثنوی و غزل‌های مولانا را در

اعماق روح و وجدان وی به حرکت درآورد و بدین ترتیب زندگی مولانا به دو مرحله پیش و پس از دیدار با شمس تقسیم می‌شود که مرحله دوم یک چرخش گسترده فکری و دگرگونی روحی در او ایجاد کرد. هرچند پس از مدتی مریدان به شمس حسادت ورزیدند و او به این علت قونیه را ترک کرد. پس از ترک قونیه، شمس در شام روزگار گذراند. وی از طرف سلطان ولد فرزند مولانا به آنجا دعوت شده بود اما حسادت مریدان بار دیگر او را آزرده خاطر کرد تا اینکه در ۶۴۵ هجری ...

درباره مقصد سفر پایانی شمس از قونیه اطلاعاتی در منابع موجود نیست. اما محل مزار او را خوی نامیده‌اند و این امر نشان می‌دهد که او مستقیم یا غیر مستقیم به این شهر رفته است. کتاب{ مجمل فصیحی} تألیف شده در ۸۴۵ هجری قمری نشان می‌دهد که وفات مولانا شمس الدین تبریزی مدفوناً به خوی رخ داده. همچنین گزارش معتبر دیگری در این باره در منشآت السلاطین نوشته فریدون بیک که درباره لشکرکشی سلیمان اول سلطان عثمانی به ایران است و در حضور پادشاه عثمانی، به محل آرامگاه شمس اشاره دارد و می‌نویسد: در سه روزی که در تابستان ۹۴۲ هجری قمری در خوی بودم، به زیارت مزار شریفِ حضرت شمس تبریزی مشرف گردیدند.

نوشته‌ای که از شمس بر جای مانده با عنوان مقالات شامل مطالب و پرسش و پاسخ‌هایی ست که در جلسه‌های گفت و گو میان او، مولانا، مریدان و منکران صورت می‌گرفت. هرچند به سبب از هم گسیختگی و بریدگی عبارات و مطالب به نظر می‌رسد که این کتاب را شخصِ شمس تألیف نکرده بلکه همان یادداشت‌های روزانه مریدان اوست. البته این کتاب از نظر الفاظ به کار رفته در آن اهمیت بسیار دارد و یکی از گنجینه‌های ادبیات و واژگان فارسی به شمار می‌رود. شمس بر خلاف عقیده بعضی از تذکره نویسان در علم تفسیر، فقه، حدیث، کلام و فلسفه اطلاع کافی داشته و کتاب " التنبیه" را نزد علمای مشهور عصر خود آموخته بود. وی همچنین اطلاعات زیادی درباره ادبیات عربی داشت و مدتی در دمشق و حلب می‌زیست و به عربی سخن می‌گفت و در ارضه روم یکی از شهرهای روم " ترکیه کنونی" به شغل معلمی می‌پرداخت. تبریزی از اختلاف‌های مذهبی گریزان بود و اندیشه بعضی از فرقه‌ها را معرفت اسرار قرآن و خداشناسی نارسا می‌دانست.

ویژگی‌های شخصیتی و روحی از وی انسانی ساخت که می‌توان او را از بزرگان عرفان در فرهنگ و ادبیات ایرانی

قمری همیشه از این شهر رفت. این عارف پس از ترک آنجا به سلطان ولد گفت:

خواهم این بار آنچنان رفتن
که نداند کسی کجایم من
همه گردند در طلب عاجز
ندهد کس نشان زِمن هرگز
سال‌ها بگذرد چنین بسیار
کس نیابد ز گَرد من آثار

دانست. تاثیرگذاری شمس تبریزی در فرهنگ تاریخ ایران باعث شد تا در ۱۳۹۴ خورشیدی هفتم مهر به عنوان روز بزرگداشت شمس، در تقویم رسمی کشور نامگذاری شود.

اساتید بزرگ ادبی در مورد شمس گفته‌اند: آن چیزی که مولانا از شمس آموخت، در قلب خود جاری کرد و آن را به زبان ادبی شگرف و پردامنه خویش درآمیخت و به یاد کردن از شمس در گفته‌ها و شعرهای خود باعث شهرت او شد. اینکه راز و رمز زندگی شمس ناشناخته ماند، از یک طرف در حضور کوتاه و غیبت بلند او ریشه گرفت و از طرف دیگر از اصالت و استقلال وی بر می‌آید که سبب مخالفت دیگران شد، تا بدین شکل انزوای او را رقم زدند و همین امر باعث سکوت مولانا نیز شد. سلطان ولد در ولدنامه به دو مقام عاشقی و معشوقی در عرفان قائل است و شمس تبریزی مولانا را از جمله عارفانی می‌داند که به مقام معشوقی نائل آمده‌اند. با بررسی نظریه‌های بزرگان تصوف و عرفان از آغاز تا سده هفتم هجری قمری در می‌یابیم که چنین دیدگاهی در مورد مراتب عشق، برآمده از برخی بزرگان عرفان، از جمله عین القضات همدانی هم درباره مقام معشوقی، نظریه پردازی کرده‌اند. در اندیشه این بزرگان، مقام معشوقی مقامی بسیار برتر و والاتر از مقام عاشقی است. در این مرحله که مربوط به روزگار پختگی اندیشه‌های عرفانی است.

سالک در مراتب عشق به حق تعالی به مرتبه‌ای می‌رسد که معشوق و محبوب خداوند واقع می‌شود. به گونه‌ای که جایگاه عاشق و معشوق عوض می‌شود و این بار خدا عاشق است و بنده معشوق. رسیدن به چنین مقامی مستلزم دیدار سالک با فردیست که به مقام معشوقی رسیده است. همانگونه که مولانا با شمس تبریزی دیدار کرد و به این مقام نائل شد. شمس همچنین با بی پروایی خود در بیان حقایق عرفانی، مرزهای تفکر سنتی را شکست و مردم را به تفکر در مورد عشق و حقیقت دعوت کرد. او با تاکید بر اهمیت تجربه شخصی در مسیر عرفان نشان داد که هر فرد باید خود را در جستجوی حقیقت بیابد.

شمس تبریزی، جلال الدین رومی را در درک و تجربه‌های عرفانی کمک کرد و او را به سوی عشق الهی و رشادت‌های روحی الهی هدایت کرد. این احساس عمیقِ عشق خدایی بین شمس و مولانا منجر به ایجاد اشعار و آثار ارزشمندی در زمینه عرفان و ادبیات شد. که امروزه این آثار بزرگ در جهان دست به دست می‌چرخد. این اشعار پر از نمادها و اشارات به عشق و معنویت هستند و به مسائلی از قبیل مراتب عالی عشق، انس با خدا و تجربه‌های الهی پرداخته‌اند. شمس تبریزی با شعرهای عاشقانه و عرفانی‌اش ادب فارسی را غنی‌تر کرده و این ادبیات را به جهان شناسانده است. او به عنوان یکی از بزرگ‌ترین شاعران عاشقانه و عارفانه تاریخ ادب فارسی شناخته می‌شود.

آثار شمس فضائل انسانی مانند عشق، صداقت، تواضع و انس با خدا را ترویج می‌کند. اگر بخواهیم در مورد شمس و مولانا در یک جمله چیزی بگوییم این است که این هر دو شگفتی روزگار، وجود یکدیگر را تکمیل کرده‌اند و به شکوفایی رسانده‌اند. شمس تبریزی به عنوان معلم و راهنما و مراد جلال الدین رومی بزرگترین شاعر سده ۱۳ میلادی که در پرداخت و به بار نشستن کتاب معروف مثنوی مولوی و غزلیات شمس نقش به سزایی داشته است، شناخته می‌شود. وی با تاثیرگذاری بر رومی به توسعه تعاملات عرفانی و معنوی در ادبیات فارسی کمک کرد و تبریزی به عنوان یک شاعر معنوی الهی زبانزد است. اطلاعات دقیقی در مورد تاریخ و مکان مرگ شمس وجود ندارد و بسیاری از منابع ومتخصصان بر این باورند که وی در سفری به دمشق در سوریه ناپدید شد و یا به قتل رسید.

می‌گویند مثنوی معنوی که از آثار جلال الدین رومی است بسیار از وجود شمس به عنوان راهنما و پیر و مرادِ راه تأثیر گرفته است. این دو عارف بزرگ، پدیده‌های بی‌بدیل جهان ادبیات هستند و ارتباط عمیق و استثنایی آن دو، بخش عظیمی از عرف

ان عشق را دوش می‌کشد. ملاقات اول شمس و مولانا در کلیسایی در شهر قونیه اتفاق افتاد و این دیدار نقطه عطفی در زندگی هر دو بود. شمس که در زمینه عرفان و تجربیات عارفانه کاملاً مسلط بود به مولانا راهگشایی به سوی عشق الهی و معنویت خدایی را نشان داد. ایشان با هم به ارتباط فردی با خدا پرداختند و معتقد بودند که عشق الهی می‌تواند انسان را به مراتب عالی‌تر از آگاهی و رشد برساند. شمس با تاثیرگذاری بر روی رومی نقش مهمی در تشکیل و تکوین و تکمیل مثنوی، این اثر بزرگ جهانی داشته است. نقطه مشترک دیگری نیز بین این دو بزرگوار و عارف وجود داشت، موسیقی و رقص سماع که در مثنوی نیز مکرر به آن اشاره شده است. آن دو مانند شعله‌های رقصان و روشن عشق الهی و عرفانی به یاد مانده‌اند و تا به امروز پر از قدرت و فروزان باقی مانده واین عاشقانه آسمانی هنوز پُردرخشش،
جهان ادبیات را غرقِ نور نگاه داشته است.

شمس به عنوان یکی از بزرگترین عارفان وشاعران ادبی عرفانی ایرانی همچنان در زمان حاضر تاثیرگذاری بی‌پایانی در فرهنگ و ادب پارسی دارد.

یاد این بزرگان همیشه جاودانه.

منابع تحقیقی: دیباگران،
مقالات شمس تبریزی
تصحیح احمد خوشنویس.
برگرفته از زندگی نامه
شمس ومقدار کتاب شمس شناسی نوشته دکتر فرشبافیان.





نگاهی به رمان «فونتامارا»

نویسنده «اینیاتسیو سیلونه»؛ مترجم «منوچهر آتشی»؛ «آریانا سلطانی»

اینیاتسیو سیلونه، نویسنده، روزنامه‌نگار و فعال سیاسی ایتالیایی، یکی از صداهای متفاوت و ماندگار ادبیات قرن بیستم اروپا است. او در سال ۱۹۰۰ در ناحیه آبروتزو، در جنوب ایتالیا زاده شد. نام اصلی‌اش سکوندو ترانکویلی بود، اما بعدها نام ادبی «اینیاتسیو سیلونه» را برگزید؛ نامی که هم در فضای روشنفکری اروپا و هم در عرصه ادبیات سیاسی به شهرتی جهانی رسید. کودکی سیلونه با فقر و فقدان همراه بود. او در جوانی مادر خود را در زلزله‌ای از دست داد و این تجربه تلخ، هم‌چون زخمی ماندگار، حساسیت او را به رنج فرودستان عمیق‌تر کرد. در سال‌های نوجوانی و جوانی به جریان‌های سوسیالیستی و سپس کمونیستی گرایش پیدا کرد و خیلی زود به یکی از رهبران حزب کمونیست ایتالیا بدل شد. با این حال، سرخوردگی از سیاست‌های شوروی و استالینیسم، و نیز اختلافات ایدئولوژیک با رهبری حزب، او را از آن جریان جدا ساخت.

سیلونه در تبعید، عمدتاً در سوئیس، زندگی کرد و بخش بزرگی از نوشته‌هایش را همان‌جا پدید آورد. او از جمله نویسندگانی است که قلمش همواره با مسئولیت اجتماعی و سیاسی پیوند داشت. آثارش در عین برخورداری از ارزش‌های ادبی، نوعی شهادت تاریخی نیز هستند: شهادتی بر وضع دهقانان ایتالیا در دوران فاشیسم موسولینی، بر بی‌عدالتی‌های ساختاری، و بر تجربهٔ تبعید و مقاومت.

از نظر ادبی، سیلونه نماینده نویسندگانی است که به جای جست‌وجوی فرم‌های پیچیده یا بازی‌های زبانی، به **روشنی، سادگی و صداقت در روایت** اهمیت می‌دهند. او همواره دغدغه داشت که رنج و درد طبقات فرودست را بی‌واسطه و با زبان خودشان بیان کند. بدین‌سان، نثر او بیش از آن‌که شاعرانه یا نمادین باشد، مستقیم، ساده و پر از واژگان روزمره است. خواننده آثارش به جای آن‌که با صحنه‌آرایی‌های هنری درگیر شود، با زندگی دهقانان، با خاک و زمین و آب و گرسنگی و آرزوهای کوچک آنان مواجه می‌شود.

این سادگی البته به معنای سطحی‌بودن نیست؛ بلکه حامل نوعی نگاه اخلاقی است. سیلونه می‌خواست حقیقت اجتماعی را آشکار کند، حتی اگر این حقیقت تلخ و تلخ‌تر باشد. او با همین صداقت توانست پلی میان ادبیات و شهادت سیاسی بزند. در نتیجه، آثارش در زمرهٔ ادبیات متعهد قرار می‌گیرند؛ آثاری که بیش از هر چیز قصد افشاگری دارند. همین امر البته موجب می‌شود برخی منتقدان او را بیش از حد ایدئولوژیک بدانند. زیرا در آثارش گاه فضای قضاوت چنان پررنگ است که مجال چندانی برای تردید یا انتخاب مستقل خواننده باقی نمی‌گذارد.

معرفی رمان *فونتامارا*

نخستین و شاید معروف‌ترین اثر سیلونه، رمان *فونتامارا* است که در سال ۱۹۳۳ منتشر شد. این کتاب نخست در سوئیس به زبان آلمانی و سپس به زبان‌های دیگر ترجمه شد، زیرا در ایتالیا تحت سانسور فاشیستی امکان انتشار نداشت.

فونتامارا داستانی است از یک روستای کوچک خیالی در جنوب ایتالیا، اما در حقیقت بازتابی از وضعیت صدها روستای واقعی است که زیر بار فقر و بی‌عدالتی خرد می‌شدند. مردم این روستا، دهقانانی ساده‌دل و کم‌سواد هستند که معیشتشان بر کشاورزی ابتدایی، زمین‌های کوچک و آبی اندک استوار است. آنان در جهانی زندگی می‌کنند که قوانین و سازوکارهای سیاسی-اقتصادی برایشان غریب و نامفهوم است.

داستان با شرح سادگی و درماندگی این مردم آغاز می‌شود، اما خیلی زود گره اصلی رخ می‌نماید: ورود نظام سیاسی و اقتصادی جدید که در قالب دولت مرکزی و سرمایه‌داران ظاهر می‌شود. نخستین نشانه این دخالت، ماجرای **مالیات‌ها**ست. دولت از طریق مأموران خود، مالیات‌های تازه‌ای بر دهقانان تحمیل می‌کند؛ مالیات‌هایی که نه از توان آنان برمی‌آید و نه با شرایط واقعی‌شان سازگار است.

در ادامه، مسألهٔ **آب و برق** مطرح می‌شود. دهقانان فونتامارا با تلاش سخت خود جویباری کوچک برای آبیاری ساخته بودند، اما با تصویب قوانینی تازه، حق استفاده از آبشان محدود و سپس سلب می‌شود. برق‌رسانی به روستا نیز که می‌توانست نشانه‌ای از پیشرفت باشد، در عمل به ابزاری برای کنترل و استثمار بدل می‌گردد.

در این میان، شخصیتی به نام **ترادر** یا همان «سرمایه‌دار» وارد داستان می‌شود. او با وعده‌های دروغین و زبان نرم، اعتماد دهقانان را جلب می‌کند و وانمود می‌کند که برای آبادانی و رفاه آنان آمده است. اما به‌تدریج روشن می‌شود که هدف او چیزی جز تصاحب زمین‌ها، آب‌ها و نیروی کار مردم

نیست. ترادر در واقع چهره‌ای است از سرمایه‌داری مدرن که با نقاب پیشرفت و نیکوکاری وارد زندگی مردم می‌شود اما در نهایت همه چیز را به سود خویش مصادره می‌کند.

نکته مهم در *فونتامارا* این است که دهقانان در این روند استثمار تنها از سوی سرمایه‌دار یا تجار آسیب نمی‌بینند. بلکه **مقامات دولتی و اداری نیز هم‌دست و پشتیبان این روند هستند**.مأموران حکومتی نه تنها مدافع مردم نیستند، بلکه اغلب خود در کنار سرمایه‌دار می‌ایستند تا بهره بیشتری نصیبشان شود. در این ساختار، قانون و دولت ابزاری برای عدالت نیست، بلکه سازوکاری برای تثبیت سلطه اقلیت ثروتمند است.

حتی شهری‌ها و ساکنان مناطق مجاور نیز وقتی با دهقانان فونتامارا روبه‌رو می‌شوند، به جای همدلی، سادگی و بی‌پناهی آنان را وسیله سودجویی خویش قرار می‌دهند. بدین‌سان، سیلونه جهانی ترسیم می‌کند که در آن استثمار نه پدیده‌ای استثنایی، بلکه نتیجه هم‌دستی همه طبقات بالادست در برابر روستاییان بی‌دفاع است.

سیلونه در خلال روایت، بارها به **مسیح و مفاهیم مسیحی** اشاره می‌کند. این اشارات گاه به صورت استعاره است و گاه مستقیم. مسیح در این رمان بیش‌تر نماد رنج، ایثار و مظلومیت است؛ نمادی برای دهقانانی که همچون قربانیان بی‌گناه بر صلیب فقر و بی‌عدالتی میخکوب شده‌اند. با این حال، نگاه سیلونه به مذهب، نگاه سنتی یا نهادگرایانه نیست؛ او از مسیحیت بیشتر به عنوان زبان و چارچوبی اخلاقی بهره می‌گیرد تا رنج مردمان را در افقی والاتر قرار دهد.

همچنین، توصیف او از **سربازان فاشیست دولتی** به گونه‌ای است که آنان را نه حافظان امنیت، بلکه ابزار سرکوب و خشونت نشان می‌دهد. سربازان با زور و تهدید وارد روستا می‌شوند، هر گونه اعتراض یا شکایت را خاموش می‌کنند و دهقانان را به تسلیم وادار می‌سازند. در نگاه سیلونه، فاشیسم نه تنها یک نظام سیاسی در سطح کلان، بلکه حضور روزمرهٔ قدرتی خشن در زندگی ساده‌ترین مردم است.

با وجود ارزش‌های انسانی و اجتماعی، *فونتامارا* از نظر برخی منتقدان رمانی **ایدئولوژیک** است. در سراسر اثر، لحن نویسنده یا راوی به گونه‌ای است که خواننده را به سمت داوری معینی هدایت می‌کند. در عوض این‌که مجالی برای قضاوت مستقل بگذارد، بارها و بارها ستم و بی‌عدالتی را با زبانی روشن و قاطع محکوم می‌سازد. این ویژگی را می‌توان کاستی دانست، زیرا رمان را از چندصدایی دور می‌کند. اما از سوی دیگر باید در نظر داشت که سیلونه در شرایط تاریخی ویژه‌ای می‌نوشت: در تبعید، در حالی که فاشیسم کشورش را دربرگرفته بود. در چنین فضایی، ادبیات برای او وسیله‌ای بود برای مبارزه، نه صرفاً عرصهٔ بازی‌های زیبایی‌شناسانه.

در میان شخصیت‌های رمان، **براردو ویولا** جایگاه خاصی دارد. او جوانی است پرشور و سرکش که بر خلاف بسیاری از هم‌ولایتی‌هایش به آسانی تسلیم نمی‌شود. براردو در واقع نمادی از مقاومت و امید به تغییر است. با این حال، سرنوشت او تراژیک است؛ او قربانی شرایطی می‌شود که از آغاز علیه او چیده شده بود. مرگ یا نابودی براردو نه تنها بُعد انسانی رمان را تقویت می‌کند، بلکه نشان می‌دهد که در جهان نابرابر سیلونه، حتی قهرمانان نیز مجال پیروزی ندارند. همین تراژدی، بُعدی عاطفی به رمان می‌دهد و خواننده را از سطح تحلیل اجتماعی به عمق تجربه انسانی می‌کشاند.

رمان *فونتامارا* در ایران با ترجمه **منوچهر آتشی** در دسترس قرار گرفته است. آتشی توانسته است لحن ساده و روستایی متن اصلی را به خوبی به فارسی منتقل کند. زبان ترجمه روان و خوش‌خوان است و همین امر سبب شده کتاب در میان خوانندگان فارسی‌زبان جایگاه ویژه‌ای بیابد.

از نظر جایگاه در کارنامه سیلونه، *فونتامارا* اگرچه رمان نخستین و بسیار تأثیرگذار اوست، اما شاید بهترین اثرش نباشد. در آثار بعدی، به‌ویژه *نان و شراب*، سیلونه توانست به پختگی بیشتری در پیوند داستان و اندیشه دست یابد. با این حال، *فونتامارا* همچنان رمانی خواندنی، پرکشش و کوتاه است که ارزش تاریخی و ادبی آن انکارناپذیر است. نحوه چیدمان سلسله رویدادها و شیوه روایتگری سیلونه در این اثر به‌راستی ستودنی است و باعث می‌شود کتاب همچون شهادتی زنده از دوران فاشیسم در ذهن خواننده باقی بماند. *فونتامارا* تنها روایتی از یک روستا نیست؛ بلکه سندی است از جهانی که در آن دهقانان ساده و بی‌پناه، قربانی ساختارهای سیاسی و اقتصادی شدند. سیلونه با نثر ساده و صادقانه‌اش نه تنها داستانی تأثیرگذار آفرید، بلکه فریاد مردمی شد که صدایشان هرگز به گوش نمی‌رسید. اگرچه کتاب از نظر ادبی ایدئولوژیک است و شاید در مقایسه با آثار پخته‌تر او جایگاه درجه‌یک نداشته باشد، اما همچنان یکی از رمان‌های مهم قرن بیستم است؛ رمانی که هم بُعد اجتماعی دارد و هم بُعد انسانی، و به همین دلیل همچنان پس از گذشت دهه‌ها خواندنی است. ■



معرفی رمان «اپرای شناور»

نویسنده «جان بارت»؛ مترجم «سهیل سمی»؛ «آرزو معظمی»

ماه گذشته به دلیلی رمان «اپرای شناور» را خواندم و از مطالعهٔ آن، آن‌قدر لذت بردم که حیف دیدم این تجربه را با شما در میان نگذارم؛ این اثر از معدود داستان‌های پست‌مدرن است که با وجود اندکی زیاده‌گویی، بهتر است در لیست کتاب‌هایی که باید خوانده شوند قرار گیرد.

این داستان شگفت‌انگیز از زبان وکیلی میان‌سال به نام «تاد اندروز» نقل می‌شود؛ او که فردی شوخ‌طبع اما بدبین است در شهر کوچکی در ایالت مریلند، در شرق آمریکا، زندگی می‌کند. تاد داستان زندگی‌اش را از جایی شروع می‌کند که روزی در سن سی‌وهفت‌سالگی تصمیم می‌گیرد پس از انجام کارهای روزمره‌اش خودکشی کند و توضیح می‌دهد که چرا قصد چنین کاری داشته و چرا درنهایت آن را انجام نداده‌است.

او درخلال تعریف کارهایش در همان روز، داستان زندگی‌اش را به‌صورت قطعه‌قطعه برای ما تعریف می‌کند و به قول خودش ذره‌ذره خواننده را وارد رودخانهٔ زندگی‌اش می‌کند. ازنظر او زندگی همچون نمایشی است بر روی قایقی بزرگ در رودخانه‌ای که انسان‌ها با ماسک‌هایی متفاوت، در زمان‌هایی خاص، در آن ایفای نقش می‌کنند. عنوان اپرای شناور نیز به یک نمایشِ قایقیِ سیار اشاره دارد که در داستان ظاهر می‌شود؛ نوعی تمثیل زندگی، پرسروصدا، نمایشی و گذرا.

ماجرای رمان در بستر جامعهٔ مصرفی و پُر از شک‌وتردید آمریکا در دهۀ پنجاه رخ می‌دهد و بارت از این فضای آمریکایی برای تمثیل فلسفی استفاده می‌کند. روایت نویسنده از زندگی روزمره، اخلاق، روابط و حتی فلسفهٔ تاد اندروز با زبانی طنازانه، هجوآمیز و درعین‌حال شیرین، بیان می‌شود. داستان به‌صورت برش‌ها و صحنه‌هایی از زندگی قهرمان داستان ارائه می‌شود: کودکی و خانواده‌اش، روابط عاشقانه و جنسی‌اش، کارش در وکالت و مخصوصاً دیدگاهش نسبت‌به پوچی و بی‌معنایی زندگی. بدین ترتیب خواننده کم‌کم با جزئیات زندگی و شخصیت او آشنا می‌شود.

یکی از خط‌های اصلی داستان رابطهٔ مثلثی او با بهترین دوستش، هریسون، و همسر او، جین، است که به‌صورتی طنزآمیز اما تراژیک روایت می‌شود؛ نویسنده در این روایت، صحنه‌هایی شگفت‌انگیز را از زندگی تاد ارائه می‌کند: از دوران حضورش در جنگ و علاقه‌اش به ساختن قایق در دوران نوجوانی تا روابط پیچیده‌اش با هریسون و همسرش، جین. این برش‌ها با وجود زبان طنزآمیز و دیدگاه نهیلیستی نویسنده، چنان زیبا توصیف می‌شوند که خواننده احساس می‌کند در تک‌تک صحنه‌ها حضور دارد و درگیر آن‌هاست.

رمان در قالب خاطرات اول‌شخص نوشته شده و قهرمان داستان، تاد اندروز، درخلال داستان مرتباً با خواننده گفت‌وگو می‌کند. او مدام دربارهٔ چگونگی روایت داستان اظهارنظر می‌کند. به بیان دیگر، متن علاوه‌بر داستان کلی‌اش، دربارهٔ چگونه نوشتن نیز سخن می‌گوید و واجد ویژگی متافیکشن است. بنابراین، داستان نه‌فقط دربارهٔ زندگی تاد بلکه دربارهٔ چگونگی روایت زندگی هم هست. تاد بارها در کشاکش داستان به این موضوع اشاره می‌کند که آیا اصلاً می‌توان زندگی را به‌صورت یک روایت معنادار تعریف کرد یا نه.

داستان نه‌فقط دربارهٔ زندگی تاد بلکه دربارهٔ چگونگی روایت زندگی هم هست. تاد بارها در کشاکش داستان به این موضوع اشاره می‌کند که آیا اصلاً می‌توان زندگی را به‌صورت یک روایت معنادار تعریف کرد یا نه.

بارت به‌جای لحن خشک فلسفی، با شوخ‌طبعی دربارهٔ جدی‌ترین مسائل وجودی مثل مرگ، خودکشی و بی‌معنایی زندگی حرف می‌زند. این سبکِ روایت، یعنی ترکیب فلسفه و طنز و شکستن جدیت متون سنتی، بعدها به یکی از ویژگی‌های اصلی ادبیات پست‌مدرن تبدیل می‌شود؛ بدین ترتیب خواننده درعین‌حال که داستان جالب و شگفت‌انگیزی می‌خواند، هم‌زمان با یکی از شیوه‌های مهم روایت پست‌مدرن نیز آشنا می‌شود.

خواندن این رمان را به همهٔ علاقه‌مندان به ادبیات پیشنهاد می‌کنم.

قطعه‌ای از داستان

«ساختن قایقی تفریحی فقط با یک عرشهٔ مسطح و باز و اجرای مداوم یک نمایش واحد بر روی این عرشه به نظرم همیشه فکر بکری بود. قایق هرگز در اسکله پهلو نمی‌گرفت، بلکه با جریان جزر و مدّ به بالا و پایین رود کشیده می‌شد و تماشاگران بر دو کرانهٔ رود به تماشا می‌نشستند. وقتی قایق از مقابلشان

می‌گذشت، هر گروه ممکن بود شاهد بخشی از حوادث نمایش باشند و بعد می‌بایست تا مدّ بعدی صبر کنند تا در فرصت آتی شاهد بخشی دیگر از نمایش باشند، البته اگر دست‌برقضا هنوز سرجایشان می‌بودند. برای آنکه شکاف‌های داستان را در ذهنشان پرکنند و به کل ماجرا پی ببرند، مجبور می‌شدند از نیروی تخیلشان استفاده کنند یا از بغل‌دستی‌های دقیق‌ترشان پرس‌وجو کنند یا برای شنیدن حرف‌هایی که از بالای رود تا پایین رود دهان‌به‌دهان می‌گشت، گوش تیز کنند. اکثر اوقات اصلاً از کل ماجرا سر درنمی‌آوردند یا پیش خودشان فکر می‌کردند اصل قضیه را فهمیده‌اند، حال آنکه نفهمیده بودند. بارهاوبارها پیش می‌آمد که بازیگرها را می‌دیدند، اما صدایشان را نمی‌شنیدند. به‌حتم می‌دانید که بخش اعظم جریان زندگی نیز همین روال را دارد. دوستانمان از مقابل دیدگانمان شناور می‌شوند و می‌گذرند؛ ما نیز با آن‌ها همراه می‌شویم. آن‌ها همچنان شناورند و پیش می‌روند و ما مجبوریم به شنیده‌هامان اعتماد کنیم یا در زندگی‌مان رد و جای پای آن‌ها را به‌کلی گم کنیم. آن‌ها دوباره شناور باز می‌گردند و ما دوستی‌ها را از سر می‌گیریم و جبران مافات می‌کنیم یا متوجه می‌شویم که دیگر همدیگر را درک نمی‌کنیم. سازوکار این کتاب نیز همین‌گونه خواهد بود. از این باب مطمئنم. این کتاب هم یک اپرای شناور است، یک دوست، مملو از مسائل عجیب‌وغریب، ملودرام، نمایش‌های جذاب، آموزش و تفریح و سرگرمی، اما کل داستان خواهی‌نخواهی بر سینهٔ موج نثر هرزگرد من شناور خواهد بود؛ گاه به ناگاه آن را خواهید دید، گمش خواهید کرد، دوباره زیرنظر خواهیدش گرفت و شاید پیگیری طرح و پیرنگ داستان در فراز و فرودهایش، حد نهایت توجه و تخیل، و اگر آدمی عادی هستید، صبر و شکیبایی شما را بطلبد.»

جان بارت، نویسندهٔ آمریکایی، در سال ۱۹۳۰ در شهر کمبریج، در ایالت مریلند آمریکا به دنیا آمد. او خانواده‌ای ساده داشت و با خواهر دوقلویش، جیل، و برادر بزرگترش، بیل، در کمبریج بزرگ شد. بارت دو بار ازدواج کرد و سه فرزند داشت.

او ابتدا در رشتهٔ موسیقی تحصیل کرد، اما به‌دلیل علاقه‌اش به نویسندگی مسیر خود را به‌سمت ادبیات و نویسندگی خلاق تغییر داد.

بارت مدرک کارشناسی و کارشناسی ارشد خود را از دانشگاه جان هاپکینز دریافت کرد و از همان زمان به تدریس و نوشتن مشغول شد. بارت در طول زندگی‌اش در دانشگاه‌های مختلف آمریکا، ازجمله دانشگاه ایالتی پنسیلوانیا و دانشگاه جان هاپکینز، به تدریس نویسندگی خلاقانه پرداخت و نسل‌های زیادی از نویسندگان را آموزش داد.

جان بارت نه‌فقط نویسنده‌ای بزرگ بلکه معلم و پیشگام پست‌مدرنیسم ادبی بود که راه را برای آزمایش‌های داستانی و خلاقیت در ادبیات معاصر هموار کرد. او نشان داد که در داستان، می‌توان فلسفه، طنز و روایت پیچیده را به شکلی جذاب ترکیب کرد. سبک خاص بارت ترکیبی از طنز، بازی با زبان، روایت در روایت و خودآگاهی متنی بود. این سبک بعدها به‌عنوان یکی از پایه‌های ادبیات پست‌مدرن شناخته شد. سبک بارت الهام‌بخش بسیاری از نویسندگان، ازجمله تونی موریسون، توماس پینچن و دون دلیلو بود.

بارت پس از بازنشستگی از دانشگاه جان هاپکینز در سال ۱۹۹۱ همراه با همسر دومش، شلی، گاه در خانه‌ای که در مریلند داشت و گاه در فلوریدا، زندگی می‌کرد و در سال ۲۰۲۴ در فلوریدا درگذشت.

از جمله آثار معروف او می‌توان به «اپرای شناور» (۱۹۵۶)، «پایان راه» (۱۹۵۸)، «عامل سوتوید» (۱۹۶۰)، «گایلز گوت‌بوی» (۱۹۶۶)، «گم‌شده در شهربازی» (۱۹۶۸) و «شهرهای ساحلی» (۱۹۸۷) اشاره کرد.

به‌جز آثار داستانی، جان بارت مقاله‌های زیادی نیز دربارهٔ ادبیات، مسائل اجتماعی و فرهنگی نوشت که در سال ۱۹۸۴ در مجموعه‌ای به نام «کتاب جمعه: مجموعه‌مقالات و دیگر آثار غیرداستانی» منتشر شد. ادامهٔ این مقالات نیز در سال‌های ۱۹۸۷ و ۲۰۱۲ تحت عنوان «جمعه‌هایی دیگر» و «جمعه‌های نهایی» به چاپ رسید.

از میان رمان‌های جان بارت به‌جز رمان حاضر، کتاب «گم‌شده در شهر بازی» او نیز به فارسی ترجمه شده‌است.

کتاب «اپرای شناور» توسط سهیل سمی ترجمه شده و در سال ۱۴۰۰ انتشارات ققنوس برای ششمین بار آن را تجدید چاپ کرده‌است.

امیدوارم از خواندن این رمان لذت ببرید.■





نقد رمان «زال و رودابه»

نویسنده «الهام فلاح»؛ «مریم یزدانمهر»

از مجموعهٔ عشق‌های فراموش شده؛ نشر هوپا

داستان زال و رودابه یکی از زیباترین روایت‌های عاشقانهٔ شاهنامه است که فردوسی بزرگ قرن‌ها پیش با کلامی آهنگین، آن را جاودانه کرده است.

الهام فلاح در تجربه‌ای موفق، داستان زال و رودابهٔ حکیم طوس را به نثر نگاشته است. وی با استفاده از چند شخصیت فرعی، فضای داستان را شیرین‌تر و جذاب‌تر کرده و مخاطب را تا پایان با خود همراه می‌کند.

زال، پسر برومند و سپید موی ایرانی که ادارهٔ امور حکومت هرات، هند، کابل و زابل به عهدهٔ اوست، در یکی از سفرهای خود، با مهراب فرمانروای کابل دیدار کرده، در پی آن به رودابه دختر زیباروی او دل می‌بندد. رودابه نیز از عشق زال بیتاب می‌گردد و زال در صدد ازدواج با رودابه برمی آید. روزگار اما چندان با آنان مهربان نیست.

بدخواهان توطئه می‌کنند و جمشید پادشاه ایران را از صدور اجازه برای این وصلت، برحذر می‌دارند، چرا که به زعم آنان مهراب کابلی که از نوادگان ضحاک است، خون شیطان در رگ‌هایش جاری است و اگر دختر او با جوان برومند ایرانی پیمان زناشویی بندد، سرزمین ایران در خطر خواهد بود. جمشید شاه بر می‌آشوبد.

از آن سو زال به پدرش سام که به نبرد با دیوهای مازندان رفته است، نامه نوشته و از عشق خود به رودابه و تصمیمش برای ازدواج با او می‌گوید. سام در پی کسب اجازه از پادشاه برای این وصلت است که از سوی شاه فرمان می‌رسد: «حال که پیروزی را در نبرد با دیوهای مازندران به دست آورده‌ای، به سوی کابل روانه شو و نسل ضحاک را از ریشه بر کن و سرزمینش را به آتش بکش.»

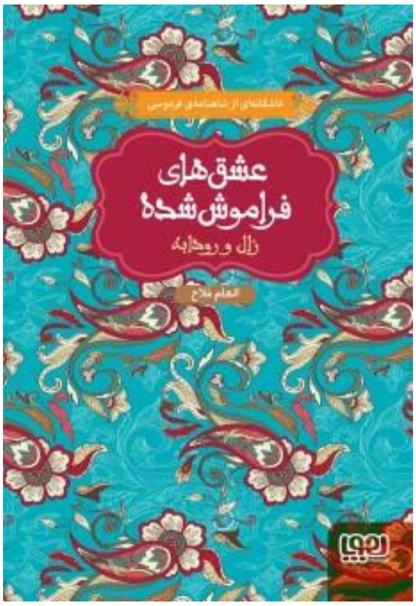
تلاش زال برای منصرف کردن پدر از جنگ با کابلیان و نیز متقاعد کردن جمشید شاه به آشتی با مهراب خان کابلی، از زیباترین فرازهای عشق زال و رودابه است. ان گاه که عشق با تدبیر گره می‌خورد و کارها به سامان می‌گردد.

سرانجام سام با همراهی بزرگان و پهلوانان ایران و پسر عاشقش زال به خواستگاری رودابه می‌روند. مردم کابل سرِ راه میهمانان ایرانی گل می‌ریزند و مقدم زال را گرامی می‌دارند. مهراب نیز چنین می‌گوید: «منت بر ماست که دامادی مانند زال داشته باشیم.»

پس از برپایی جشن باشکوه عروسی، زال و رودابه با امید به نیکبختی و ریشه کن کردن کینه و دشمنی اجدادشان رهسپار ایران می‌گردند.

عشق میان زال و رودابه، تنها دلدادگی بین دو انسان نیست. عشق و محبتی است میان تمامی انسان‌ها، که مرزها را درمی نوردد و با شکوه فراوان بر قلب‌ها می‌نشیند.

نثر جذاب الهام فلاح، داستان زال و رودابه را بیش از پیش شیرین می‌نماید؛ دیالوگ‌های شخصیت‌ها اما در متن داستان، به صورت محاوره شکل گرفته که با توجه به نوع داستان، در صورتی که به شکل نوشتاری بود، مناسب‌تر می‌نمود.





مثل و تمثیل‌های ایرانی «آب را بر سر زنی سر نشکند!»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»

آب را با خاک اگر قاطی کنی، مالش دهی تا گل شود، قالب زنی خشتی شود. کوره نهی آجر شود، بر سر زنی سر بشکند! تمثیلی است بر اثبات این حقیقت که هر کاری را طریقتی است و در هر امری تنها از راه درست آن باید رفت تا به مقصود رسید.

آب را بر سر زنی سر نشکند.

" شخصی به نزد ایاس قاضی بصره که از ازکیای عرب است رفته از او پرسید که:" اگر کسی خرما خورد اشکالی دارد؟"

ایاس گفت:" نه"

گفت:" بعد از خوردن خرما قدری آب بالای او خورده چطور است؟"

ایاس گفت:" هیچ اشکالی ندارد"

گفت:" اگر بعد از مدتی در آفتاب نشیند؟"

ایاس گفت:" ضرر ندارد"

گفت:" پس چرا همان آب و خرما که در آفتاب گذارند بعد خورند حرام است؟"

ایاس گفت:" اگر قدری آب به تو ریزند بر تو صدمه‌ای وارد آید؟"

گفت:" نه "

ایاس گفت:" اگر قدری خاک بر تو پاشند آیا اعضای تو را کوفتگی گیرد؟"

گفت:" نه"

ایاس گفت:" اگر آب و خاک را به هم ضم کنند و خشتی سازند و بر سرت زنند چه شود؟"

گفت:" بشکند و صدمه رساند."

قاضی گفت:" همچنان که ترکیب آن دو چیز سر تو بشکند، به شرح ایضاً از ترکیب این سه چیز قانون شرع بشکند و حد بر تو لازم آید."

آب رکن آباد ما از سنگ می‌آید برون کچری قروت خوراکی است از ماش و ظاهراً اصل آن از هند است. پس ازاضافه نمودن نمک، پیاز داغ و کره یا روغن در آب می‌جوشانند تا حدی که آب تبخیر شود و ماش دم بکشد. کته واره‌ای را که به دست می‌آمد و اندکی آبدارتر از کته برنج و از آن چسبناک‌تر بود به صورت مخروطی در قابی بزرگ یا سینی انباشته با ته ماست خوری یا ملاقه حفره‌ای بر فراز آن ایجاد می‌کردند که از کشک نسبتاً غلیظی پر می‌شد و نعنا داغ فراوان روی آن می‌ریختند. قاعدهٔ خوردن آن چنین بود که هر کس لقمه‌ای از کنار قاعده مخروط برداشته و در دست گلوله می‌کرد به کشک و روغن فرو می‌برد و در دهان می‌نهاد.

مثل زیر را در باب کچری قروت نقل می‌کنند:

چهار تن از چهار شهر گرد قاب کچری قروت نشسته بودند. شیرازی خواست کشک و نعنا داغ بیشتری به نصیب برد با انگشت از دیواره حفره به زیر خطی گود برآورده در آن حال گفت:

" آب رکن آباد ما از سنگ می‌آید برون."

اصفهانی نیز بی‌درنگ بدو تاسی کرده گفت:" از اصفهان میوه صد رنگ می‌آید برون.

خراسانی نیز از آن دو پس نماند. از حفرهٔ کشک راهی به سوی خود گشود و گفت:

"از خراسان همچون من الدنگ می‌آید برون."

کاشی که فرصت را از دست رفته و سر خود را بی کلاه مانده یافت به ناگاه پنج انگشت را به برهم زدن قاب کچری فرستاد گفت:" کاشون ما شلوغ پلوغه!" ■

از کتاب مثل و تمثیل در ادبیات و فرهنگ ایرانی از حسینعلی خداکرمی



بررسی داستان «باران که بند بیاید»

نویسنده «آنتونیو مونتانا»؛ مترجم «اسدالله امرایی»؛ «ریتا محمدی»



دیگربه باران نگاه نکردند. توی ننو چشم‌هاشان را می‌بستند یا می‌آمدند دم نرده‌ها به صدای شرشر باران گوش می‌دادند که باد به خانه می‌کوبید. باران سیل می‌شد و از کوه تن می‌کشید و زمین را غرق آب می‌کرد.

نسیم که روزهای اول بارندگی، بوی خاک باران خورده می‌داد دیگربوی دلپذیری نداشت؛ بوی نا می‌داد و چیزهایی که می‌گندید و تجزیه می‌شد. هوا دم کرده و خفه و چسبناک بود. سیاهه می‌گفت: «دنیا را آب می‌گیرد. می دانم. به حرف خودم ایمان دارم. می‌بینید حالا!»

اول، ماجرا را به شوخی برگزار کردند. اما کم کم هراس توی دل‌شان خانه کرد. روزها گذشت و چندین شب پی درپی بارن بند نیامد. باد و باران بام و دیوارهای کلبه را به شلاق گرفت. حالا دیگر نمی‌توانستند بگویند خیسی و نم اسباب و اثاثیه خانه از تعریق است. همه چیزنم کشیده بود. همه جا را آب گرفت. روز پنج، باد از نفس افتاد. گرما طاقت فرسا بود. قطره‌های باران گرم و درشت بود و به تف می‌ماند.

آن وقت نوبت به پشه‌ها رسید. دسته دسته لای تخته‌ها و چوب‌های کف اتاق جمع شدند. وزوزکنان هجوم می‌آوردند. توی گرمای دم کرده و خفهٔ شب، با هم به گوشت و پوست آدم حمله می‌کردند. نه با زدن از رو می‌رفتند و نه با فحش و لعنت. هرپشه ای که می‌مرد انگار ده تای دیگر جای آن را می‌گرفت؛ بدتر و سمج‌تر. از ترس آنکه حشرات بیشتری را جمع نکنند، چراغ روشن نکردند.

نور سرخ آتش سیگارهاشان بس بود. آتش به آتش سیگار دود می‌کردند.

به این امید که دود سیگار پشه‌ها را بتاراند.

طوفان، صبح زود چهارشنبه شروع شد. سیاهه خواب دیده بود. دید که یک دسته سرباز به طرف او می‌آیند. دوتا از آن‌ها زن های سرخپوست برهنه را روی زمین می‌کشیدند. از موهاشان چسبیده بودند. همه‌شان خاک آلود بودند و او را صدا می‌کردند. هراسان از خواب پرید و با هیجان گفت: «فردا باران می‌بارد.» آسمان صاف صاف بود. آدم می‌توانست ستاره‌ها را بشمرد. دریا آرام آرام بود؛ درست مثل یک دریاچه. کوچک‌ترین نسیمی نمی‌وزید.

«گابریل» و «سُوارش» ورق بازی می‌کردند که سیاهه گفت: «فردا باران می‌بارد.» چقدر به او خندید «آخرخنگ خدا! شبی مثل این نشانهٔ خشکسالی و قحطی است تا باران.» حتی خودش هم خندید. نمی‌دانست چرا این حرف را زده یا اصلاً چه ارتباطی بین خواب و پیش بینی‌اش بوده است. نیمه‌های شب نخستین قطره‌های باران زد. صبح که دمید طوفان و بوران چشم درمی آورد.

«سیاه کوفتی انگار راست می‌گفت: «نمی‌دانم اصلاً چطور شد.»

آن روز و روز بعد، زیر شرشر باران چند کنده درخت جمع کردند، اما روز سوم آنقدر توی گل فرو رفتند که مجبور شدند برگردند و توی خانه منتظر بمانند تا آفتاب در بیاید.

سیاهه گفت: «این باران از آن باران ها نیست. دنیا را آب برمی دارد.»

بعد از ظهر، باران کمی واگذاشت و باد خوابید. به نظرمی رسید باران به زودی بند می‌آید. بعد دوباره طوفان گرفت؛ این بار توفنده‌تر.

بعد از ظهر، باران کمی واگذاشت و باد خوابید. به نظرمی رسید باران به زودی بند می‌آید. بعد دوباره طوفان گرفت؛ این بار توفنده‌تر.

اولین روز باران، طوطی‌ها به هیجان آمدند و جیغ کشیدند. جیغ کرکننده‌شان تمام جنگل را گرفته بود. انگار زیر باران سیل آسایی که زمین و زمان را می‌شست، می‌خواستند با جیغ و داد مقاومت کنند. اما سرانجام از صدا افتادند و مثل آدم‌ها، صبورانه باران سیل آسا را تحمل کردند.

سیاهه گفت: «من می دانم. این باران تمامی ندارد. بلای آسمانی است. روزی که باران بند بیاید روز محشر است.»

سُوارش و گابریل به حرف‌های او توجهی نداشتند: «سیاهه دیوانه است. پشهٔ دیوانه‌ای نیشش زده.»

از کلبه بیرون نمی‌آمدند، همان جا دم نرده‌ها سرپا می‌ایستادند و از آن بالا کارشان را می‌کردند. زمین خیس خورده و دم کرده بود. حتی جانوران هم تکان نمی‌خوردند. مرغ‌ها و جوجه‌ها زیر کلبه پناه گرفته بودند و چرت می‌زدند.

بال های شان را هوا می‌دادند. چشم‌هایشان را پرده‌ای خاکستری پوشانده بود. پف کرده و بی حرکت منتظر آفتابی شدن آسمان بودند. قُدقُد نمی‌کردند و بی آنکه به فکر لانه باشند هرجا می‌شد تخم می‌گذاشتند.

«کوند» برنگشته بود. فکر کردند، لابد وقتی می‌خواسته ازآب بگذرد سیل او را برده است. گابریل چند بار صدایش کرد اما صدای پارس همیشگی سگ نیامد. باران لاشهٔ زرد او را از روی زمین پاک کرد و گرما چیزی از خاطرهٔ او را به جا نگذاشت. دیگر حال فکر کردن به چیزی را نداشتند. فقط آنقدری که ازپا در نیاید. نه

که اشتهاشان را از دست داده باشند؛ نه، ازهمان اولی که باران یکنواخت و پی گیر بارید، غذاشان طعم خاصی پیدا کرد. طعم خاکستری سیگار و گِلِ پلاسیده. انگار روی همه چیز گردِ مرگ پاشیده بودند. هوایی که توی ریه هاشان می‌کشیدند، پوست چروکیده‌شان و بوی نفس بغل دستی‌شان، بوی لاش مرده می‌داد.
در آسمان دلگیر و مه آلود قرقی‌هایی آرام می‌چرخیدند و توی هوای دم کرده کلبه، پشه‌ها همهمه می‌کردند. فقط سیاهه حرف می‌زد. مثل صفحه گرامافونی خط افتاده، مدام می‌گفت که باران پیش بینی کرده و لبخندی غرورآمیز روی
لب‌هایش نقش می‌بست: «گفتم که باران می‌بارد و بارید. گفتم این باران بند بیا نیست. می‌بینید که بند نمی‌آید.»
درهمین روز، باران ساکت شد. سیاهه، دم آستانه در یکی ازاتاق ها ولو شد و به لرزه افتاد. برای آنکه بدانند تب دارد، دما سنج لازم نداشتند.
«کرکس‌های لعنتی منتظرند من بمیرم.»
بعد از ظهر، گابریل تصمیم گرفت به او «کینین» بدهد. سیاهه خودش را کنار دیوار کشانده و به آن تکیه داده بود؛ انگار می‌خواست با کمک دیوار جلو لرزیدن خودش را بگیرد. از سرما می‌نالید، اما هُرم گرما آدم را خفه می‌کرد.
خوراندن کینین به او خیلی مشکل بود. قرص‌ها نم کشیده و نرم بود و دندان‌های سیاهه از سرما به هم کلید شده بود. به زحمت دهانش را باز کردند و قرص‌ها را به او خوراندند. اولین قرصی را که خورد، نیم ساعت بعد بالا آورد.
آن شب، عقرب‌ها پیدا شدند. گابریل دوتا از آن‌ها را که به طرف سقف می‌رفتند، با تخته زد و له کرد. حضور آن‌ها زیر تکه‌های هیزم، امری غیرمعمول نبود؛ یکی از آن‌ها قبلاً پایش را زده بود. عقرب ریزی بود و درد چندانی نکشید.
عقرب‌های گنده‌ای هم بودند که زهرشان کاری بود و کودکی را از پا می‌انداخت و آدم بزرگی را کله پا می‌کرد.
جانورها به خود می‌پیچیدند و گابریل فکرکرد بد نیست آن‌ها را آتش بزند وببیند آیا واقعاً آن‌طور که می‌گوید کلهٔ خودشان را نیش می‌زنند.
مدتی بعد یادش رفت و مرغی را دید که عقربی را با نوک زده و یکی دیگربا عقرب درشتی به اندازه کف دست درگیر است.
بعد ناگهان دریافت که عقرب‌ها هم مثل پشه‌ها به خانه هجوم آورده‌اند.
فکر کرد: «شاید واقعاً سیل آمده و حیوانات قبلاً پی برده‌اند.»
سیاهه به هذیان افتاده بود. از خانه‌ای حرف می‌زد که پر از زن بود و او را به کشیدن دندان دعوت می‌کردند. می‌نالید، می‌خندید و یا فریاد می‌کشید. زن ها ناگهان مورچه‌های قرمزی می‌شدند و به جانش می‌ریختند. سیاهه، روی کُندهٔ درختی دراز به دراز می‌افتاد و باد و موج او را به دریا می‌کشاند.
در لحظه‌های هوشیاری، از درد جانکاهی می‌نالید. «من مریضم. رفتنی‌ام. مرا از اینجا بیرون ببرید. نمی‌خواهم اینجا بمیرم.» با استفراغ هر چه در معده داشت بیرون ریخت و مگس‌ها بلافاصله به آن هجوم آوردند.
«گابریلتو، مرا به شهر ببرید... مرا ببرید به شهر.»
گابریل قبول کرد. آن‌ها قایقرانی بلد نبودند و با این دریای طوفانی پرآشوب، رفتن به شهر یک روز تمام پارو زدن جانانه لازم داشت، بلکه بیشتر.
اما به هر حال قبول کرد:
«فردا صبح که آفتاب بالا بیاید همگی از اینجا می‌رویم. فردا»
سیاهه سربلند کرد، چشم‌هایش می‌درخشید. حسابی دست و پای خودش را گم کرد: «نه! فردا دیر می‌شود. همین حالا باید برویم. فردا قایقی درکارنیست. شیطان قایق ما را می دزد.»
جنون دوباره اوج گرفت: کنده درخت از دست مورچه‌ها پرید و کشیش عصایش را به پهلوی او کوبید تا ازهمه گناهان خود توبه کند. سُوارش، توی ننو به هیجان آمده بود و گفت:
«فردا می‌زنیم به دریا هرچه باداباد. سیاهه را هم نمی‌بریم. بادمجان بم آفت ندارد، تازه نه دکتری هست و نه دارویی. با این باران لعنتی که نمی‌توانیم توی این خراب شده بمانیم. امروز شش تا عقرب کشتم. این بلایی که سرما نازل شده پشت محکم‌ترین آدم‌ها را هم می‌لرزاند.»
دیگرحرف نزدند. صدای خِس خِس نفس یکدیگررا می‌شنیدند و همدیگر را می‌دیدند که آهسته توی اتاق حرکت می‌کنند ومی خواهند ازدست پشه‌ها در بروند وازعقرب های ناپیدایی که کنار پایشان می‌خزیدند در امان بمانند.
ساعت پنج صبح، سُوارش با پارو و ظرف آب شیرین، به کنار دریا رفت. مه هنوز دامن نچیده وبد و از توی خانه نمی‌شد ساحل را ببینی. گابریل آذوقه را می‌بست که صدای فریاد سُوارش را شنید: «قایق نیست!» خواب از سرش پرید و به طرف اسکله دوید. سُوارش سرطناب را گرفته بود و با چشم‌های وق زده نگاهش می‌کرد. گفت: «پاره نشده انگار جانوری آن را جویده، شاید هم موج جزر و مد
با خودش کشانده و برده.»
گابریل گفت: «کار جزر و مد نیست. خودم کشیدم و آوردم اینجا بستم. مد که به اینجا نمی‌رسد.» گابریل به طناب و دریا و مه و سایهٔ خانه نگاه کرد و صدای باران و خزیدن عقرب‌ها و ناله کشدار و التماس سیاهه را شنید. زیرلب گفت: «شیطان! کارشیطان است.

سیاهه خبرداشت. خودش گفت اگرنجنبیم، فردا قایق نداریم!»
چند لحظه‌ای چشم توی چشم هم دوختند. سُوارش چرخی زد و با دست حرکتی کرد؛ مثل اینکه بخواهد مه را پس بزند و ترس را از خود دور کند. می‌خواست ارواح خبیثه را براند.
«این سیاه لامذهب حالا دیگر برای غیب گویی پیرشده، گفته بود که باران می‌بارد و چه بارانی آمد!»
سیاهه رو به موت بود. دیگرنمی توانست سربلند کند و بالا بیاورد. پتو را دور خود پیچیده بود، چشم‌هایش گرد شده بود و لرزه‌ای جانش را گرفت. زبانش خشک و لب‌هایش کبود شد. پره‌های بینی‌اش می‌لرزید. گابریل روی او خم شد. دو عقرب کنار گردن باد کرده‌اش بی هدف می‌گریختند. برافروخته وعصبانی آن‌ها را له کرد. صدای قرچ له شدن آن‌ها را زیر پایش شنید. ترکیدند، له شدند و لکه‌هایی بدبو به جا گذاشتند. ول کن نبود و آن‌ها را می‌کوبید. انگار می‌خواست آن‌ها را هم از ذهنش پا کند و هم از روی زمین. می‌خواست آن‌ها را به چیزی تبدیل کند که حتی خاطره هم نباشد. به گردن سیاهه نگاه کرد که آرام آرام ورم می‌کرد و مرگ با آشوبی تدریجی توی چشم‌های او رنگ می‌گرفت.
کمی بعد گفت: «بلندش کنیم توی ننو بگذاریم. عقرب زده.»
«توی ننوی خودت بخوابان. من نمی‌توانم کف اتاق بخوابم. پتوها را هم بتکان که تو را هم نزنند.»
او را بلند کردند و روی میز خواباندند. مختصری تب داشت و آهسته می‌نالید.
سُوارِش گفت: «پاهایش یخ کرده. غلط نکنم شب را به صبح نمی‌رساند. پشه‌ها قبل از تب خدمتش رسیده‌اند.»
با این حال، آن شب نمرد، شب بعد و شب بعد ازآن هم.
آرام آرام بین استفراغ‌ها تحلیل می‌رفت. شب هیجدهم بارش باران، شنیدند که چیزی می‌گوید، اما سر در نیاوردند. صبح روز بعد شنیدند که می‌گفت:
«وقتی شاهین‌ها پایین بیایند من می‌میرم.»
اما شاهین‌ها توی آسمان می‌چرخیدند و کاری به باران نداشتند وترس وقایق هایی که شیطان می‌دزدید به آن‌ها مربوط نبود.
چشم‌های خستهٔ سیاهه توی کاسه چرخید. پرواز پرنده‌ها را نگاه کرد. بوی مرغ و خروس‌ها توی فضای ساکت و دلمرده پیچید. مردان، چشم‌های نگران خود را به پرواز پیام رسانان مرگ دوخته بودند.
زیرخانه، گاه و بی گاه صدای تند بال زدنی به گوش می‌رسید و گاه قدقدی از سر درد و نگرانی طنین انداز می‌شد و بازسکوت شوم بود و هجوم آب و بو؛ هجوم آب. بوی چیزهایی که می‌پوسید، شیرینی و قطره‌های باران که به بام می‌خورد و موج که سر می‌کشید و به ساحل می‌کوفت و رودهای زیر لب سیاهه:
«آن‌ها که پایین بیایند، من رفتنی‌ام.»
نوزده روز باران، نوزده شب باران؛ پشه و عقرب، نوزده روز نفس کشیدن در آن هوا و حس کپک زدگی که محاصره‌شان کرده بود. نوزده روز مصرف کینین و بی اشتهایی بی آنکه بدانی چه ساعتی از روز است و آیا باران سربلند آمدن دارد یا نه؟ ناگهان سیاهه گفت:
«گابریلیتو! گوش کن باران بند بیاید آخر دنیاست. خودتان را حاضرکنید. قایق سرخ دهانهٔ هورمنتظر ماست تا ما را به حضور خداوند ببرد.»
سُوارش بلند شد و گفت که بس کند. کم مصیبت نکشیده بودند از باران وعقرب و پشه‌ها سیاهه مدتی به او خیره شد. استخوان‌های کله‌اش را از روی پوست
می‌توانستی ببینی. دست‌ها و پاهایش ورم کرده بود و رنگ آن به کبودی می‌زد.
زیر لب تکرار کرد «تمام شد! باران که بند بیایید، آخرالزمان می‌رسد.!» بعد داد زد که آن‌ها آمده‌اند او را ببرند و او نمی‌خواهد برود. اما باران که شدت گرفت صدای او برید. طوفان تنوره کشید و دریا را برآشفت. باد خشمگین و ویرانگر، دریا و خانه و جنگل را به هم ریخت. حتی شاهین‌ها هم از شدت باران به زمین شتافتند و زیر درخت‌ها پناه گرفتند.
هجوم باران یک لحظه آرام شد ودیگرصدای ناله‌های سیاهه نمی‌آمد.
به چشم‌هایش که نگاه کردند فهمیدند مرده. به درخت بی برگ باران خورده‌ای خیره شده بود که دوشاهین زیر آن پناه گرفته بودند. سعی کردند او را از روی میز پایین بیاورند یا حتی صورتش را بپوشانند. همان جا روی میزماند و آرام آرام باد کرد. هوا رو به تاریکی می‌رفت. از جاشان تکان نخوردند وازصبح یک کلمه حرف نزده بودند. سیاهه را نگاه می‌کردند که روی میزشق و رق و باد کرده بود. به دریا چشم دوختند که به کبودی می‌زد و جاهایی که باران شدت داشت، سفید
می‌شد. دو پیک مرگ، گاه و بی گاه بال های شان را تکان می‌دادند، انگار که می‌خواستند پرواز کنند. بعد دوباره آن‌ها را می‌بستند.
«ببینیم گابریل! بلدی دعا کنی؟ دعا کردن بلدی؟ من اصلاً از این وضع خوشم
نمی‌آید. باران، عقرب و حرف‌هایی که سیاهه می‌زد یک هو راست از آب در می‌آید.» گابریل گفت: «راست می گویی. من از شیطان می‌ترسم باید دست به دعا برداریم. بیست روز است که باران می‌بارد و فردا شاید بند بیاید.»
دیگر باران نبود یا حتی ترس یا حملهٔ پشه‌ها و هجوم عقرب‌ها. چیز دیگری بود که توی هوا موج می‌زد؛ بوی بادام تلخ و گوشت گندیده و عرق و کپک. چیزی بود که رشد می‌کرد و همه چیز را می‌پوشاند. توی خونشان بود، توی دل‌های گرفته و تنها قویتر از

آن‌ها و قویتراز ترس، مردن بود. شاید تحقق پیشگویی‌ها بود. جا به جایی شاهین‌ها. رشد آرام آرام انگل‌ها. مثل خوره به
جانشان افتاده و با دعا هم بیرون رفتنی نبود. حتی روح سرگردان سیاهه نبود
که توی خانه می‌چرخید و عقرب‌ها را له می‌کرد وپشه ها را می‌شست.
بدن باد کرده و مرده‌اش نبود. چشم‌های باز ترس خورده‌اش هم نبود. چیزی بود آن بالاها، بالاتراز باران، بالاتر از باد؛ آن سوتر از افق در قلمرویی ناشناخته چیزی بود که بی هدف روی دریا می سرید. توی قایق دزدی.
حرف‌های سیاهه، روی عناصر نامرتب و آشفته سنگینی می‌کرد و انعکاس دیوانه وارش در زمین باران خورده می‌غرید؛ انگار که طبیعت ترس آدمی را به بازی گرفته بود. باران بند آمد. خون توی رگ هاشان ایستاد. دعاهاشان ناگهان متوقف شد. اما نه، باران بند نیامده بود. رعدی زد و دوباره قطره‌های درشت باران بربام ریخت و عذاب و رنج آن‌ها را دوباره کش داد.
آنقدر دعا کردند که خستگی و خواب آن‌ها را گرفت. دعاشان بیشتر درونی بود.
تا با حرف. در دل دعا می‌کردند تا این که لب هاشان را تکان بدهند. لب‌های خشک و داغمه بسته‌شان به زحمت باز می‌شد. کسی چه می‌داند توی آن طوفان تازه و باران، خواب کی آن‌ها را گرفت.
چند بار سراسیمه از خواب پریدند. در مرز فاجعه سؤال این بود:
«باز باران می‌بارد؟»
جواب می‌شنیدند: «هنوز می‌بارد.»
دوباره به خواب می‌رفتند. کابوس سوارشدن برقایقی سرخ بازتکرارمی شد و سیاهه، دم سکان با خیالی آسوده لبخند زد.
گابریل وقتی چشم باز کرد خورشید سر زده بود و نور را بر دریای آبی و شفاف می‌پاشید. نسیم خنکی می‌وزد و باران بند آمده بود. بلند شد و رفت کنار نرده‌ها ایستاده و با ولع هوا را توی ریه‌هایش کشید. نفسی کشدار وعمیق. زندگی، پرواز کاهلانهٔ پرستوها، رؤیای همراهانشان، جیغ کشدار طوطی‌ها که به آفتاب سلام می‌دادند، سرو صدای مرغ و خروس‌ها، صدای جنگل که بربال باد سوار بود. گابریل نمی‌خواست به تن سیاهه نگاه کند. سُوارش را پیدا کرد و گفت:
«بیا چالش کنیم. این بارحرفش درست از آب درنیامد.»

بررسی داستان

۱= راوی: سوم شخص
مثال: دیگربه باران نگاه نکردند. توی ننو چشم‌هاشان را می‌بستند یا می‌آمدند دم نرده‌ها به صدای شرشر باران گوش می‌دادند که باد به خانه می‌کوبید. باران سیل می‌شد وازکوه تن می‌کشید و زمین را غرق آب می‌کرد.

۲= گونه داستان چیست؟
واقع‌گرای جادویی است. داستان یکی از شاخص‌های واقع‌گرا است که درآن ساختارهای واقع‌گرایی دگرگون شده و دنیایی واقعی اما روابط علی و معلولی خاص خود را آفریده است.
مثال: نسیم که روزهای اول بارندگی، بوی خاک باران خورده می‌داد دیگربوی دلپذیری نداشت؛ بوی نا می‌داد و چیزهایی که می‌گندید و تجزیه می‌شد. هوا دم کرده و خفه و چسبناک بود.
سیاهه می‌گفت: «دنیا را آب می‌گیرد. می دانم. به حرف خودم ایمان دارم. می‌بینید حالا!»
اول، ماجرا را به شوخی برگزار کردند. اما کم کم هراس توی دل‌شان خانه کرد. روزها گذشت و چندین شب پی درپی بارن بند نیامد. باد و باران بام و دیوارهای کلبه را به شلاق گرفت. حالا دیگر نمی‌توانستند بگویند خیسی و نم اسباب و اثاثیه خانه از تعریق است. همه چیزنم کشیده بود. همه جا را آب گرفت. روز پنج، باد از نفس افتاد. گرما طاقت فرسا بود. قطره‌های باران گرم و درشت بود و به تف می‌ماند.

۳= دلالت‌مندی داستان چیست؟
داستان واقعیت "انسان" عادت زده، بی کنش، روایتی دردناک از روزمره‌گی و عادت مقاومت دربرابر رهایی ازموقعیتی غیرعادی وهم‌چنین عدم تعقل و پیدا کردن راهی دربرابرتهدیدهای درونی و بیرونی که درنهایت پناه به جادو، و دعا می‌برد تا شاید امیدی برای زنده ماندن پیدا کند. بنابراین با استفاده ازنشانه های جادویی ساختارواقع‌گرایی دگرگون شده ودرنتیجه داستان برپایه واقع‌گرای اجتماعی ساخته وپرداخته شده است که تمام رُخدادهای آن، ابتدا تا انتها از طریق جادو، وخرافه روایت می‌شود.
نشانه‌ها:
۱= سیاهه گفت: «دنیا را آب می‌گیرد. می دانم. به حرف خودم ایمان دارم. می‌بینید حالا!»
۲= سیاهه خواب دیده بود. دید که یک دسته سرباز به طرف او می‌آیند. دوتا از آن‌ها زن های سرخپوست برهنه را روی زمین می‌کشیدند. از موهاشان چسبینده بودند. همه‌شان خاک آلود بودند و او را صدا می‌کردند. هراسان از خواب پرید و با هیجان گفت: «فردا باران می‌بارد.»
۳= سیاهه گفت: «من می دانم. این باران تمامی ندارد. بلای آسمانی است. روزی که باران بند بیاید روز محشر است.»
۴= فقط سیاهه حرف می‌زد. مثل صفحه گرامافونی خط افتاده، مدام می‌گفت که باران پیش بینی کرده و لبخندی غرورآمیز روی

لب‌هایش نقش می‌بست:
«گفتم که باران می‌بارد و بارید. گفتم این باران بند بیا نیست. می‌بینید که بند نمی‌آید.»
۵= سیاهه سربلند کرد، چشم‌هایش می‌درخشید. حسابی دست و پای خودش را گم کرد: «نه! فردا دیر می‌شود. همین حالا باید برویم. فردا قایقی درکارنیست. شیطان قایق ما را می دزد.»
مثال: اولین روز باران، طوطی‌ها به هیجان آمدند و جیغ کشیدند. جیغ کرکننده‌شان تمام جنگل را گرفته بود. انگار زیر باران سیل آسایی که زمین و زمان را می‌شست، می‌خواستند با جیغ و داد مقاومت کنند. اما سرانجام از صدا افتادند و مثل آدم‌ها، صبورانه باران سیل آسا را تحمل کردند.
سیاهه گفت: «من می دانم. این باران تمامی ندارد. بلای آسمانی است. روزی که باران بند بیاید روز محشر است.»
۴= مسئله داستان چیست؟
گابریل، سُوارش وسیاهه درننوهایی استراحت، و با باراش باران داستان شروع می‌شود. چندین روز پی درپی باران می‌بارد. سپس باد هم به آن اضافه می‌شود شرایط زندگی توسط عوامل طبیعی و حشراتی چون پشه‌ها وعقرب ها برآن‌ها سخت می‌شود تا جایی که دیگر جرئت روشن کردن چراغی را از دست پشه‌ها ندارند در سکوتی وحشتناک دورآتش می‌نشینند فقط از طریق نورکم سیگاراست که حضور و یا زنده بودن یک‌دیگر را متوجه می‌شوند.
مثال: روزها گذشت و چندین شب پی درپی بارن بند نیامد. باد و باران بام و دیوارهای کلبه را به شلاق گرفت. حالا دیگر نمی‌توانستند بگویند خیسی و نم اسباب و اثاثیه خانه از تعریق است. همه چیزنم کشیده بود. همه جا را آب گرفت. روز پنج، باد از نفس افتاد. گرما طاقت فرسا بود. قطره‌های باران گرم و درشت بود و به تف می‌ماند. آن وقت نوبت به پشه‌ها رسید. دسته دسته لای تخته‌ها و چوب‌های کف اتاق جمع شدند. وزوزکنان هجوم می‌آوردند. توی گرمای دم کرده و خفهٔ شب، با هم به گوشت و پوست آدم حمله می‌کردند. نه با زدن از رو می‌رفتند و نه با فحش و لعنت. هرپشه ای که می‌مرد انگار ده تای دیگر جای آن را می‌گرفت؛ بدتر و سمج‌تر. از ترس آنکه حشرات بیشتری را جمع نکنند، چراغ روشن نکردند. نور سرخ آتش سیگارهاشان بس بود. آتش به آتش سیگار دود می‌کردند.
به این امید که دود سیگار پشه‌ها را بتاراند.
۵= محورمعنایی چیست؟
داستان ا طریق واقع‌گرای جادویی حول محور موجودی به نام "انسان" می‌گردد. انسانی که دارای تعقل و شعوربوده وهمین ویژگی‌ها او را از دیگرموجودات متمایزکرده است منتها او به جای استفاده از آن راه آسان‌تری بدون هیچ تفکر، کنش و چالشی را انتخاب کرده که آن هم چیزی جز جادو، وتفکر خرافی نیست زیرا می‌خواهد ازاین طریق به امنیت روا ن خود دست پیدا کند موضوع امنیت چیزی است که بشر درتمام طول تکامل اش به دنبال آن بوده است اما به جای تغییر وضعیت ونجات خود ازبحرانی که عوامل طبیعی پیش آورده تا اولاً ازاین وضعیت دشوارنجات پیدا کند ودوماً به وسیله تلاش ازراه تعقل راه تغییررا پیدا کند درهمان موقعیت می‌ماند وبه جادومتوسل می‌شود تا کمی خود را به آرامش وامنیت برساند.
مثال: آن وقت نوبت به پشه‌ها رسید. دسته دسته لای تخته‌ها و چوب‌های کف اتاق جمع شدند. وزوزکنان هجوم می‌آوردند. توی گرمای دم کرده و خفهٔ شب، با هم به گوشت و پوست آدم حمله می‌کردند. نه با زدن از رو می‌رفتند و نه با فحش و لعنت. هرپشه ای که می‌مرد انگار ده تای دیگر جای آن را می‌گرفت؛ بدتر و سمج‌تر. از ترس آنکه حشرات بیشتری را جمع نکنند، چراغ روشن نکردند.
نور سرخ آتش سیگارهاشان بس بود. آتش به آتش سیگار دود می‌کردند.
به این امید که دود سیگار پشه‌ها را بتاراند.
طوفان، صبح زود چهارشنبه شروع شد. سیاهه خواب دیده بود. دید که یک دسته سرباز به طرف او می‌آیند. دوتا از آن‌ها زن های سرخپوست برهنه را روی زمین می‌کشیدند. از موهاشان چسبینده بودند. همه‌شان خاک آلود بودند و او را صدا می‌کردند. هراسان از خواب پرید و با هیجان گفت: «فردا باران می‌بارد.» آسمان صاف صاف بود. آدم می‌توانست ستاره‌ها را بشمرد. دریا آرام آرام بود؛ درست مثل یک دریاچه. کوچک‌ترین نسیمی نمی‌وزید.
۶= داستان چند سطحی است؟ داستان دو سطح دارد.
سطح اول: واضح وآشکارعدم پیچیدگی زبانی است.
سطح دوم: تقابل‌ها.
تقابل اصلی:
ساختار کلی داستان اشاره به زندگی واقعی دارد که درتقابل جادو، وخرافه قرارگرفته است که درعین حال داستان ازسه وجه تشکیل شده است.
وجه اول: تقابل‌های اصلی است که بیان شد.
وجه دوم: عدم امنیت و آرامش انسان مطرح است.
ازآن جایی که انسان به خاطربقاء زود به شرایط عادت می‌کند اما به حدی این عادت او را در مقابل عوامل طبیعی سفت، سخت و مقاوم می‌کند که حاضر نیست برای فرار ازآن عادت، آن هم عادتی که جان‌اش درخطراست تعقل کند وتغییری ایجاد کند به همین جهت می‌ماند تا بمیرد.
عادت‌ها برای انسان مخرب است و باعث نابودی او می‌شود. گاهی این عادت‌ها به طورنا خودآگاه و درپاسخ به شرایط محیطی یا فشارهای روانی شکل می‌گیرد. درحالی که عادت به مقاومت رفتارهایی است که برای محافظت ازخود در برابر تهدیدهای

درونی یا بیرونی انجام می‌شود. به طوری که عادت مقاومت به بخشی ازهویت انسان بدل می‌شود.
خواب دیدن سیاهه خرافه‌ای که آن را به بارش باران ربط می‌دهد درنتیجه دوستان اش ابتدا موضوع خواب اورا جدی نمی‌گیرند و تمسخر می‌کنند اما روز بعد باران شدیدی می‌بارد. آنان سیاهه را راست گو جلوه می‌دهند.
مثال: به چشم‌هایش که نگاه کردند فهمیدند مرده. به درخت بی برگ باران خورده‌ای خیره شده بود که دوشاهین زیر آن پناه گرفته بودند. سعی کردند او را از روی میز پایین بیاورند یا حتی صورتش را بپوشانند. همان جا روی میزماند و آرام آرام باد کرد. هوا رو به تاریکی می‌رفت. از جاشان تکان نخوردند وازصبح یک کلمه حرف نزده بودند. سیاهه را نگاه می‌کردند که روی میزشق و رق و باد کرده بود. به دریا چشم دوختند که به کبودی می‌زد و جاهایی که باران شدت داشت، سفید
می‌شد. دو پیک مرگ، گاه و بی گاه بال های شان را تکان می‌دادند، انگار که می‌خواستند پرواز کنند. بعد دوباره آن‌ها را می‌بستند.
۹- پایان بندی داستان:
درپایان خواننده با وجه سوم «شک و تردید» روبه رومی شود.
این‌گونه به نظرمی رسد شخصیت‌ها شاید دچارتوهم شده‌اند. چون هرگزدنبال تغییرعادتِ یک جا ماندن نمی‌روند همان‌طورمنفعل ادامه می‌دهند از ترس طبیعت که هرلحظه مرگ به آن‌ها نزدیک‌ترمی شد حرف سیاهه‌ای که مُرده را بدون هیچ استدلال عقلی می‌پذیرند سپس به دعا پناه می‌برند ودائم کابوس سوار شدن برقایق سرخ مرگ که سیاهه تکرارمی کرد را می‌بینند آنقدر دربرزخ مرگ وعدم تعقل دست و پنجه نرم می‌کنند تا جان سالم به درمی برند.
مثال: حرف‌های سیاهه، روی عناصر نامرتب و آشفته سنگینی می‌کرد و انعکاس دیوانه وارش در زمین باران خورده می‌غرید؛ انگار که طبیعت ترس آدمی را به بازی گرفته بود. باران بند آمد. خون توی رگ هاشان ایستاد. دعاهاشان ناگهان متوقف شد. اما نه، باران بند نیامده بود. رعدی زد و دوباره قطره‌های درشت باران بربام ریخت و عذاب و رنج آن‌ها را دوباره کش داد. آنقدر دعا کردند که خستگی و خواب آن‌ها را گرفت. دعاشان بیشتر درونی بود. تا با حرف. در دل دعا می‌کردند تا این که لب هاشان را تکان بدهند. لب‌های خشک و داغمه بسته‌شان به زحمت باز می‌شد. کسی چه می‌داند توی آن طوفان تازه و باران، خواب کی آن‌ها را گرفت.
چند بار سراسیمه از خواب پریدند. در مرز فاجعه سؤال این بود: «باز باران می‌بارد؟»
جواب می‌شنیدند: «هنوز می‌بارد.»
دوباره به خواب می‌رفتند. کابوس سوارشدن برقایقی سرخ بازتکرارمی شد و سیاهه، دم سکان با خیالی آسوده لبخند زد.
گابریل وقتی چشم باز کرد خورشید سر زده بود و نور را بر دریای آبی و شفاف می‌پاشید. نسیم خنکی می‌وزد و باران بند آمده بود. بلند شد و رفت کنار نرده‌ها ایستاده و با ولع هوا را توی ریه‌هایش کشید. نفسی کشدار وعمیق. زندگی، پرواز کاهلانهٔ پرستوها، رؤیای همراهانشان، جیغ کشدار طوطی‌ها که به آفتاب سلام می‌دادند، سرو صدای مرغ و خروس‌ها، صدای جنگل که بربال باد سوار بود. گابریل نمی‌خواست به تن سیاهه نگاه کند. سُوارش را پیدا کرد و گفت: «بیا چالش کنیم. این بارحرفش درست از آب درنیامد.»



داستان

داستان «نبرد»؛ «محمود کلاتی»

داستان «ننه اکرم»؛ «فرزاد سیاهپوش»

داستان «رفتگر زحمت‌کش»؛ «رها فلاحی»

داستان «فقط کمی شکلات»؛ «میثم لسانی»

داستان «طبقه ششم»؛ «امیرکیوان صمدی»

داستان «شاهدان بی‌عین»؛ «گلبرگ فیروزی»

داستان «چراغی پشت پلک چپ»؛ «مهستا راد»

داستان «گل‌های پلاسیدهٔ باغچه»؛ «بصیره ایام»

داستان کوتاه «شاهکار»؛ «محمود سلطانی آذین»

داستان «و ما همه همان بودیم!»؛ «زویا قلی پور»

داستان «اسکناس ۵۰ تومانی»؛ «نازنین نیک پیما»

داستان «همه‌چیز با هم جور بود»؛ «محمد سعادتی»

داستان «پیامبر خیابان اصلی»؛ «سید مهدی نجفی»

داستان «ریزگردهای بدجنس»؛ «محمد جواد محمدی»

داستان «کاش نویسنده با من رفاقت کند»؛ «لیلا راعی»

داستان «خط مقدمی به وسعت یک زندگی»؛ «گیتا بختیاری»

داستان «خیلی خیلی دور، خیلی خیلی نزدیک»؛ «آرزو معظمی»

















داستان کوتاه «کاش نویسنده با من رفاقت کند»

نویسنده «لیلا راعی»



امروز صبح که بیدار شدم، در کمال تعجب دیدم در اتاق خواب خودم نیستم. روی زمین در یک رختخواب خوابیده بودم. برایم عجیب بود، چون دیشب ساعت دوازده مسواکم را زده بودم و لباس خواب سیاه دکمه‌دارم را پوشیده بودم؛ همان که سر آستین‌هایش نوار سفید باریکی دوخته شده بود و کش شلوارش در جلو یک پاپیون کوچک سفید داشت. اما حالا یک پیراهن گلدار بلند تنم بود.

شاید باور نکنید، ولی دیوارهای این اتاق کاهگلی بود و از بیرون صدای مرغ و خروس می‌آمد.

دیشب داشتم بورخس می‌خواندم و دربارهٔ داستان مسخره‌ای که نوشته بود فکر می‌کردم که خوابم برد. اتاق را نگاه کردم: یک تاقچه پر از کتاب بود. برخاستم. جالب بود؛ ناخن‌های پایم بی‌رنگ بودند، در حالی‌که فقط دو روز پیش برای بنفش‌کردنشان وقت و دقت زیادی صرف کرده بودم. یکی از کتاب‌ها را برداشتم. همان کتاب دیشبم بود. ورق زدم، اما کاغذهایش جور دیگری بودند: با دست‌نویس و پر از شعر موزون.

اگر تند بادی برآید

ز کنج به خاک افکند

نارسیده ترنج.

<u>بیرون</u> دو نفر داشتند با هم حرف می‌زدند. کتاب را سر جایش گذاشتم و بیرون رفتم. دو مرد با لباس‌هایی که در نقاشی‌ها دیده بودم ــ با ریش و پشمی بلند. سلام کردم. محلم نگذاشتند. فقط یکی از آنها به دیگری گفت: «این ادامهٔ داستان خودش است. حالا می‌خواهد ما را روایت کند.» بعد نگاهی به من کرد و گفت: «نترس دختر جان، تو داری جهانی از زاویه دید خودت خلق می‌کنی. فقط مراقب باش، زندگی ما از این پس به تصمیم‌های تو بستگی دارد.» و اشاره کرد به اطرافش: «نکند فکر کنی اینها خواب و خیالند. ما همه واقعی هستیم؛ واقعیتی در خیال تو.»

ولی چطور می‌توانستم اینها را خلق کرده باشم؟ من اصلاً به اینها فکر هم نکرده بودم. خود من هم داخل بازی یا خیال یک نفر دیگرم. اینها مرا با کس دیگری اشتباه گرفته‌اند.

زنی از اتاق روبه‌رو بیرون آمد. تا مرا دید، برگشت به اتاقش و با پارچه‌ای در یک دست و سطلی در دست دیگر بیرون آمد. زن زیبا بود؛ با دو گیس بافته که از زیر سربندش به دو طرف ریخته بود. چشمانی روشن و درشت داشت، با پوستی مهتابی. پارچه را داد دست من و گفت: «سرت کن. با این موهای بریده اگر کسی تو را ببیند خیال بد می‌کند.» بعد هم سطل را داد به دست دیگرم و گفت: «برو گاوها را بدوش.» صدایش چقدر شبیه مادرم بود و نگاهش... انگار از سال‌های کودکی به یادم مانده باشد. اما من که بلد نبودم گاو بدوشم. سربند را ناشیانه سرم کردم و ترجیح دادم به کوچه بروم ببینم بیرون از این چهاردیواری چه خبر است.

که تو را دیدم.

تو خودت بودی؛ با همان چشم‌ها، با همان لبخند گیرا و افسونگر، فقط در لباسی مبدل. همان لبخندی که سال‌ها در خاطر من مانده بود، همان نگاه که همیشه فکر می‌کردم روزی دوباره به آن برمی‌گردم. صدایت کردم. ایستادی.

گفتم: «می‌دانی اینجا چه خبر است؟»

گفتی: «نگران نباشید، خانم. باید بر فریب حواس خود پیروز شوید.»

گفتم: «حداقل بگو الان چه زمانی است و ما کجای جهان ایستاده‌ایم.»

گفتی: «زمان و مکان فقط یک توهم است. تو در زمان و مکان جاری هستی.»

وقتی این را گفتی، صدایت همان‌قدر آرام بود که در آخرین دیدارمان در آن شب پاییزی!

بعد دیدم زنی به سمتت آمد. گفتی: «آیا می‌توانم برای کودکانت داستانی از کتاب مقدس بخوانم؟»

با خودم فکر کردم: چرا کتاب مقدس؟

می‌توانم داستان‌های زیادی از دوران پارینه‌سنگی به یاد آورم.

یا مثلاً قصه‌ای که در آن سهراب به دست رستم کشته نمی‌شود.

یا روایتی دیگر، که هملت زهر را ننوشد.

اصلاً تمام سوگنامه‌های جهان را از اول روایت می‌کردم، حتی سوگنامهٔ خودمان را...

بعدِ رفتنت را تماشا کردم.

من حتی در بی‌زمانی و بی‌مکانی مطلق هم باید رفتنت را ببینم!

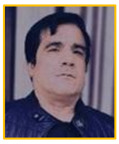
مادرم هنوز با گیسوان بافته‌اش منتظر است برگردم.

و فکر می‌کنم باید با نویسندهٔ داستانم بیشتر رفاقت کنم؛

شاید در روایتی دیگر بنویسد

که تو با من ماندی،

و نرفتی. ■



داستان کوتاه «ننه اکرم»

نویسنده «فرزاد سیاهپوش»

گذر شتابان عمر از قد پیرزن کاسته و انبوه مشقات زندگی قامتش را خمانده بود.

با اندکی دقت؛ برق چشمان سبز رنگش از لای چروک پلک هایش دیدنی بود. شاخه‌های نیمه خشکیدهٔ عروق دست و بال کم رمقش را نمی‌شد؛ نادیده گرفت. سپیدی موهایش را دودهٔ آتش و خاکستر اتاق و دود سیگار و دم اطرافیان دزدیده بود.

همهٔ اهل محل او را ننه اکرم صدا می‌کردند.

برای خرید مواد به یکی از کوچه‌های پشت بانک صادرات واقع در میدان اسدآبادی (کوروش) رفته بودم. انتهای یکی از کوچه‌ها که مشرف به گِلال [۱] بود؛ منزل حجت پسر ثریا قرار داشت؛ او هم یکی از کاسب‌های محل بود که هروئین می فروخت. اصالتی معمولانی داشتند که سالها پیش در خرم آباد ساکن شده بودند.

در سمت چپ انتهای کوچه؛ راهرو باریکی به طول پنج ـ شش متر به دربی فلزی و زنگ خورده ختم می‌شد. پشت آن حیاطی کوچک به مساحتی کمتر از شانزده متر قرار داشت؛ مستراحی کوچک در گوشه آن قرار داشت که پرده‌ای پلاستیکی اندرونش را پوشانده بود.

چندین نوبت روی آنها علف و خار روییده و خشکیده شده بود اما اتاق سمت چپ غیرت به خرج داده و با زحمت سر پا مانده بود.

دو اتاق در اضلاع جنوب و شمال آن ساخته شده بود؛ ثریا مادرش در اتاقک شمالی جا گرفته بود؛ حجت هم با زن و دو فرزندش در آن یکی اتاق می‌نشستند؛ اتاقکی بی ایوان بر بام یکی از آنها ساخته بودند که با نردبانی چوبی به آن رفت و آمد؛ می‌کردند.

ثریا در کار فروش مواد به پسرش کمک می‌کرد؛ بیوه به این بدعنقی و تندمزاجی کمتر کسی دیده بود؛ برای شندر غاز شر به پا می‌کرد؛ گاهی در و همسایه و کوی و کوچه را به رگبار ناسزا می‌بست؛ خوب و بد نمی‌شناخت؛ هر چه به ذهنش می‌رسید بر زبان می‌آورد. کتابی از دشنام‌های سخیف در سر و دفتری از الفاظ رکیک از بَر داشت.

قبل از ساعت نه صبح بود؛ وارد کوچه شدم؛ به وسط کوچه که رسیدم؛ ننه اکرم را دیدم که نفس زنان از شیب کوچه بالا می‌آید؛ یک دستش را مشت کرده و دست دیگر را بر بالای زانویش گذاشته و می‌آمد؛ من را که دید؛ ایستاد و گفت: «سلام روله!» [۲]

من هم سلام و صبح به خیر گفتم و احوالپرسی کردم؛ او را از قبل می‌شناختم و از اوضاع و احوالش بی خبر نبودم.

بارها پای حرف و درد دلش نشسته بودم؛ چند مرحله تمام زندگی‌اش را با هم طی و مرور کرده بودیم؛ قصهٔ دلدادگی‌اش به نجف شوهرش را از حفظ بودم؛ از بس که از خوبی‌های آن مرحوم و عشق و علاقه‌اش به او گفته بود؛ دو سه بار مجبور شده بودم؛ برای شادی روحش فاتحه بخوانم.

از زمان جنگ تحمیلی عراق علیه ایران و این که سال شصت و پنج که موشک باران شهرها شدت گرفته بود و به منزل یکی از فامیل‌های دورشان در روستای آب باریک الشتر پناه آورده و چند ماهی را آن جا مانده بودند؛ گفته بود.

به این خاطر من را آشنا حساب و هم شهری خطاب می‌کرد؛ می‌گفت: «تو آدم شیر پاک خورده‌ای هستی.»

از نزد ثریا می‌آمد؛ از من خواست کارم که راه افتاد به منزلشان بروم؛ منزلش چهار حیاط مانده به خانهٔ کاسب بود.

کمتر از پنج دقیقه؛ گذشته بود که به درب منزل ننه اکرم؛ رفتم. در باز و ننه داخل حیاط؛ مشغول خِش و پِش [۳] بود.

اجازه گرفتم و وارد شدم؛ حیاطی با دیواری آجری که کهنگی از سر و صورتش می‌بارید.

داخل آن دو اتاق گلی رو به سمت قبله وجود داشت؛ تیر و تخته‌های چوبی سقف اتاق سمت راست پایین آمده و زیر آوار خاک کهنه گرفتار و پوسیده شده بودند. چندین نوبت روی آنها علف و خار روییده و خشکیده شده بود اما اتاق سمت چپ غیرت به خرج داده و با زحمت سر پا مانده بود. ننه اکرم دو سیب زمینی را که قبلاً در اندازه‌های درشت و نامیزان خرد کرده بود؛ داخل ماهیتابه بدون روغن ریخته و بر لبه دو آجر گذاشته و با کاغذ و کارتن آتشی زیر و پیرامون آن درست کرده بود تا برشته شوند.

می‌گفت «نزدیک است بچه‌ها بیدار بشوند؛ باید چیزی برای خوردنشان آماده کنم»؛ موادشان را هم که از ثریا گرفته بود.

پسرانش محمود و ناصر را درد خماری از خواب بیدار می‌کرد؛ باید هروئین را داخل ملاقهٔ آب می‌ریخت؛ چند دانه جوهر لیمو یا اندکی از قرص مسکن آکسار را به آن اضافه می‌کرد و روی حرارت می‌گذاشت تا خوب حل و جوشیده شود. پنبه فیلتر سیگار را به عنوان صافی داخل ملاقه می‌گذاشت و سرنگ‌ها را پر و آمادهٔ

مصرف می‌کرد. سری به داخل اتاق کشیدم؛ اتاق تنگ و تاریک بود؛ در و دیوار و سقف و کف آن تار و سیاه به چشم می‌آمد؛ ناصر و محمود در کنار هم بر روی دو تشک دراز کشیده بودند؛ دو لحاف ژنده و چرکین کنار تشک‌ها افتاده بود؛ مرداد ماه و هوا گرم بود؛ به سختی می‌شد نفس کشید؛ دو اسکلت استخوانی در زیر پوست‌هایی کدر و چروک بودند؛ موی سر و محاسنشان از یک وَجَب گذشته بود. بیشتر از دو سال بود که زمین گیر شده بودند؛ حتی قادر به نشستن؛ برخاستن و رفع حاجات نبودند اما ننه اکرم مثل دو طفل در گهواره؛ مراقبشان بود و مثل پروانه دورشان می‌چرخید و تر و خشک شان می‌کرد؛ گاهی کنار آنها می نشست و با لهجهٔ شیرین لری لالایی می‌خواند؛ اندوه و سوز لالایی‌اش دردآور بود و اعماق درون و جگر را می‌سوزاند. هر روز دو وعدهٔ صبح و عصر از ساقی کوچه؛ موادشان را می‌گرفت تا به تنشان تزریق کنند؛ پول موادها را سر برج از مستمری که دریافت می‌کرد؛ پرداخت می‌نمود؛ رجب سالها شوفری تانکر یکی از شرکت‌های پخش فرآورده‌های نفتی کرده و حق بیمه پرداخته بود. گاهی از دیگران هم کمک می‌گرفت.

تزریق مواد مکافات بود؛ باید مواد را می‌جوشاند؛ داخل سرنگ‌ها می‌کشید و دست آن‌ها می‌داد؛ آن‌ها هم با همان حالت خوابیده؛ شلوار را پایین می‌کشیدند؛ ننه آیینه را مقابلشان می‌گرفت تا با نگاه در آن بتوانند سرنگ را دقیق وارد چَغَل ۴ کنند؛ کوچک‌ترین بی دقتی و اشتباه باعث تشنج و بیهوشی و یا منجر به مرگ می‌شد. ننه اکرم اوسای جوشاندن و آماده کردن سرنگ‌ها شده بود اما تزریق مهارتی خاص لازم داشت.

برای مهیا کردن مواد به دیگران اعتماد نمی‌کرد؛ بارها گرتی های ۵ محل و رهگذر آمده بودند؛ مواد جوشانده را به خورد تنشان داده و سرنگ‌ها را از آب خالی پر کرده بودند که باعث خماری بیشتر و تب و لرز محمود و ناصر شده بود.

تنها به من و مسعود شلالوند اعتماد داشت؛ مسعود آخرت مرام و معرفت؛ خراب گشتهٔ رفاقت و پایان خوش قلبی و پایمال شدهٔ سخاوت و دست و دل بازی بود؛ مثل من قامتی کوتاه و قرص و محکم داشت؛ هروئین را به صورت تدخین مصرف می‌کرد و اهل تزریق نبود.

خلقیات خاص خودش را داشت؛ پر انرژی و کارآمد بود؛ یک سالی بود در قسمت تاسیسات یکی از فازهای پارس جنوبی مشغول به کار شده بود؛ هر از گاهی به مرخصی می‌آمد و مستقیم نزد ننه و بچه‌هایش می‌آمد؛ محمود و ناصر را مانند دو میت روی دست می‌گرفت به داخل حیاط می‌آورد؛ با قیچی موی سر و محاسنشان

تاریکی شب در راه آمدن بود؛ با ننه و مسعود شلالوند خداحافظی کردم و بیرون زدم؛ نزد یکی از دوستانم در محلهٔ دره گرم رفتم و شب را آن جا ماندم.

را اصلاح می‌کرد؛ تنشان را با آب و صابون می‌شست؛ تشک و لحاف و رخت‌ها را بیرون می‌ریخت و اتاق را جاروب و گردگیری می‌کرد؛ شلنگ آب را دست می‌گرفت؛ دست و پا و سر و صورت ننه اکرم را می‌شست؛ از مغازه‌های محل خوراکی می‌خرید و با اصرار به خورد ناصر و محمود می‌داد. با خودش نخ و سوزن می‌آورد و پارگی لباس‌های ننه را می‌دوخت؛ هر وقت هم جور می‌شد لباس‌های بهتری برای او تهیه می‌کرد. بعضی وقت‌ها که با ننه داخل حیاط نشسته بودیم؛ زنان و دختران مصرف کنندهٔ بی جا و مکان برای مصرف مواد وارد می‌شدند؛ مسعود سریع داغ می‌کرد و از کوره در می‌رفت؛ با تشر آنها را بیرون می‌کرد؛ می‌گفت «این مکان مردانه است؛ شما آفرت ها ۶ را چه به اینجا؟!»؛ در را می‌بست و نزد ما بر می‌گشت و رو به ننه می‌کرد و می‌گفت «ما از اسب افتاده‌ایم؛ از اصل که نیفتاده‌ایم» و یا می‌گفت «ما راه را عوضی رفته‌ایم؛ آدم عوضی که نیستیم»؛ ننه هم به نشانهٔ تأیید لبخندی می‌زد.

تاریکی شب در راه آمدن بود؛ با ننه و مسعود شلالوند خداحافظی کردم و بیرون زدم؛ نزد یکی از دوستانم در محلهٔ دره گرم رفتم و شب را آن جا ماندم.

آفتاب از وسط آسمان گذشته بود که از خواب بیدار شدم؛ آبی به دست و صورتم زدم و استکانی چای خوردم و به سمت کوروش به راه افتادم؛ به سر کوچه که رسیدم؛ تعدادی از اهل محل و راهگذران را دیدم که داخل کوچه و درب منزل ننه جمع شده بودند؛ صدای جیغ و داد ننه می‌آمد؛ داخل حیاط شدم؛ ننه مثل مرغ سرکنده پر و پیت ۷ می‌کرد؛ محمود حالش بد و نفسش بند آمده و چشمانش پیسه ۸ شده بود؛ شلالوند تعلل نکرده و او را کول کرده و برده بود.

ننه آه از نهادش برخاسته اما دو دل مانده بود؛ نه از ناصر دل می‌کند و می‌توانست تنهایش بگذارد؛ نه بی خبری از محمودش را تاب می‌آورد؛ داخل اتاق می‌شد و نگاهی به ناصر می‌انداخت؛ به داخل حیاط می‌آمد و چرخی می‌زد؛ به سمت کوچه می‌رفت؛ داخل آن می‌شد؛ چند قدمِ آن را طی می‌کرد اما تن و دلش یکدل نمی‌شدند و بر می‌گشت و نزد ناصر می‌رفت.

ناصر منگ خواب و از عالمین؛ حتی از خودش هم بی خبر بود. رو به سقف افتاده و مِش مَش ۹ می‌کرد؛ حتی نا نداشت؛ خرویف کند. نیم ساعت نگذشته بود که مسعود سر رسید؛ خبر خوشی برای ننه نداشت؛ چند قدم که می‌آمد؛ می‌ایستاد؛ ننه سرآسیمه به استقبالش رفت و از حال پرسش پرسید؛ مسعود چیزی برای گفتن نداشت؛ جز این که بگوید؛ سرت سلامت ننه!

نزدیک به سه کیلومتر؛ محمود را بر روی گرده برده و به بیمارستان شهدای عشایر رسانده بود؛ هیچ اتومبیلی حاضر به سوار کردن آنها نشده بود؛ محمود که اوضاع ظاهرش بی ریخت و مسعود هم قیافه‌اش غلط انداز بود.

حتی پرسنل بیمارستان و پرستاران چندان تحویلشان نگرفته بودند اما شلالوند؛ اهل کوتاه آمدن نبود. به ویژه اگر پای پسر ننه و دوست قدیمی‌اش در میان باشد.

محمود را روی تخت اورژانس گذاشته و یقهٔ یکی از پرستاران را گرفته و تا کنار تخت؛ کشانده بود.

با داد و هوار پزشک و پرستار و سوپروایزر و خدمه را حاضر کرده بود.

ولی اگر زور و اسم و رسمِ رستم را هم می‌داشت و نوشدارو را از گشتاسب می ستاند؛ افاقه نمی‌کرد؛ زیرا گرمای بدنش هم رخت بر بسته بود.

آن شب من و مسعود آنجا ماندیم؛ ننه تا صبح مویه کرد؛ گریست؛ اشک بارید و دلتنگی نمود اما همسایه‌ای؛ آشنایی و یا راهگذری برای همدمی؛ دلگاوی ۱۰ و سرسلامتی گفتن؛ نیامد.

نیمه‌های شب؛ شلالوند به منزل یکی از دوستانش در کوی علی آباد «شمشیرآباد» رفت و چند قرص نان و مقداری غذا آورد اما نه ننه و نه من به آن لب نزدیم؛ ناصر هم اگر بیدار می‌بود؛ اهل خورد و خوراک نبود.

نزدیک به ظهر؛ جماعتی که تعدادشان به چهل نفر نمی‌رسید؛ پیکر محمود را تشییع کردند؛ بیشتر اهل محل و همسایه‌ها؛ نیامده بودند؛ شاید آنها محمود را از سال‌ها پیش مرده می‌دانستند.

باز خوب بود جای مزاری را که نجف خریده بود؛ بر باد نداده بودند.

بعد از تدفین کسی برای خواندن فاتحه نیامد؛ ولیمه‌ای مهیا و حلوایی خیرات نشد.

هنگام غروب ننه اکرم کارتنی خرما را بین همسایه‌ها تقسیم کرد.

بعد از آن؛ هر از گاهی به ننه سر می‌زدم؛ اوضاع بر همان منوال و احوال هم چنان آشفته و پریشان بود.

مسعود برای کارش به شهرستان رفت؛ من هم با آمدن پاییز و به خاطر شغلم به الشتر آمدم و ماندگار شدم.

هر از گاهی به خرم آباد می‌رفتم و در ابتدای شهر و محلهٔ دره گرم؛ کارم راه می‌افتاد و فرصت نمی‌شد به کوروش و نزد ننه بروم.

بالاخره یک روز عصر؛ تصمیم گرفتم به کوروش و نزد ننه بروم؛ به آن جا که رسیدم؛ حیاط بی درب مانده بود؛ چند زن و مرد داخل حیاط مشغول مصرف انواع مواد بودند.

بعضی از آنها را می‌شناختم؛ سلام و احوالپرسی کردم؛ سرم را داخل اتاق کشاندم؛ خاکستر تشک و لحاف‌ها؛ هنوز در کف آن دیده می‌شد و لایه‌ای از دوده بر دیوار و سقف مانده بود؛ در و پنجره و شیر و لولهٔ آب را گرتی های محل؛ کنده و برده بودند.

همسایه‌ها زنگ زده بودند؛ شهرداری تن محمود را برده و دفن کرده بود.

یکی از فامیل‌های دور ننه آمده و او را نزد خود و به الشتر برده بود و شاید هم ۰۰۰

۱_گِلال: روخانهٔ فصلی؛ رودخانه‌ای داخل شهر خرم آباد

۲_روله: فرزند؛ دلبند

۳_خِش و پِش: خودمشغولی؛ خوش وِبش

۴_چِغل: بافتی در پایین شکم و در دو سمت ران

۵_گرتی: مصرف کننده هرویین

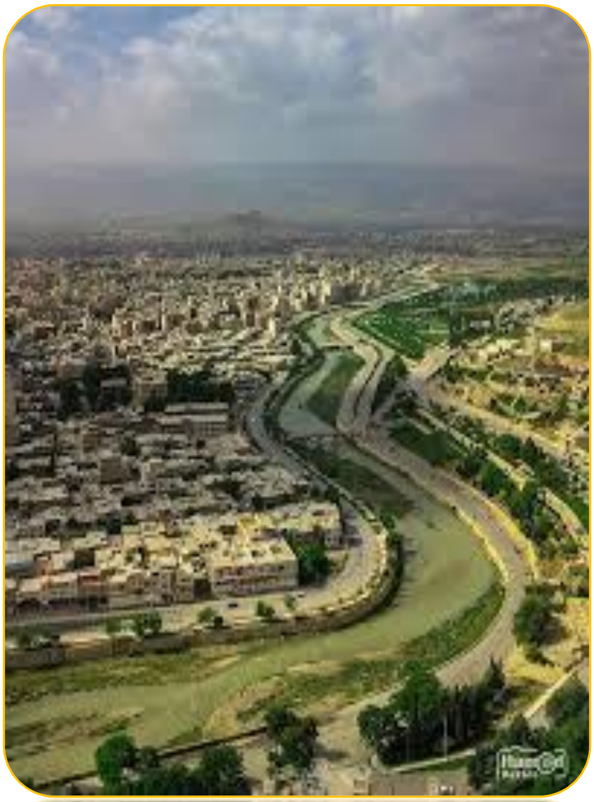
۶_آفرت: مؤنث؛ ضعیفه

۷_پروپیت: دست و پا زدن

۸_پیسه: سفید

۹_مِش مَش: تنفسی که از مجرای مشام انجام شود.

۱۰_دلگاوی: دلگرمی و قوت قلب دادن





داستان کوتاه «چراغی پشت پلک چپ»

نویسنده «مهستا راد»

اول فکر کرد خطای دید است. وقتی برای لحظه‌ای چشم‌ها را می‌بست، از پشت پلک چپش، روشنی کم‌رنگی پدیدار می‌شد. نوری زرد، خفه، گویی از منبعی پشت کره چشمش می‌تابید. نه مثل انعکاس یک لامپ در اتاق یا فلاش دوربین، بلکه نوری مداوم، گرم و ساکن؛ چیزی میان خاطره و درد. آن هم وقتی که پلک راست خاموش بود.

چند شب این اتفاق را جدی نگرفت. اما وقتی برای چندمین بار در خواب، خود را در راهرویی تاریک دید که تنها راه هدایتش، همین نور پشت پلک چپ بود، موضوع را با پزشک در میان گذاشت. دکتر گفت: «هیچ چیز خاصی نیست. بعضی از نورون‌های شبکیه گاهی واکنش‌های خودبه‌خودی دارن. یا شاید مسئله مغزی باشه. اگه زیاد شد، MRI بگیرین». اما مرد مطمئن بود این نور از جنس بیماری نیست.

چند شب این اتفاق را جدی نگرفت. اما وقتی برای چندمین بار در خواب، خود را در راهرویی تاریک دید که تنها راه هدایتش، همین نور پشت پلک چپ بود، موضوع را با پزشک در میان گذاشت.

او بازنشسته اداره ثبت احوال بود. بی‌همسر، بی‌فرزند، تنها. صبح‌ها چای شیرین می‌نوشید. کل روز را کتاب می‌خواند و عصرها برای پیاده‌روی به پارک محله می‌رفت. زندگی‌اش، منظم، خاموش و بی‌حادثه بود. مثل کمد بزرگی که همه‌چیز را دقیق تا کرده باشی، بدون هیچ خط خوردگی. اما این نور...

یکی از همین شب‌های هم آغوش با تنهایی و زوال، در خواب دید وسط پارکی تاریک قدم می‌زند. تمام چراغ‌ها خاموش بودند جز یک فانوس آویخته بر شاخه درختی خشک، درست کنار نیمکتی که گویی کودکی در آن نشسته بود. کودک، چیزی در دست داشت: جعبه‌ای فلزی با قفلی زنگ‌زده.

از خواب پرید. حس عجیبی داشت، مثل بویی قدیمی که ناگهان از خوابش بیدار کرده باشد. خاطره‌ای بی‌نام، مثل زمزمه‌ای در گوشش گفت: کمد... و بی‌آن‌که بداند چرا، پا برهنه به انباری رفت. کمد چوبی قدیمی آنجا بود. دست برد و بازش کرد. جعبه‌ای فلزی با قفلی زنگ‌زده (همان که در خواب دیده بود) را برداشت. داخل جعبه، سه دفترچه با جلد مشکی دید. صفحه‌های کاهی، خط‌هایی باریک و لرزان. در نگاه اول، فهمید که این خط خودش است. اما محتوا آشنا نمی‌نمود. صفحه اول نوشته بود: «پلک چپ، مخزن روشنایی‌ست. نه از جنس نور، بلکه از جنس ندیده‌ها».

صفحه بعد، یک نقشه با دست‌کشیده وجود داشت. هزارتویی با چهار در که در مرکز آن نوشته شده بود: «پنج سالگی، آغاز شکست است». دستش لرزید. سال‌ها بود درباره کودکی‌اش فکر نکرده بود. همیشه گفته بود چیزی به یاد ندارد. اما از آن شب، انگار جعبه دیگری در ذهنش باز شد. جعبه پر از صدا بود. مادری که می‌گفت: «تو نباید گریه کنی، پسرها گریه نمی‌کنن». مردی که می‌گفت: «اگه دوباره ترسو بازی دربیاری، می‌اندازمت تو زیرزمین». صدای در چوبی که بسته می‌شد و تاریکی ناگهانی.

دفترچه‌ها پر از چنین صحنه‌هایی بودند. اما همه ناتمام. مثل خواب نیمه تمامی که با زنگ ساعت شماطه‌دار از هم گسیخته باشد. هر شب یکی از نوشته‌ها را می‌خواند و هر بار، نور پشت پلک چپش شدیدتر می‌شد. هر شب، خواب یک راهرو، یک اتاق، یک اینه. در یکی از خواب‌ها، در اینه‌ای بزرگ خود را دید؛ اما نه همان خودی که تا به حال می‌شناخت. مردی با چهره خودش، اما یک چشمش کور بود. نور، از چشم کور می‌تابید.

مرد در خواب گفت: «تو آنی که نخواست به یاد بیاورد. من، آن‌ام که خاموش نشد».

فردا صبح، مرد همه اینه‌های خانه را پوشاند. پرده‌ها را کشید. حتی شب چراغ را خاموش نکرد. اما نور از پشت پلک چپ خاموش نمی‌شد. روزی که تابش نور از کنترل خارج شد، دیگر فقط با بستن چشم نمی‌تابید. وقتی نگاهش به پنجره می‌افتاد، وقتی صدای کودکی در کوچه می‌شنید، وقتی بوی صابون قدیمی مادرش را حس می‌کرد، نور در چشمش شعله‌ور می‌شد.

پزشک دوم گفت شاید تومور باشد. اما مرد فهمیده بود این نور، نشان بیماری نیست. نشانه چیزی‌ست که زنده مانده؛ چیزی که او را ترک نکرده؛ چیزی که شاید هیچ‌گاه حق نداشت فراموش کند.

شبی، وقتی بار دیگر نور پشت پلک چپش بیدارش کرد، تکه‌های جرأتش را به هم چسباند و چشمش را باز کرد. آرام بلند شد، به سراغ جعبه رفت، دفترچه‌ها را ورق زد. تمام صفحه‌ها پر بودند؛ نقش‌هایی از تاریکی و نور، در هم پیچیده مثل مارپیچ. اما یک صفحه هنوز خالی بود. صفحه‌ای که همیشه از آن بی اعتنا می‌گذشت. این بار مداد را برداشت و نوشت: «اگر حقیقت، همین درد باشد، من آن را خواهم دید».

سکوتی عمیق و غلیظ را توی سرش حس می‌کرد. صداها ساکت شده بودند. در این سکون و سکوت نا آشنا انگار شنید که چیزی

در درونش ترک خورد. نه از جنس استخوانی که می‌شکند، بلکه از جنس انکاری که با حقیقت رو در رو می‌شود. قطره‌ای اشک، بی‌صدا، از پلک چپش سرازیر شد. اشکی که سال‌ها انتظار می‌کشید تا دیده شود.

و مرد، برای نخستین بار، در تاریکی، بدون ترس نشست و حس کرد که هر نور، هر خاطره، هر درد، بخشی از خودش است که حالا می‌تواند دیده شود. نور، کم‌کم از پشت پلک چپش ناپدید شد. اما بویی در مشامش باقی ماند. بوی خاکی که تازه از گور خاطره‌ای برآمده باشد. و حالا، مرد می‌توانست دوباره نفس بکشد. پشت همان صفحه قبل، جمله‌ای با خطی نامنظم نوشت: «چون تواند درک کردن نور بینایی ترا / آنچنان کز دیدن جان است قاصر دیده‌ها[۱۶]».

و مرد، برای اولین بار، آرام گریست. نه از ترس. بلکه برای این‌که فهمید تاریکی، همیشه دشمن نیست. گاهی، فقط راه بازگشت به خود است. ■

داستان کوتاه «رفتگر زحمت‌کش»

نویسنده «رها فلاحی»



رفتگر مهربان، وظیفه‌اش نظافت و تمیز کردن محلهٔ ما بود.

او مردی زحمتکش بود، که تمام کوچه و پس‌کوچه‌های محله را تمیز و پاکیزه می‌کرد. در کل محله کوچک‌ترین زباله و آشغالی دیده نمی‌شد.

حتا روزهای تعطیل هم کارش را با تلاش و کوشش بسیار انجام می‌داد.

نزدیک عید بود و آقای رفتگر هم مثل همیشه مشغول انجام کارش بود.

خسته و کوفته داشت، گاری حمل آشغال‌ها را می‌راند، که پایش روی پوست موزی رفت، لیز خورد و با شدت بر زمین افتاد و از درد به خودش پیچید.

چند نفر از اهالی محل به او نزدیک شدند. وقتی دیدند که حال آقای رفتگر خوب نیست و از درد به خود می‌نالد، به اورژانس زنگ زدند و آمبولانسی آمد و او را با خود برد.

در بیمارستان به آقای رفتگر گفتند که دستش از چند جا شکسته و مدتی نباید به سر کار برود و باید استراحت کند.

آن چند وقت که آقای رفتگر نتوانست سر کار برود، تمام محله پر از آشغال و زباله شده بود .

روز عید، پدرم به همراه چند نفر از اهالی محل، به خانهٔ آقای رفتگر رفتند، تا هم از او عیادت کنند و عید را به او تبریک بگویند و هم بابت تمامی زحماتی که برای محله می‌کشید تشکر کنند.

خانهٔ او در اتاقکی کوچک، گوشهٔ پارک محل بود. او زن و بچه‌ای نداشت و همیشه تنها بود. آن چند روزی که آقای رفتگر سر کارش نبود، قدر زحمات و ارزش کارش را فهمیدیم و باعث شد که بیشتر از گذشته قدرش را بدانیم.

آقای رفتگر با دیدن اهالی محل در خانه‌اش، خیلی خوشحال شد.

این اولین باری بود که کسی برای عید دیدنی به خانه‌اش می‌رفت.

آقای رفتگر گرچه دستش شکست، اما دیگر ناراحت نبود... ■



---

[۱۶] صائب » دیوان اشعار » غزلیات » غزل شماره ۱۶۳۳



داستان کوتاه «و ما همه همان بودیم!»

نویسنده «زویا قلی‌پور»

آن شب پس از جشن بزرگ به خانه برگشت جشن موفقیت خودش بود با خود اندیشید حالا به تمام آنچه می‌خواستم و آرزو داشتم رسیده‌ام و درست همان لحظه صاعقه‌ای جلوی پایش به زمین فرو رفت و چاله‌ای ایجاد کرد.

ترسیده بود و با خود اندیشید آدم خوش‌شانسی است که صاعقه به او برخورد نکرده کافی بود یک گام جلوتر می‌بود تا بی‌برو برگرد در لحظه خاکستر شود، فقط یک گام با مرگ حتمی فاصله داشت و بیشتر از پیش احساس خوشحالی و خوش‌شانسی کرد.

در تمام بدنش گزگز رنج‌آوری را احساس می‌کرد گویی کمی دچار برق گرفتگی شده یا شاید هم ترسیده بود و ترس در جانش مانده بود.

پس از رسیدن به خانه دوش گرفته بود و یک نوشیدنی آرامبخش برای خود درست کرده بود و تلاش کرده بود تا آن حادثه را از یاد ببرد و تمام زیبایی جشن را در ذهن مرور کند که البته زیاد هم موفق نبود اما مثل همیشه تلاش خود را کرده بود.

روز شلوغ و پرهیجان و شب عجیب خسته‌اش کرده و بود و به خوابی عمق رفت.

وقتی بیدار شد همه چیز عجیب‌تر از قبل بود هیچ‌کس او را نمی‌شناخت و او هم هیچ‌کس را نمی‌شناخت نمی‌دانست افراد خانواده‌اش چه کسانی هستند دوستانش چه کسانی هستند و حتی دشمنانش را هم از یاد برده بود. درست مانند یک روح در جهانی بیگانه که هیچ پیوستگی با هیچ کس و هیچ جا ندارد.

وقتی بیدار شد همه چیز عجیب‌تر از قبل بود هیچ‌کس او را نمی‌شناخت و او هم هیچ‌کس را نمی‌شناخت نمی‌دانست افراد خانواده‌اش چه کسانی هستند دوستانش چه کسانی هستند و حتی دشمنانش را هم از یاد برده بود.

از خانه خارج شد تا هوایی بخورد بلکه چیزی به خاطرش بیاید اما نمی‌دانست کجا باید برود همین‌جور که پشت در خانه ایستاده بود یک زن و دو بچه در حالی که هرکدام بسته‌ای در دست داشتند و معلوم بود از خرید برمی‌گردند نزدیک شدند و کلید در قفل انداختند و با تعجب به او نگاه کردند.

زن که پیدا بود مادر بچه‌هاست با تعجب پرسید: «اتفاقی افتاده آقا با کسی کاری داشتید؟ چیزی نیاز دارید؟»

بهت زده و متعجب به او نگاه کرد و وقتی پاسخی نشنید گفت: «بهتره خیلی سریع از جلوی در خونه ما دور بشید وگرنه مجبور می‌شم به پلیس زنگ بزنم!» و خیلی سریع بچه‌ها را به داخل خانه هدایت کرده بود و در را بسته بود. نمی‌دانست چه بگوید و چه اتفاقی افتاده یا در حال وقوع است حتی نمی‌دانست چه احساسی باید داشته باشد بی‌هدف راه افتاد.

و متوجه شد هیچ‌کس هیچ توجهی به او ندارد انگار نه انگار وجود دارد حتی عمداً به کسی تنه زد تا واکنشی بگیرد و هیچ!

حال عجیبی داشت حالی که قابل توصیف نبود و سرگردانی مطلق تمام وجودش را گرفته بود پاهایش از پرسه زدن بی‌هدف خسته شده‌بودند و تصمیم گرفت در رستورانی استراحت کند و چیزی بخورد همین که وارد شد گارسون بچه‌سال بی‌ادبی به سمتش آمد و گفت: «اگر پول نداری بزن به چاک!» جیب‌هایش را گشت و یک دسته اسکناس پیدا کرد و از جیبش بیرون آورد و به گارسون نشان داد و او چهره‌اش تغییر کرد، اما همچنان با اکراه گفت: «بفرمایید آقا میز شماره دو رزرو نشده.»

و او را به میز شماره دو هدایت‌کرد. میز کوچکی بود در تاریک‌ترین و بدترین جای رستوران و به هر حال نشست و همچنان گیج به اطراف می‌نگریست.

یک گاروسن زن با منویی در دست آمد و در حالی که بی‌قید آدامس می‌جوید منو رو جلوی او گذاشت و منتظر شد.

منو رو نگاه کرد و یادش نمی‌آمد چه غذایی دوست دارد اما می‌دانست برای آنکه بتواند آنجا کمی بماند و استراحت کند مجبور است چیزی سفارش دهد و گفت: «فرقی نمی‌کنه یه چیزی بیار که قابل خوردن باشه!»

زن منو را برداشت و بدون این که چیزی بگوید رفت و کمی بعد با یک بشقاب شامل چند تکه مرغ و سبزیجات برگشت و با بی‌احترامی و سردی آن را روی میز گذاشت و رفت.

غذایش را خورد کمی نشست و فکر کرد و به هیچ نتیجه‌ای نرسید و آشوب و هراس درونش بیشتر می‌شد؛ خودش را در ایستگاه اتوبوس پیدا کرد همه در اطرافش در تکاپو بودند و انگار کسی او را نمی‌دید انگار وجود نداشت یک نفر به او تنه زد و بر زمین افتاد و هیچ‌کس به کمکش نیامد توان بلندشدن نداشت و سرعت عبور انسانها مدام بیشتر و بیشتر می‌شد حتی چند نفر پایشان روی او گذاشتند و رد شدند.

همینطور روی زمین افتاده بود که بی‌اختیار گرمای قطرات اشک

را روی صورت خود احساس کرد و چند ساعت طول کشید که خیابان خلوت شود و او همچنان کف خیابان دراز به دراز افتاده بود و نمی‌دانست کجا برود یا چه‌کار کند فقط احساس می‌کرد تنهاترین موجود زمین است.

صدای جارو می‌شنید کسی خیابان را جارو می‌کرد و به او رسید می‌خواست عبور کند که ناخودآگاه ناله کرد و صدای جارو متوقف شد.

مرد جاروکش به سمتش آمد انگار او را می‌دید ولی خبری از دلسوزی نبود فقط گفت: «بهتره از اینجا بری ممکنه برای کسی مزاحمت ایجاد کنی! مردم دوست ندارن چیزی سر راهشون باشه!» و رفت!

نمی‌توانست بلند شود نمی‌توانست هیچ‌کدام از اندامهایش را تکان بدهد ولی همه چیز را، تمام غم جهان را به خوبی حس می‌کرد؛ به راستی و در واقعی‌ترین وجه ممکن او تنهاترین انسان روی زمین بود.

صبح شده بود که کودکی به سمتش دوید و پاکتی را در دستش گذاشت و رفت. به سختی توانست برخیزد و نامه را باز کرد و سعی کرد بخواند فقط یک خط بود: «جهنم خالی‌ست شیاطین همه اینجا هستند!»

تعجب کرد ولی به یکباره همه چیز دگرگون شد نیرویی عجیب در پاهای خود احساس می‌کرد و بی‌اختیار شروع کرد به دویدن، مقصد خاصی نداشت هدف خاصی نداشت حتی نمی‌دانست برای چه می‌دود فقط می‌دوید و مدام سرعتش بیشتر می‌شد خبری از تنگی نفس نبود درکی از خستگی نداشت فقط می‌دوید تا این که پایش به چیزی گیر کرد و افتاد؛ برگشت نگاه کرد یک جعبه بود بازش کرد عکسهایی از تمام مراحل زندگی خود پیدا کرد انگار تمام خاطراتش درون آن جعبه بود موفقیت‌ها، شکست‌ها، تلاش‌ها و هر آنچه از سر گذرانده بود عکسهایی شده بودند و در جعبه قرار داشتند و حالا می‌توانست به یاد بیاورد کیست و با چه کسانی در زندگی آشنا شده و بعد عکسهای دیگری پیدا کرد از افرادی که گمان می‌کرد می‌شناسد و بعد از یافتن عکسها فهمیده بود همه آنها پنهان از او کارهای دیگری کرده بودند که دقیقاً برعکس آن چیزی بود که تصورش را می‌کرد؛ دروغ‌ها و خیانت‌ها و دورویی‌ها را می‌دید و بی‌اختیار اشک می‌ریخت صمیمی‌ترین دوستانش را می‌دید که با پلیدترین دشمنانش دست در گردن هم صمیمی می‌خندیدند و اشک می‌ریخت قلبش فشرده شده بود نفس کشیدن دشوار بود. حقیقت چون سیلی سهمگینی به صورتش خورده بود. صدای زنگ می‌شنید شبیه زنگ تلفن چندبار تکرار شد و به یکباره از خواب پرید و وحشت‌زده به اطراف نگاه کرد در خانه خودش بود جرئت نکرد تلفن را بردارد.

قلبش به شدت می‌تپید و تمام بدنش خیس عرق بود و سرمای جانسوزی را در استخوانهایش احساس می‌کرد.

کابوس واقعی آغاز شده بود او زنده بود و قرار بود میان کسانی زندگی کند که به او لبخند می‌زدند و وانمود می‌کردند دوستش دارند اما واقعیت چیز دیگری بود.

او حالا در جهان واقعی و بی‌رحمی کاملاً تنها بود میان شیاطینی که لبخندهای شیرینی به چهره داشتند. ■

از مجموعه داستان: حکایات‌القاف



داستان کوتاه «پیامبر خیابان اصلی»

نویسنده «سیدمهدی نجفی»



بله بله آقای قاضی من همه چیز را خواهم گفت. اما ابتدا سوالی دارم این دیگر چه جور شکایتی است؟ و این چه دادگاهی است؟ همه اسهال شده‌اند و من نشده‌ام. آیا این دلیل شایسته‌ای برای شکایت کردن این قربانیان اسهال از من است؟ آیا براستی دلیلش این نیست که اینان ایمان نیاورده‌اند؟

بله بله به جریان می‌پردازم.

آقای قاضی او در زمستان پیداش شد و در همان زمستان هم غیبش زد.

نزدیک ظهر بود و هوا سوز داشت. طبق معمول آن ساعت همه توی کافه بودند. بله تنها کافهٔ خیابان اصلی. دور تا دور کافه همه نشسته بودند و سیگار می‌کشیدند. من هم می‌کشیدم. سیگار بعد از قهوه. نمی‌دانم خودم را بکشم یا یک فنجان قهوه بنوشم؟ آشنا نبود. بله بله ادامه می‌دهم. او پیداش شد وقتی که از حجم زیاد دود داخل کافه چشم چشم را نمی‌دید وارد شد. در را پشت سرش بست و فریاد زد منم پیامبر خیابان اصلی. البته مدتی همهمه در کافه قطع شد و همه به او نگاه کردند که لا به لای دودها بسیار شبیه به شبحی بود. اما بعد همه دوباره کار خودشان را از سر گرفتند. من از شما می‌پرسم آیا این شیوه برخورد با یک پیامبر است؟ حالا گیریم فقط پیامبر همین خیابان اصلی باشد و نه جای دیگر.

بله بله البته قیافه‌اش. بعدتر به دفعات اورا داخل کافه دیدم. آقای قاضی او پیشانی پهن داشت با موهایی که روی سرش داشتند برای بقای حیات تلاش می‌کردند و زیاد هم موفق نبودند. چشمانش گود افتاده بود و دماغی معمولی داشت. صورتش بسیار آشنا به نظر می‌آمد اما همزمان بسیار غریبه بود.

رخت و لباسش هم که خاص خودش بود و هر سری عوض می‌شد. اما چیزهای ثابتی داشت که اینها بودند. دو جفت نوار پارچه‌ای که هرسری از روی مچ پا تا زیر زانو بسته شده بودند. یک جفت کفش که انگار سال‌های سال بود به پا داشت و دقیقاً معلوم نبود چه رنگی است و یک پیراهن ساده که معلوم نبود به خاطر طراحی‌اش کهنه به نظر می‌رسید یا واقعاً کهنه بود. آقای قاضی چوب دستی هم به دست داشت. همین.

اما آقای قاضی می‌پرسید چگونه به این باور رسیدم که او یک پیامبر بود؟ بله بله آقای قاضی دلیلش این است که صورت و هیبت او صورت و هیبت کسی بود که انگار همه جا بود. همه جا حضور داشت. بله بله او با وجود اینکه شبیه به هیچکس نبود. آنقدر معمولی بود که می‌شد او را متعلق به هیچ خاکی ندانست و با این حال متعلق به همه خاک‌ها بود. او بسیار معمولی بود. طوری که انسان متعجب و حیرت زده می‌شد.

بله بله البته چطور چمدان را فراموش کردم. چمدان همان یگانه دلیل این وضعیت. وقتی وارد کافه شد. چمدان هم همراهش بود همه جا همراهش بود. اصلاً رسالتش در همان چمدان بود. چمدانی بود خاکی رنگ که داشت در برابر از هم پاشیدن مقاومت می‌کرد با این حال به نظر نمی‌رسید به این زودی‌ها از بین رفتنی باشد. روی چمدان البته قطرات سرخی بود که به نظر خونی کهنه می‌آمد. بله بله آقای قاضی این خونی بود که از خلال تاریخ می‌آمد.

از خودم هم می گویم اما آقای قاضی اجازه بدهید جریان را خودم تعریف کنم تا چیزی را از قلم نیندازم. آخر هر چه که نباشد بحث بر سر یک پیامبر است.

آیا خون پیامبران پیشین بود؟ نمی‌دانم. دستگیره‌اش را باز کرده بود و دنبال خودش می‌کشید. یکی از چرخ هاش در آمده بود و وقتی روی زمین می‌کشید صدای خش خش می‌داد. وقتی وارد کافه شد به گمانم تنها من متوجه چمدان اش شدم.

از خودم هم می گویم اما آقای قاضی اجازه بدهید جریان را خودم تعریف کنم تا چیزی را از قلم نیندازم. آخر هر چه که نباشد بحث بر سر یک پیامبر است.

آقای قاضی کافهٔ ما توی خیابان اصلی است و تنها کافه آن خیابان است. صبح و ظهر و شب تمامی اهالی خیابان اصلی در این کافه هستند. اکثریت کاسباند اما من آقای قاضی بیکارم. یک بیکار. من هیچ کاری برای انجام دادن ندارم. سال‌ها کارهای مختلف را آزمودم و همیشه از خودم پرسیدم که چه؟ بله این پرسشی است که می‌تواند تمام زندگی آدم را در بر بگیرد. من حالا تمام وقتم را توی کافه‌ام و از ارث پدرم یا قهوه می‌خورم و یا سیگار می‌کشم. تمام فعالیت من همین است. در واقع دیگر حتی به کاری کردن هم فکر نمی‌کنم. به شما هم توصیه می‌کنم این پرسش را از خودتان بکنید.

می‌گفتم آن روز او وارد شد و خودش را معرفی کرد ولی هیچکس او را جدی نگرفت. بعد شروع شد هر روز ظهر می‌آمد. هر روز با یک مدل کت و شلوار و البته بندهایی که می‌گفتم را روی همین شلوار بسته بود. می‌آمد و پای بحث این و آن می نشست و با دقت

گوش می‌داد و در آخر اسم هرکس را می‌پرسید. اول از یکی از پیرمردها شروع کرد. یادم نیست کدام. پای حرفش نشست و به تحلیل هاش از وضعیت جامعه و بازار کار و همه و همه گوش کرد و بعد اسمش را پرسید و راه افتاد توی خیابان. آن وقت بود که همه تازه متوجه چمدان شدند. چمدان را به همه نشان می‌داد و می‌گفت من فلانی‌ام. بعد حرف‌ها را عین به عین تکرار می‌کرد و در آخر می‌گفت عصاره زندگی من داخل این چمدان است.
نفر بعدی حاج حسین طلا فروش بود. حاج حسین توی شهر دیده بودش و محلش نمی‌گذاشت. پیامبر اما اصرار نکرد. مدتی ناپدید شد و بعد شروع کرد به فریاد زدن زندگی حاج حسین. آخرش هم اضافه می‌کرد که همه اینها را توی تخت از زن حاج حسین پرسیده است. حاج حسین و زنش البته عاشقانی حقیقی بودند. اما به گمانم این هم حرکتی نمادین و بخشی از رسالت او بود. بعد دوباره چمدان را نشان می‌داد و همان جریان عصاره.
بله بله من هم انتظار داشتم همه جمع شوند و سر به نیستش کنند. اما براستی او یک پیامبر بود. همه جمع شدند و تصمیم گرفتند نابودش کنند اما وقتی پیداش می‌شد همه انگار نمی‌فهمیدند باید چجور برخوردی بکنند. آیا این ناتوان شدن همه در مقابله با او خود دلیلی محکم برای پیامبر بودنش نبود؟ بعد شوخی هاش شروع شد توی کافه بعضی‌ها را انگشت می‌کرد. وسط تماس عده‌ای می‌پرید و دائماً قهوه می‌خورد و سیگار می‌کشید. سراغ بقیه هم رفت. همین آقا مرتضی که حالا داخل همین دادگاه دائماً در راه دستشویی است. بله بله آقا مرتضی معلم است و دائماً از شرایط فرهنگی می‌نالد. می‌گوید هدفش تربیت آینده سازان است. اما آقای قاضی پیامبر به او گفت که شاگردی که توی بخاری شاشیده است در ادامه حقوقدان خواهد شد و شاگرد اول کلاسش داخل جوب خواهد مرد. چیز دیگری هم گفت آقای قاضی. بله بله گفت که آقا مرتضی یک منحرف بچه باز است که روی یکی از شاگردهاش نظر دارد و اشاره کرد که عصاره زندگی آقا مرتضی هم داخل چمدان است. سراغ جوان‌ترها هم رفت آن‌ها که بحث‌های سیاسی و جامعه شناختی می‌کردند به راستی آنها از زندگی چه می‌خواهند؟ من در وقت‌هایی که به کافه می‌آمد خودم را پنهان می‌کردم. بله بله آقای قاضی از او می‌ترسیدم چرا که می‌دانستم او همه چیز را می‌داند. آرام آرام همه روی چمدان حساس شدند می‌خواستند بدانند چه چیزی در آن هست. عده‌ای تصمیم گرفتند شب بروند سروقتش چرا که در روشنایی و بیداری قدرت مقابله با او را نداشتند. چند شب همه جا را گشتند اما شب‌ها انگار نیست و نابود می‌شد. بالاخره به من هم رسید. بله بله او مدتی در چهره‌ام خیره ماند و سکوت کرد. بعد اما نیشخندی زد با چشم به چمدان اشاره کرد و رفت. در یکی از روزهای آخر زمستان دوباره وارد کافه شد مدتی همه را برانداز کرد خداحافظی کرد بیرون رفت و غیب شد. بله به معنای واقعی کلمه غیب شد. اما چمدان را همانجا گذاشت. اول همه می‌ترسیدند برگردد اما بعدتر که مطمئن شدند سراغ چمدان رفتند و آن را باز کردند. بله بله حدس می‌زنید توی چمدان چه بود؟ یک بسته چیپس و حدس می‌زنید واکنش بقیه چه بود؟ مدتی متعجب بودند و بعد بسته چیپس را که بزرگ هم بود بین هم گرداندند و شروع کردند به خوردن. چه بوی عجیبی داشت. بله بله من هم خوردم اقای قاضی. طعم چیپس البته مثل هیچ طعم دیگری نبود و با این حال شبیه به همه طعم‌ها بود. بعد از مدتی همه اهالی کافه خیابان اصلی اسهال شدند. حالا آقای قاضی شما می‌پرسید که چرا من هم از همان چیپس خوردم اما بوی گه ام دادگاه را برنداشته و بقیه اینطور شده‌اند؟ بله بله آقای قاضی من حتی به عنوان عصاره زندگی‌ام انتظار یک بسته چیپس را نداشتم. اما اینها چه؟ این پیر و جوان‌ها که دائماً تلاش می‌کنند و مثل سگ زور می‌زنند و سختی را از پس سختی می‌گذرانند و یا بسیار تظاهر می‌کنند آیا حق ندارند وقتی بفهمند عصاره زندگی‌شان یک بسته چیپس است و از آن بخورند اسهال شوند؟■



داستان کوتاه «خط مقدمی به وسعت یک زندگی»



نویسنده «گیتا بختیاری»

خانواده در حاشیهٔ شهر کوچک آفتاب‌زده زندگی می‌کردند، زیر آفتابی که هرگز به درون خانه‌شان نمی‌تابید، یا شاید هم می‌تابید و آنها نمی‌دیدند. خانه پنجره داشت، اما نور جرات عبور نداشت، شاید برای همین چشم‌هایشان به تاریکی عادت کرده بود، همه جز صحرا، راوی این داستان، هرچند که او هم دوست نداشت راوی باشد، ترجیح می‌داد ناشنوا باشد، یا شاید ناپدید شود، اما برادرش هنوز نوشتن نمی‌دانست که روای شود، پس بار داستان بر دوش صحرا افتاده بود. صحرای موبورِ چشم‌عسلی که هنوز می‌توانست نور را تشخیص دهد، شاید به خاطر رنگ چشمانش، آن رنگ عسلی که گاهی در نور آفتاب مثل شیشهٔ خیس می‌درخشید، اما این روزها بیشتر اوقات تیره می‌شد، انگار خون به درون مردمک‌ها می‌جهید، یا شاید ترس بود که رنگ را عوض می‌کرد، ترس از جنگی که این روزها شدیدتر آغاز شده بود، جنگی بی‌صدا، بی‌توپ و تفنگ، جنگی که در آن گاهی کلمات، تیغ بودند و گاهی سکوت، زهر؛ یکی زخمی می‌کرد و دیگری مسموم. هر واژه از حبس دهانشان آزاد می‌شد به هر سو که می‌چرخید گوشت نازک آرامش را پاره می‌کرد، کلماتی که با انفجار اولیه گوش‌ها را کر می‌کردند، بعد تکه‌های ریزشان ماه‌ها، شاید سال‌ها در زخم‌های باقی می‌ماندند و هر از گاهی دوباره انفجاری دردناک ایجاد می‌کرد.

صحرا همیشه فکر می‌کرد، نماد جنگ یعنی مردانی با لباس‌های خاکی و اسلحه‌های براق که از سنگرها بیرون می‌پرند و فریاد می‌زنند، همان‌هایی که در فیلم‌ها کنار پدرش می‌دید؛ فیلم‌هایی با صحنه‌های حماسی که قهرمانانش با شجاعت می‌جنگیدند، همان سربازهایی که حتی صدای فریادهای گوشخراش و دلخراش سربازان رو به مرگ، پدر خسته و خواب‌آلودش را نه تنها کلافه نمی‌کرد بلکه چنان بیدار نگه می‌داشت که چشمان پدرش چون دو تیله درخشان می‌شد، شبیه همان تیله‌هایی که دستفروش دم مدرسه همیشه روی بساطش پهن بود. اما مدتها پیش فهمیده بود خاکریز جنگ فراوان است، فهمیده بود، جنگ چیز دیگری هم هست، جنگ می‌تواند در یک خانهٔ کوچک با آشپزخانه‌ای همیشه بسته و پرده‌های کشیده، یا اتاقی در بسته، یا بودنی پشت به همدیگر... اتفاق بیفتد، جنگی که در آن سربازها همان آدم‌هایی هستند که باید پناه‌گاه باشند، پدر و مادرش، الا به جای دشمن بیرونی، یکدیگر را نشانه رفته بودند، با کلماتی که مثل تیر تفنگ صدا می‌کردند: فرقی نداشت کجا هستند هرجا می‌توانست میدان جنگ آنها باشد، در اتاق بسته، پشت در حمام، توالت، مرکز خرید، مطب دکتر، حتی میز غذا هم به خط مقدم نبرد تبدیل می‌شد. پدر با چنگال به بشقابش می‌کوبید و از بی‌پولی و فشار کار می‌گفت، مادر با نگاهی سرد، سالاد را به سمتش هل می‌داد و غرغر می‌کرد که «هیچکس قدردان زحمات من نیست. پدر می‌گفت تو هیچ وقت نمی‌فهمی...، مادر می‌گفت تو فقط به خودت فکر می‌کنی...، همیشه خودت را می‌بینی...!

کلمه‌ای پرتاب می‌شد، و دیگری با جمله‌ای تلافی می‌کرد، و صحرا میان آتش‌بس‌های دروغین و حمله‌های ناگهانی گیر افتاده بود، مثل کودکی که در میدان مین به دنیا آمده باشد، اولین نفَسهایش را نه با بوی زندگی، که با بوی خاکِ سوخته و ترسِ همیشگی نفس می‌کشد و نداند گام بعدی را به کجا باید گذارد، که هر انتخاب، می‌تواند آخرین انتخاب باشد.

شبی بارانی، بوی نم و گندیدگی در هوا پیچیده بود، یا شاید فقط بوی تلخی بود که از دل دیوارها بیرون می‌زد، صحرا در اتاق کوچکش از خواب بیدار شد، چراغ مطالعه‌اش را به عادت هر شب روش نکرد، همان چراغی که نورش آنقدر کم بود که بیشتر شبها انگار خودش هم می‌ترسید روشن بماند. مردمک عسلی‌اش را که در تاریکی شب گشادتر شده بود چند باری در حدقه چشمش چرخاند، صدای انفجار می‌آمد، انفجار مین‌های سکوت، این شکستن شبیه شبهای پیش نبود که با صدای قلمش می‌شکست، شکستنی بود مثل مرگی که پس از نبرد می‌رسد.

شبی بارانی، بوی نم و گندیدگی در هوا پیچیده بود، یا شاید فقط بوی تلخی بود که از دل دیوارها بیرون می‌زد، صحرا در اتاق کوچکش از خواب بیدار شد.

هیچوقت نیمه‌شب درگیر جنگ نمی‌شدند، اما الان مشغول نابودی یکدیگر بودند با کلماتی که مثل خمپاره به قلب طرف مقابل می‌خورد. صحرا مثل هر روز خطوطی در مغزش تحریر شد، شاید جنگ‌های واقعی همین‌ها هستند، نه آن‌هایی که در تاریخ‌نامه‌ها نوشته شدند. اینها جنگ‌هایی بودند که هیچ پرچمی بر فرازشان به اهتزاز درنمی‌آمد، هیچ پیروزی ندارند، فقط ویرانی است و ویرانی. سرش به دوران افتاد. هجوم تصویرها و کلمات چون مته‌ای دوران جمجمه‌اش را سوراخ می‌کرد. شروع به نوشتن کرد، آنچنان تند که نفسش به شماره افتاد. می‌نوشت و می‌نوشت درباره قهرمانانی که اسلحه به دست نمی‌گرفتند، با کلمات می‌جنگیدند،

شاید این تنها راهی بود که می‌توانست نفس بکشد، شاید نوشتن سنگر او بود، آخرین سنگر در جنگی که هیچ خط مقدم مشخصی نداشت.

قلبش مثل سنگی کف اقیانوس، سنگینی می‌کرد، نفسش شماره می‌زد، مثل غواصی بدون اکسیژن انتهای اقیانوس، درد داشت، دردی که مثل موجهای خروشان به سینه‌اش می‌کوبید، قطره‌های مردمک عسلی‌اش که انگار از اعماق این اقیانوس تلخ می‌جوشیدند، روی کاغذ می‌چکید، هر قطره حرفی ناگفته را با خود می‌شست و روی صفحه سفید دفترش دفن می‌کرد...

وقتی فریادها دوباره از دیوارها جهیدند مثل خفاش‌های هراسان از غاری تاریک، برگه‌هایش را برداشت، برگه‌هایی که حالا سنگین‌تر از همیشه بودند، به میان میدان رفت، به اتاق نشیمن، جایی که پدر و مادرش، دو سرباز خسته از جنگهای بیهوده، مشغول زخمی کردن یکدیگر با اسلحهٔ سهمگین کلمات، با سرنیزه‌ای تیزتر از تیغ بودند.

به خانه نگاه کرد؛ خانه‌ای که گاهی بیشتر از قلب تپندهٔ یک کاکتوس خاردار، خشک و خشن به نظر می‌رسید. میان فریادهای پدر و مادرش، آن بادهای تند و سوزانی شروع به خواندن کرد، صدایش لرزان بود مثل برگ پاییزی در باد، اما خواند، از صحرایی که در میان شن‌ها دفن می‌شد، از قهرمانی که می‌خواست جنگ را تمام کند، اما نه با کشتن دشمن، با درک کردن آدم‌هایی که پشت زره خشم پنهان شده بودند، از صحرایی خواند که نمی‌خواست فقط غنیمت جنگی آنها باشد از سرزمینی به نام خانه و خانواده گفت که آنها برایش می‌جنگند، ولی به فکر بازسازی خرابی‌هایش نیستند، خواند از صحرایی که در صحرا دنبال قطره‌ای آب بود؛ صحرایی که نه بیابانِ بی‌ثمر، که دشتی سرسبز و حاصلخیز بود و در انتظار یک بارانِ آرامش...

ساکت بودند، انگار پارچه‌ای ضخیم ناگهان روی فریادها افتاد. سکوت بی‌صدا نبود، اما این اولین سکوت بی‌حاشیه، اولین سکوت خالی از خشم و خشونت بود؛ سکوتی نه از سر خستگی که همیشه مثل مار دورشان می‌پیچید، بلکه سکوتی از سر حیرت، حیرتی شیرین مثل اولین جرعه آب پس از روزهای تشنگی...

وقتی نوشته‌ها تمام شد، سکوتی که نفس می‌کشید، زنده بود، مثل موجودی تازه متولد شده آویزان خانه شد، سکوتی متفاوت، شاید، فقط شاید، سکوتی از آغاز یک آتش‌بس واقعی بود، آغازی شبیه غروب آرام پس از روزی پر از توفان... ■





داستان کوتاه «اسکناس پنجاه‌تومانی»

نویسنده «نازنین نیک‌پیما»

آفتاب گرم و سوزان بود و به سر و صورت او برخورد می‌کرد. کله کچلش زیر نور آفتاب مثل طلا می‌درخشید.
رنگ پوست برنزه او حاکی از آن بود که مرد جوان مدتی است که دراین صف که مثل مار کبری بود، ایستاده و حالا به میانه رسیده است. درست نزدیک به گردن مار. خسته و بی رمق بود و مدام این پا و آن می‌کرد و گاهی کله می‌کشید تا ببیند نان داغ کی به دستش می‌رسد؟
در همین اثنا زن سالخورده و کمانی شکلی در حالی که اسکناس مچاله شده‌ای در دست راستش بود و با دست دیگرش گره روسری گل گلی‌اش را درست و محکم می‌کرد، از راه رسید. بحث توی صف بالا گرفت و کمر مار بالا و پایین رفت. دم مار عقب رفت و نیشش جلو آمد تا پیرزن درمونده را نیش بزند.
پیرزن دم لانه مار درست جلوی مرد جوان ایستاد. مرد جوان در حالی که دانه‌های درشت مروارید روی کله و صورتش را با جدیت پاک می‌کرد با تعجب به پیرزن نگاهی انداخت. حرفی بین آنها مبادله نشد اما پیرزن فقط لبخند بانمکی زد که مرد جوان را به یاد مادر بزرگ مرحومش انداخت.
پیرزن کوتاه قامت بود که کوهان درشت و بزرگی بر پشت داشت از دور شبیه به نوزادی بود که به دوش می‌کشید بی آن که تکان بخورد و گریه و زاری کند.
پیرزن دستان لاغر و استخوانی خود را در حالی که انگشتر فیرزه ای در یکی از انگشتان او بود، به دیوار تکیه داد و با صدای آرام و گرفته گفت: پسرم دو تا بده. و اسکناس مچاله شده و خیس خود را که رنگ طوسی و سبز رنگ داشت، به شاطر داد.
شاطر با تعجب نگاهی به اسکناس و صورت پیرزن انداخت. مرد جوان شاهد ماجرا بود. نگاهی به نیم رخ پیرزن انداخت. پیرزن لباس‌های گران قیمت پوشیده بود اما ماجرا چه بود؟ نکند او آلزایمر دارد و خودش نمی‌داند؟
مرد جوان به پیرزن گفت: مادر حواست کجاست دیگه با این اسکناس نمیشه کاری کرد. پیرزن تازه شستش خبردار شد که قضیه از چه قرار است. دستش لرزید. صدایش گرفت و اصلاً صدایی نداشت.
مرد جوان گفت: ناراحت نباش. اینجا نان صلواتی می‌پزند.
پیرزن گفت: اشتباه شده پسرم. میدونی من اینجا خانه دخترم مهمان هستم و کارت پولم را توی ماشین پسرم جا گذاشتم. بعد هم زیر لب گفت: امان از این حواس.
نان‌های داغ را در حالی که بخار زیادی از آن به اطراف پراکنده می‌شد را بغل گرفت. و گفت: باید بروم و پول نان‌ها را بیاورم.
شاطر فریاد زد: برو مادر. صلواتی بود.
پیرزن لبخند تلخی زد. نان‌ها را تند تند و با شتاب زیاد در حالی که فوت می‌کرد تا دستان نحیفش نسوزد در کیسه پارچه‌ای قرار داد. هنگام خداحافظی نان‌ها را به مرد جوان تعارف کرد و گفت: بخور پسرم صلواتی است.
مرد جوان لبخند کم رنگی زد و از هم دور شدند.



داستان کوتاه «خیلی خیلی دور، خیلی خیلی نزدیک»



نویسنده «آرزو معظمی»

ملحفهٔ سفید و درازی که جلوی در ورودی آویزان کرده بودند با نسیم بعدازظهر بهاری جلو و عقب می‌رفت و نرمی نوازشش را حتی از روی شمدهایی که رویمان انداخته بودیم احساس می‌کردیم. همه به‌ردیف خوابیده بودیم. صدای خُرخُر مادرم با صدای بوق و صدای موتور ماشین‌ها که از پنجرهٔ باز رو به خیابان می‌آمد، دَرهم می‌شد. نگاه کردن به هیکل درشتش که یک‌وری خوابیده بود، حسی از آرامش و دلشوره‌ای ملایم را همزمان در دلم می‌انداخت.

«لوازم کهنه، سماور، فرش، لوازم اداری و خونگی خریداریم. خرده‌ریز منزل، خرده‌ریز دفتر، فرش، موکت، کولرگازی، هرچی باشه خریداریم.»

بعدازظهرها که همه باید می‌خوابیدیم، فرصت خوبی بود که در سکوت و حس امنیتِ درکنار هم بودن خیال‌پردازی کنم، اما به‌جایش وقتی بیدار می‌شدم، همه رفته بودند و من حس بدی داشتم.

ملحفهٔ سفید مثل پردهٔ نمایش بالا می‌رود و راه‌پله که به پشت‌بام راه دارد معلوم می‌شود. دو پسر همسایه و خواهر کوچکشان و ما دو تا از آن بالا می‌رویم و وارد قلمرو خودمان، پشت‌بام، می‌شویم. محل بازی ما صبح‌های تابستان آنجا بود؛ قسمت سایهٔ پشت‌بام، جایی که هنوز آفتاب گرم تابستانی سینه‌خیز خودش را به آن نرسانده بود. اسرارآمیزترین قسمت پشت‌بام خرپشتهٔ آن بود؛ جزیره‌ای دست‌نیافتنی که گنج‌هایش را از ما پنهان کرده بود.

یک روز پسر بزرگ‌تر همسایه، که از همهٔ ما بزرگ‌تر بود، یک نردبان باریک آورد و گفت: «بریم بالا.»

و خودش جلوجلو با شجاعت بالا رفت و ما هم با ترس‌ولرز به دنبالش رفتیم.

از بالای آن خرپشته همهٔ شهر پیدا بود و ما حس می‌کردیم مالک آن هستیم. آن بالا یک سه‌چرخه که فقط دو تا از چرخ‌هایش باقی مانده بود، یک لاستیک کهنه، تکه‌آهن‌های قراضه و خرت‌وپرت‌های دیگری افتاده بود. با شادی فریاد کشیدیم و هرکدام یک چیزی را برداشتیم و با کنجکاوی نگاهشان کردیم.

گفتم: «بچه‌ها، بیاین برای خودمون یه شهر بسازیم.»

پسر بزرگ‌تر که داشت به سه‌چرخه ور می‌رفت، سرش را با غرور تکان داد و بقیه هم با خوشحالی تکرار کردند: «آره، یه شهر می‌سازیم.» شهری که هیچ‌گاه درست نشد.

ذهنم مثل یک کوله‌پشتی است و در مجلس ختم پسر بزرگ‌تر همسایه احساس می‌کنم وزنش سنگین‌تر شده. مادرش را می‌بینم که صورت باریک و استخوانی‌اش درمیان موهای پریشانش باریک‌تر شده و چشم‌های درشتش بی‌قرار به این‌طرف و آن‌طرف می‌چرخد. یک شانه‌اش کمی پایین‌تر آمده و جوری روی صندلی نشسته که انگار الآن می‌افتد پایین. صدایش را از پنجرهٔ آشپزخانه‌ای که هر روز از آن بوی کتلت، روغن حیوانی و غذاهای مختلف می‌آمد، می‌شنوم: «لباساتون‌و پرت نکنید این‌ور و اون‌ور. بذارید سرجاش. دوباره شروع کردید ورجه‌وورجه؟ بذارید باباتون بیاد، می‌گم پدرتون رو دربیاره.»

دختری با موهای بلوند پریشان و دماغ قرمز کنارش نشسته. لب‌هایش که از بغض کج شده من را یاد خواهر کوچک آن‌ها می‌اندازد.

همانجا روی خرپشته، برادر بزرگ‌تر یک اُردنگی به او زد که نزدیک بود پرت شود پایین. اشک‌هایش گلوله‌گلوله پایین می‌آمدند. با خواهرم پاچهٔ شلوارش را بالا زدیم و دیدیم سر زانویش زخم عمیقی برداشته. لب‌هایش را کج کرده بود و می‌گفت: «می‌چچوجه.»

آن‌قدر شکلک در آوردیم و گفتیم می‌چوجه که خودش هم خنده‌اش گرفت و گریه‌اش یادش رفت.

می‌روم جلو و به هردویشان تسلیت می‌گویم. با چشمانی سرگردان به من نگاه می‌کنند. فکر نمی‌کنم من را به یاد بیاورند. جلوی خودم را می‌گیرم که به موبلونده نگویم «میچچچوجه؟»

روی یکی از صندلی‌ها می‌نشینم و به خانم‌هایی که وارد می‌شوند نگاه می‌کنم. مژه‌ها بلند و یکدست و مشکی، لب‌ها برآمده و بیرون‌زده، گونه‌های برجسته و ناخن‌های رنگارنگ بلند و نوک‌تیز. انگار همه همین الآن دانه‌دانه از زیر دستگاه کپی بیرون آمده‌اند. صدای تلق‌تلق پاشنهٔ کفش‌ها روی کف کاشی سالن ترحیم طنین می‌اندازد.

یک نفر پشت میکروفون از عدالت حضرت علی حرف می‌زند و اینکه بعد از مرگش چقدر بیوه‌زن‌ها گرسنه مانده‌اند و ناگهان با گریه فریاد می‌زند که آن شب همهٔ یتیم‌ها چشمشان به در بود. یک دختر مومشکی را می‌بینم که هق‌هقش بلند می‌شود. توی همان ردیف پیش مادر و خواهرش نشسته. مرد پشت بلندگو هیجان‌زده شده و بلندتر فریاد می‌کشد. همه می‌دوند به‌طرف

جایی که صاحبان عزا نشسته‌اند. سرک می‌کشم. مادرش غش کرده.
از در مسجد بیرون می‌روم و درحالی‌که هنوز صدای فریاد مرد پشت بلندگو را می‌شنوم، پیاده راه می‌افتم.
از آن بالا که به پایین نگاه می‌کردیم، آدم‌ها خیلی کوچک و ماشین‌ها مثل اسباب‌بازی بودند. گاری‌های گوجه‌سبز و چغاله‌بادام مثل همین گاری‌های کوچک پشت ویترین مغازهٔ اسباب‌بازی‌فروشی بودند. پشت لبهٔ کوتاه پشت‌بام می‌نشستم و از بالا به بازی آدم‌ها نگاه می‌کردم. صدای بوق ماشین‌ها، قیژ ترمز آن‌ها، تق برخوردشان، فحش‌های آبدار، دست‌به‌یقه شدن و مردمی که جمع می‌شدند، خونی که از سرها و دماغ‌ها ریخته می‌شد و بالاخره رسیدن پاسبان‌ها و سر تکان دادن‌ها و متفرق شدن و باز بوق‌ها و آدم‌های سرگردان.
از آن بالا فروشگاه بزرگ کوروش معلوم بود، درست سر خیابان ما. برایمان مثل شهر فرنگ بود. تابلوی نئونی اسمش بالای سردرش بود؛ خیلی بزرگ با چراغ‌های قرمز که روشن و خاموش می‌شدند. از روی پله‌های برقی‌اش با هم بالا و پایین می‌رفتیم. هر طبقه‌اش برایمان یک دنیا بود. یک طبقه پوشاک، یک طبقه وسایل منزل و یک طبقه لوازم تحریر. دو روز به آخر تابستان مانده همه با هم با دلشورهٔ شیرینی می‌رفتیم و دفتر و پاک‌کن و مداد و خودکار می‌خریدیم و قرارمان این بود که فردا همه را به هم نشان بدهیم.
از پله‌برقی که بالا رفتیم، پسر بزرگ‌تر گفت: «شاید مث اون دختره توی فیلم، گردنبندتون گیر کنه بین این پله‌ها و سرتون قطع بشه.» از همان‌موقع از پله‌برقی کمی می‌ترسم.
توی کوچه‌ها سرگردان شده‌ام. دلم می‌خواهد بروم فروشگاه کوروش. به‌طرفش راه می‌افتم. زیاد دور نیست، دو تا خیابان آن‌طرف‌تر. از اینها الآن زیادشده: شهروند، جامبو، یکی هم هست به نام افق کوروش. نمی‌دانم افق یعنی چه، آیا افق تجربه‌هایمان ما را از هم دورتر کرده یا نزدیک‌تر؟ خانمی می‌پرسد: «ببخشید، افق کوروش نمی‌دونید کجاست؟ می‌گن قراره مایع ظرفشویی گرون بشه.»
افق کوروش، مایع ظرفشویی، گوشت برزیلی، مرغ یخزده و زنی که چادرش را به دندان گرفته و با دستانش یک کیسهٔ بزرگ برنج و یک کیسه پر از دستمال و روغن مایع و لپه و صابون را هن‌وهن می‌کشد.
به کوروش اصلی می‌رسم، یک ساختمان توسری‌خورده و تنها کنار یک پمپ‌بنزین. بدنهٔ سیمانی‌اش خاک گرفته و خاکستری شده. اسمش بزرگ و قرمز است، ولی لامپ‌های اسمش خاموش هستند. سال‌هاست که خاموش شده‌اند. می‌خواهم سریع از جلویش رد بشوم که یک ماشین شاسی‌بلند که می‌پیچد داخل پمپ بنزین نزدیک است مرا زیر بگیرد. نگاهش می‌کنم. از بالای عینک ریبنش درحالی‌که با گوشی‌اش حرف می‌زند نگاهم می‌کند. نیشش باز می‌شود و ابروهای پهن سیاهش بالا می‌رود.
توی بازی‌هایمان پسر بزرگ‌تر ابروهای پهنش را چین می‌انداخت و می‌گفت: «من معلمتون هستم. زود باشید مشق‌هاتون‌و بنویسید.» و خطکش شکسته‌اش را به‌طرفمان تکان می‌داد.
با هم از کتاب‌هایمان یک کتابخانه درست کرده بودیم و به هم قرض می‌دادیمشان، ولی اول او باید همه را می‌خواند. هر چهارتای ما باید منتظر می‌ماندیم که هروقت دلش خواست بهمان کتاب بدهد.
توی چشم‌هایش برق ترسناکی بود. یک بار که همه با هم قهر کرده بودیم، برادر کوچک‌تر را پایین پله‌ها دیدم. گفت بیا ما با هم آشتی باشیم. یک‌هو صدای عصبانی‌اش را از بالای پله‌ها شنیدیم که گفت: «با کی حرف می‌زنی؟»
پا گذاشتیم به فرار.
باز برادر کوچک‌تر هن‌وهن کنان خودش را به من رساند و گفت: «بعد از مدرسه می‌آی بریم نوشابه بخوریم؟»
گفتم: «نه، می‌آد دعوامون می‌کنه.» و پا گذاشتم به فرار.
بعد از مدرسه خیلی سرک کشیدم ببینمش، ولی نبود.
هوا گرگ‌ومیش شده. به‌طرف خانه می‌روم. اوایل پاییز که هوا زودتر تاریک می‌شد و کمی سوز داشت، گاهی می‌رفتیم روی پشت‌بام. بعضی اوقات چنان از داخل تاریکی و از پشت دیوار می‌پرید جلویمان که می‌پریدیم بالا و جیغ می‌زدیم. بعدش می‌ایستاد و هرهر می‌خندید.
صدای بوق ماشین‌ها توی گوشم می‌پیچد. می‌روم داخل کوچه و یک موتور گاز می‌دهد و با چند بوق ممتد و با فاصلهٔ کمی از کنارم رد می‌شود. زیر لب می‌گویم: «کوفت!»
نمی‌دانم چرا بعضی‌ها آزار دارند. مادربزرگم می‌گفت: «ذاته مادرجون! آدم باید ذاتش خوب باشه.» برادر کوچک‌تر ذاتش خوب بود. خیلی دوست داشت کاری برایم بکند، اما من از برادر بزرگ‌تر می‌ترسیدم.
در خانه را باز می‌کنم. می‌روم داخل اتاق و لباس‌های مشکی‌ام را درمی‌آورم کتری را روشن می‌کنم، یک دمنوش درست می‌کنم و به بالکن می‌روم. هنوز از این بالا آدم‌ها کوچک هستند و فاصله‌ها کم. هنوز هم ماشین‌ها زیاد بوق می‌زنند. نسیم خنک اوایل پاییز پوستم را نوازش می‌کند. یک ملحفهٔ سفید بزرگ برمی‌دارم و آویزان می‌کنم جلوی پنجرهٔ قدی بالکن و دراز می‌کشم روی تخت. برادر کوچک‌تر را می‌بینم که از خارج آمده و به من نوشابه تعارف می‌کند. من هم لبخند می‌زنم و بهش می‌گویم: «ذاته، همه‌ش از ذاته.»■

داستان کوتاه «ریزگردهای بدجنس»

نویسنده «محمد جواد محمدی»



وقتی مامان و بابای محسن به بیمارستان رسیدند پرستار پیش او ایستاده بود. کامل نمی‌توانست نفس بکشد. اتاق ساکت بود صدای خس خس سینه‌اش شنیده می‌شد سینه‌اش مثل بادکنک باد می‌شد و باد آن خالی می‌شد. یک تلویزیون کوچک کنارتختش قرار داشت و همین طور ضربان قلبش را نشان می‌داد. یک گیره هم به انگشتش وصل کرده بودند که اکسیژن خونش را اندازه بگیرند.

مامانش زری خانم داشت گریه می‌کرد. به محسن نزدیک شدو با صدایی آهسته گفت: "محسن جان حالت خوبه؟ خوب میشی مادر بهت قول میدم حالا میتونی با مامان حرف بزنی؟ "پرستار زری خانم را کشید کنار و گفت: " خانم اذیتش نکنید. فعلاً با شلنگ اکسیژن داره نفس میکشه و زیاد نمیتونه حرف بزند. راستی خانم پسرتون سابقه آسم دارد؟ "مامان زری گفت:"بله خانم پرستار. چند ساله که این طور شده بعد دستی به موهای محسن کشید و دستهای کوچکش را تو دستش گرفت و گفت: "مادر چقدر بهت گفتم توی این هوای کثیف نرو تو حیاط مدرسه ولی گوش ندادی. به خاطر بازی فوتبال خودت را به این روز انداختی انشاالله خوب میشی " چشمهای محسن گاهی باز بود و دوباره بسته می‌شد. بابا جمال کنار تختش ایستاده بود و آرام آرام گریه می‌کرد مامان زری هم داشت دعا می‌خواند محسن در حالت خواب و بیداری بود که چند بار صدا زد:" بابا بابا جمال من را از دست ریزگردهای بدجنس نجات بده. "بعد هم چشم‌هایش را بست و آرام خوابید.

مامانش زری خانم داشت گریه می‌کرد. به محسن نزدیک شدو با صدایی آهسته گفت: "محسن جان حالت خوبه؟ خوب میشی مادر بهت قول میدم حالا میتونی با مامان حرف بزنی؟ "

لحظاتی بعد با یک آمبولانس وارد سرزمین بزرگی شد که مثل شهر خودش نبود. محسن از آمبولانس بیرون آمد نفسش هنوز در نمی‌آمد ولی سرم دستش را در آورده بودند در این شهر چند کارخانه، آزمایشگاه، بیمارستان، مدرسه و دانشگاه وجود داشت. وقتی محسن شروع به قدم زدن در شهر کرد هیچ موجود زنده‌ای را ندید. شهر خالی از اهالی بود. ولی ساختمانها خرابه نبودند. مثل شهر اشباح. فصل پاییز بود. خش خش قدمهایش روی برگهای زرد چنار شنیده می‌شد. در ساختمان‌ها باز و بسته می‌شد ولی کسی دیده نمی‌شد. همین طور که در خیابان قدم می‌زد چشمش به درباز یک ساختمان افتاد کسی داخل ساختمان نبود بفکرش رسید که وارد ساختمان شود. همین کار را هم کرد. وقتی وارد ساختمان شد در خود به خود بسته شد. محسن داد زد کسی اینجا نیست؟ صدایی نشنید. قدم بعدی را که برداشت یک هو یک لکه سیاه رنگ دور پاهایش پیچیده شد بود. این لکه، بزرگ و بزرگتر شد تا به دور شکم و کمرش رسید. احساس کرد بدنش چسبناک و بی حرکت شد و نمی‌توانست خودش را تکان دهد. انگار که طناب به دورش پیچیده شده بود. صدایی توجه اش را جلب کرد. صدا همین طور بلند و بلندتر می‌شد. صدا می‌آمد ولی گوینده آن معلوم نبود. صدا گفت:" اینجا شهر بزرگ ریزگردهاست. یک عینک میکروسکوپی کنار دستت روی زمین گذاشته شده، آن را به چشمت بزن تا بتوانی ریزگردها را ببینی. یادش آمد که معلم علوم سال گذشته‌اش درباره میکروسکوپ درس داده بود. به لکه سیاه نگاه کرد ریزگردها به قدری ریز بودند که تعداد زیادی از آنها که به هم چسبیده بودند به اندازه یک میلیمتربودند. واحدهای اندازه گیری طول را خوب بلد بود.

صورتش را جلوتر برد و خوب آنها را دید. بعضی‌ها خاکستری بودند و بقیه اشان سیاه ریز بودند ولی شکلشان مثل کرم ابریشم بود. با پاها و دستهای کوتاه که زیر بدنشان چسبیده بود و محکم بدن محسن را گیر انداخته بود. دو تا شاخک گنده داشتند روی صورتشان که شبیه دو تا نیزه بود. از پشت عینک میکروسکوپی رییس آن‌ها را دیده شد. لباس نظامی به تن داشت او نگاهش متوجه لشگر ریزگردها شد که

مثل لکۀ سیاهی روی بدن محسن نشسته بودند. رییس فرمان حرکت داد. آن وقت بود که محسن را به طرف زندان مرکزی شهر بردند.

دو نفر دیگر هم در زندان بودند. هر دوی آنها توسط ریز گردها از زمین ربوده شده و به شهر ریزگردها انتقال یافته بودند یکی از آنها متهم بود که قسمتی از درختان جنگل را قطع کرده و دیگری به خاطر اینکه خودروی دودزا داشته دستگیر شده بود. محسن را هم کنار آنها انداختند. دو نفر مرد زندانی وقتی چشمشان به محسن افتاد شروع کردند به دادزدن و مشت کوبیدن به در زندان. زندانبان که یک کوتوله بود در را با ریموت باز کرد. دو مسلسل داخل زندان را هدف قرار داده بودند. کوتوله

گفت: چیه سروصدا راه انداخته‌اید؟ یکی از زندانی‌ها گفت: خجالت نمی‌کشید این بچه را هم زندانی کردین؟" زندانبان در رابست و

چراغها را خاموش کرد. قرار بود هر سه نفرشان را روز بعد محاکمه کنند اتهام محسن جاسوسی برای زمینیان بود. این را رییس ریزگردها گفته بود. نیمه‌های شب بود که محسن به فکر فرار افتاد. محسن به این فکر افتاد تا خودش را به آمبولانسی برساند که او را به سرزمین ریزگردها آورده بود تا بتوانداز آن شهر فرار کند. محسن دستش را گذاشت روی شکمش و وانمود کرد که درد دارد. بعد آهسته در را کوبید تا زندانبان در را باز کند. زندانبان که نیمه خواب بود در را باز کرد و با غرغر محسن را به سمت دستشویی برد ولی آنقدر خواب آلود بود که همانجا خوابش برد. محسن معطل نکرد و خودش را به حیاط زندان رساند. آنجا بود که عینکش را به چشم زد و شروع کرد به فرار کردن به طرف جنگل. نمی‌دانست به کجا می‌رود. ولی امید داشت که به جای امنی برسد. ناگهان متوجه سایه‌ای شد که پشتش حرکت می‌کرد. ایستاد. سایه هم ایستاد.

محسن شروع کرد به آهسته راه رفتن ناگهان کوتوله‌ای را مقابلش دید که از دیدن او وحشت کرد. کوتوله موها و ریشش سفید بود. عصایی در دستش بود که سرش یک اژدها داشت. او خودش را دوست انسان‌ها معرفی کرد و گفت: که مجبور است در شهر ریزگردها زندگی کند. اسمش اسمیت بود. اسمیت گفت:" که خواب رفتن نگهبان زندان کار او بوده." بعد ادامه داد که اوتنها جادوگر شهر ریزگردهاست و به محسن گفت اگر تو را دستگیر کردند همیشه حقیقت را به آنها بگو چون فرمانروای ریزگردها متوجه دروغ گفتنش می‌شود و بعد هم از مقابل محسن ناپدید شد. چند لحظه‌ای از رفتن جادوگر نگذشته بود که لشگر ریز گردها به دور محسن حلقه زدند. محسن همان فرمانده را دید که اینبار فرمان داد تا به طرف قصر فرمانروای ریزگردها بروند. محسن را در آنجا دست بسته به روی زمین نشاندند آنجا بود که محسن بار دیگر چشمش به جادوگر کوتوله افتاد. کوتوله به اژدهایی که سر عصایش بود نگاه کرد وزیر لب چیزی خواند بعد اژدها آمد به طرف محسن از دهنش آتش می‌آمدبیرون. ولی فرمانروا با تفنگی که دستش بود به اژدها شلیک کرد و به پیرمرد کوتوله گفت لازم نیست. فرمانروا یک تاج روی سرش بود که شن‌های ریز سفیدی روی آن قرار داشت مثل تسبیح سیاه بابا جمال که با خودش به مسجد می‌برد. یک اسلحه هم مثل آدم فضایی‌ها تو دستش بود که وقتی از آن استفاده می‌کرد به جای آتش از آن ماده دیگری به رنگ خاکستری می‌آمد بیرون. همه از فرمانروا می‌ترسیدند. او با دستش اشاره کرد به ریزگردها. آن‌ها از چسبیدن به دور محسن خود را ول کردند و کنار رفتند و به فرمانروا احترام گذاشتند و عقب عقب رفتند. پادشاه از محسن پرسید اسمت چیه؟ محسن در حالی که دهانش از ترس بند آمده بود گفتم م م حسن محسن. فرمانروا پرسید چند سال داری؟ "نه سال"." چرا اینجا آمده‌ای؟ "محسن ترسید راستش را بگوید ولی یاد حرف کوتوله افتاد و گفت من توسط ریزگردها مریض شدم و رفتم بیمارستان. پیر مرد کوتوله پقی زد زیر خنده و رو کرد به محسن و گفت تو هنوز نمی‌دانی که ریزگردها دشمن انسانها هستند. محسن هم گفت نه مامان زری هر روز به من می‌گفت که مواظب ریزگردها باش ولی من هرچه به آسمان نگاه می‌کردم چیزی نمی‌دیدم جادوگر دوباره خندید و گفت باید هم نبینی چون آنها به چشم دیده نمی‌شوند. جادوگر ادامه داد او در کره زمین با انسانها دشمن بوده و آنها را جادو می‌کرده و بعد ریزگردها او را به این شهر آورده‌اند. اینجا بود که فرمانروای ریزگرها فریاد زد: ساکت کوتوله و گرنه طلسمت را می‌شکنم تا برای همیشه سوسک شوی. بعد به جمعیت ریزگردها نگاه کرد و فریاد زد ما از کجا بفهمیم که این پسر راست می‌گوید. ممکن است انسانها او را فرستاده باشند که اطلاعات شهر ما را بفهمد و مخصوصاً هم یک کودک را فرستاده‌اند که ما به او شک نکنیم. بعد از جادوگر خواست تا محسن را به اندازه ریزگردها درآورد. محسن به التماس کردن افتاد. ولی جادوگر این کار را کرد. در یک چشم بهم زدن، محسن به یک ریزگرد با دو شاخک برروی صورتش تبدیل شد. او از این ترسیده بودکه جواب بابا و مامانش را چی بدهد. چند لحظه بعد پسر فرمانروا آمد جلو یک شنل قرمز پوشیده بود. ریزگردها فریاد زدند: درود بر پسر فرمانروا! از محسن خواست تا ثابت کند که از طرف انسانها نیامده و دلیل بیاورد.

محسن شروع کرد به آهسته راه رفتن ناگهان کوتوله‌ای را مقابلش دید که از دیدن او وحشت کرد. کوتوله موها و ریشش سفید بود.

محسن آستینش را بالازد و محل سرم ها را که در بیمارستان زده و کبود شده بود نشان داد. ریزگردی که روپوش سفید تنش بود بالا آمد و کبودیهای دست محسن را خوب نگاه کرد. جای سوزنها هنوز روی دست محسن بود. بعد مرد سفید پوش گفت: راست می‌گوید پسر فرمانروا. بعد گوشی‌ای پزشکی را از جیبش بیرون آورد و سینه محسن را معاینه کرد و گفت این پسر آسم دارد قربان. پسر فرمانروا کمی جلو آمد و به صورت محسن خیره شد و به فرمانروا گفت من تا به حال انسان کودک ندیده‌ام و دوست دارم محسن را برای خودم نگه دارم. او با محسن دست داد و خودش رِا نمی معرفی کرد پسرکی سیاه که از دوستی با محسن خوشحال بود. گفت:" حالا که کوچک شدی خوب میتونی من را ببینی دوست داری شهر را به تو نشان بدم؟ "ظاهراً محسن هم از این که در این سرزمین بزرگ یک دوست پیدا کرده خوشحال بود. داد

زد: " کاکا سیاه من آماده‌ام. " اِنمی پرسید: "کاکا سیاه دیگه چه اسمیه؟" محسن گفت:" ناراحت شدی؟" "نه فقط می‌خواستم بدونم. " محسن دیگه جوابش را نداد. در مقابلِ نمی کمی صبر کرد و گفت: آماده باش برای حرکت تا برویم شهر را ببینیم. باد شدیدی آمد و هر دوی آنها را بلند کرد و به آن طرف شهر برد. آنجا محل کار شهردار بود. شهردار با کله کچل و شکمی بزرگ بیرون آمد و با آنها به راه افتاد. در ابتدا محسن را به کارخانه‌ای بردند که تولیدش دود بود. ریزگرد کوچولو خندید و گفت: بهترین دوستان ما در کره زمین اتوموبیلهایی هستند که از اگزوز آنها دود سیاه بیرون می‌آید. به همین دلیل ما آنها را خیلی دوست داریم. محسن پرسید: این دودها را چکار می‌کنید؟ اِنمی گفت: ما اوایل روی کره زمین وجود نداشتیم بعضی وقتها بادها گرد و خاک ایجاد می‌کردند ولی نه مانند امروز. اما امروز با خشک شدن تالابها و دریاچه‌ها و کم شدن مقدار جنگلها، بلند شدن ذرات گردو خاک از سطح زمین توسط باد از سالهای قبل بیشتر شده و در نتیجه ما متولد شدیم. انسان‌ها ما را با دودها و مواد سمی مخلوط کردند و همه ما را مریض کردند. ما هم تصمیم گرفتیم که این شهر و این کارخانه‌ها را بسازیم و با فرستادن دود و مواد سمی به کره زمین آنها را مریض کنیم. محسن وِانمی از آنجا وارد کارخانه دیگری شدند که تولیدش سیمان بود برای ساختمان سازی. کاکاسیاه گفت: دودکش بزرگ کارخانه را ببین دود سیاهی از آن بیرون می‌آید. گفت: " ما دود این کارخانه را هم به طرف کرهٔ زمین می‌فرستیم." این بار دوباره باد هر دویشان را به بخش دیگر شهر برد. وارد آزمایشگاهی شدند که تولیدش انواع ویروسهای مضر بود. حتی ویروس کرونا. این ویروس‌ها برای بیمار کردن مردم زمین ساخته می‌شد. محسن از کاکا سیاه پرسید ریزگرد ها چگونه بوجود آمده‌اند؟ کاکا گفت: در اینجا تورهای علمی وجود دارد که دانش آموزان و دانشجوها را هر هفته به مراکز علمی می‌برند. بعد گفت: بیا تا تور را پیش یک پروفسور دانشگاه ببرم تا جواب پرسشت را بده. البته باید یک هفته صبر کنیم تا با یکی از تورهای علمی پیش او برویم. به اتفاق کاکا سیاه آماده شدند تا حرکت کنند و پیش پروفسور بروند. در سرزمین ریزگردها زمان با گردش باد حرکت می‌کرد. هر چه باد سریع‌تر بود زمان هم زودتر می‌گذشت خیلی زود یک هفته شد وراه افتادند.

آن‌ها پیش پیرمردی رفتند که کاکا به او می‌گفت پروفسور داستر. او رئیس اداره هواشناسی سرزمین ریزگردها بود. پیرمردی مثل ریزگردها که ریشهای سفیدش با دیگران فرق داشت. قرار شد پروفسور داستر همه چیز را در باره ریزگردها به محسن بگوید. او نمی‌خواست که اسرار ریزگردها را فاش کند ولی کاکا به او گفت محسن خودی است و اسرار را جایی فاش نمی‌کند. پروفسور گفت: ریزگردها از انسانها متنفرند چون که انسانها باعث شده‌اند تا ریزگردها بوجود بیایند و چنین زندگی سختی را در بین گازهای خطرناک داشته باشند. ریزگردها به زودی انسانها را نابود می‌کنند. انسان‌ها متوجه نیستند که خودشان، نابودی خودشان را سرعت می‌بخشند. حالا خوب گوش کن تا به تو بگویم که ریزگردها چگونه به وجود آمده‌اند. در علم هوا شناسی به ذرات گردو غبار ریزگرد می‌گویند. این ذرات وقتی با مواد سمی زمین مخلوط می‌شوند به صورت بسیار خطرناکی در می‌آیند که برای انسانها خیلی مضرند. پروفسور از محسن پرسید چطور تو از این موضوع خبر نداشتی که انجام هرگونه فعالیت ورزشی در فضای آزاد در شرایطی که هوا کثیف باشد، کاملاً خطرناک و ممنوع است. باید ماسک بزنی و شیر و لبنیات بیشتر بخوری. البته امروزه بعضی از انسانها به فکر مبارزه با ما افتاده‌اند و استفاده از انرژی خورشیدی، توربین‌های بادی، کاشت درخت وایجادفضای سبز را در برنامه کار خود قرار داده‌اند.

اینجا بود که محسن به یاد گفته‌های مادرش افتاد و رو کرد به پروفسور و گفت: یادم میاد که چقدر از مامان زری می‌پرسیدم که ریز گردچیه و او هر روز برایم می‌گفت ولی من متوجه نمی‌شدم.

پروفسور پرسید: تو اهل کدام کشور هستی از کدام شهر آمده‌ای؟

محسن گفت:" ایران! ما درشهر اراک زندگی می‌کنیم. پدرم بابا جمال تعمیر کار راه آهن است و مامان زری هم تو خانه غذا می پزه و خانه را تمیز می‌کنه تا بابا از سرکارش بیاد. پروفسور گفت: مدرسه‌ات تا به حالغیر حضوری نبوده؟

محسن گفت: بله آقا! شما از کجا فهمیدید؟

پروفسور ادامه داد شما در تهران یک مرکزی دارید به نام مرکز ملی اقلیم و خشکسالی که برای مبارزه با ریزگردها تشکیل شده ما اطلاعات زیادی در باره آنها داریم.

محسن گفت: آقا! مامان زری همیشه از ریزگردها حرف می‌زد. می‌تونم بپرسم اصلاً ریزگرد چیه؟

پروفسور گفت از نظر ما هواشناسها ریزگرد به همان گردوخاک گفته می‌شود. گردوخاک به وسیله بادها به هوا بلند شده و به سرزمینهای دور و یا شهرها می‌روند. باید بدانی که سرعت باد در ارتفاعات بالاتر از کره زمین بیشتر می‌شود. چون مقدار اصطکاک با سطح زمین کم می‌شود. در نتیجه گرد و خاک با سرعت به مناطق دیگر رفته و با کاهش سرعت با فرود می‌آید. در شهرهای بزرگ و پرجمعیت مانند تهران و اراک با ذرات دود و ذرات

در علم هوا شناسی به ذرات گردو غبار ریزگرد می‌گویند. این ذرات وقتی با مواد سمی زمین مخلوط می‌شوند به صورت بسیار خطرناکی در می‌آیند که برای انسانها خیلی مضرند.

مسمومی که در هوا وجود دارد ترکیب شده و هوا را تیره و تار می‌کنند. در نتیجه بیماریهای تنفسی ایجاد می‌شود. در واقع عامل اصلی ریزگردها خشک شدن تالاب‌ها و دریاچه‌ها است.

محسن پرسید: "آقا اجازه اصطکاک یعنی چه؟

پروفسور داستر خندید و گفت: کلاسهای بالاترپاد می‌گیری ولی گرد و خاکی که در فضا پراکنده می‌شوند وقتی با هوای آلوده مثل دود دودکشهای منازل و کارخانه‌ها و اتومبیل ها ترکیب می‌شوند. هم برای انسانها و هم برای حیوانات و هم برای گیاهان مضر است و بر بینایی اثر دارد و بیماری‌های تنفسی ایجاد می‌کند محسن از حرفهای پروفسور تازه فهمید که ریزگردها چه هستند.

پروفسور داستر خندید و گفت: کلاسهای بالاترپاد می‌گیری ولی گرد و خاکی که در فضا پراکنده می‌شوند وقتی با هوای آلوده مثل دود دودکشهای منازل و کارخانه‌ها و اتومبیل ها ترکیب می‌شوند.

محسن پرسید: "ریزگردها چه جوری راه تنفسی گیاهان را می‌بندند."

پروفسور گفت: " ببین عزیزم گیاهان به وسیله سوراخهای بسیار ریزی که بر روی برگ‌هایشان وجود دارد تنفس می‌کنند اگر ریزگردها روی برگهای گیاه بنشینند، جلوی تنفس گیاهان را می‌بندند.

محسن گفت: مامان زری هیچوقت برایم این طوری توضیح نمی‌داد و من متوجه نمی‌شدم."

آقای داستر ادامه داد: ریزگردها وقتی با هوای کثیف ترکیب می‌شوند رنگشان سیاه می‌شود. محسن گفت: پروفسور حالا فهمیدم که چرا بعضی ریز گردها مثل دوده سیاه هستند. پروفسور گفت: برای مبارزه با ریزگردها دانشمندان می‌گویند که دیگر از نفت، بنزین و گاز استفاده نکنیم وسعی کنیم تا از خورشید و باد، برق تولید کنیم و از برق تولید شده در منازل و کارخانه‌ها استفاده کنیم پروفسور گفت: یه چیز جالبی برایت بگم حتی سد سازی هم باعث تولید ریزگرد می‌کند.

محسن پرسید چه جوری؟

پروفسور گفت وقتی جلوی آب را می‌بندند آب به دشتها و زمین‌های صاف و هموار دشتها که تالابها و دریاچه‌ها در آنها قرار دارند نمی‌رسد. در نتیجه زمین‌ها خشک می‌شوند و هنگام وزش باد، گردوخاک بلند می‌شود. به همین خاطر نباید اجازه بدهیم درختان را قطع کنند و یازمین ها را به جاده تبدیل کنند. او ادامه داد گرم شدن کره زمین باعث شده که آبها بیشتر تبخیر شود و در نتیجه تالاب‌ها بیشتر خشک شوند. پس همان طور که می‌بینی ریزگردها به دست بشر زیاد شده‌اند و برای همین هم ما با انسانها دشمنیم

پروفسورگفت: یکی از دلایل گرم شدن کره زمین وجود گازی است به نام متان. این گاز از چاه‌های نفت، گاوداری‌ها و از همه مهمتر از محل دفن زباله‌های شهری به وجود می‌آید. پس وقتی هوا آلوده است حرف مامانت رو گوش کن و بیرون نرو اگر هم لازم بود که بیرون بری حتماً از ماسک استفاده کن یادت باشه در هوای آلوده نباید ورزش کنی چون سلامتی ریه‌ات را از دست میدی.

محسن دیگر به دهن دره افتاده بود. دست‌هایش را به پشت چشم‌هایش کشید. لازم بود که حتماً برود دستشویی. دستش را بالا برد و گفت: آقا اجازه! من باید برم دستشویی استاد خندید و به کاکا سیاه گفت: ببرش رستوران سازمان و آب میوه براش بگیر. پس از بیرون آمدن از سازمان هواشناسیانمی محسن را برای تفریح لب دریا برد. درخت‌های زیادی در کنار دریا بودند. انمی به محسن گفت: در کنار ساحل بلند نفس بکش تا ریه‌ات سالم شود. محسن شروع کرد به بلند نفس کشیدن. احساس کرد راه نفسش باز شد و دیگر نفس تنگی ندارد. آن وقت بود کهانمی او را به طرف آمبولانس برد محسن را بوسید و به او گفت: تو بهترین دوست من هستی یک رازی را باید به تو بگویم و آن اینکه اگر تو به ما راست نمی‌گفتی ما از طریق دروغ سنج تورا امتحان می‌کردیم و متوجه دروغت می‌شدیم. محسن سوار آمبولانس شد و برگشت. پرستار چند بار آهسته به صورتش زد و پرسید: محسن حالت خوبه؟



داستان کوتاه «همه‌چیز با هم جور بود»

نویسنده «محمد سعادتی»



وقتی که ساعت دو بامداد باران شروع شد، در فکر بودم. کنار پنجرهٔ اتاقم نشسته بودم و به حفرهٔ آبی نگاه می‌کردم که زیر چراغ پیاده‌رو می‌لرزید. تک چراغ نانوایی سرچهارراه به همراه باد تاب می‌خورد. حالا هم که کنار پنجرهٔ اتاق اداره نشسته‌ام، باز در فکر هستم. تا کی قرار است وضع به این صورت ادامه پیدا کند؟ وقتی جواب سوال‌های مأمور پست را می‌داد متوجه شدم در اتاقش حضور دارد. اینطوری بود که فهمیدم آمده است؟ نه! همیشه زودتر از همه به اداره می‌آمدم تا آمدنش را از طبقهٔ دوم اداره ببینم. همیشه طوری به سمت اداره می‌آمد، که انگار قاصدکی همراه نسیم باشد. نه اینکه به اداره علاقمند بود، نه. بلکه چون زیبا بود! همچون پرتو خورشید که به خیلبان می‌تابید. در باز شد و با صدای گرفته پیرمرد چشم از پیاده‌رو برداشتم. گفت: «آقا ببخشید، گویا شما باید این مورد رو تأیید کنید. خانم کناری من رو فرستاد.» کاغذ را گرفتم. بله، با خط معمولی به صورت پاورقی، توصیه‌ای باب روال اداری به من شده بود. در انتها درشت نوشته شده بود: «لطفاً پاسخ نامه را به دبیرخانه بدهید.» چرا خارج از این کاغذبازی‌های مسخره یک‌بار به من نمی‌گفت: لطفاً؟ در حالی که می‌دانست برای نوشیدن یک فنجان چای با او، سرم را می‌دادم! کاش می‌توانستم این نامه را نگه دارم. چرا باید این نامه دست این پیرمرد باشد؟ فوراً امضا کردم و یادداشت کوتاهی ضمیمهٔ نامه برای دبیرخانه نوشتم و دوباره به پیاده‌رو چشم دوختم. گاهی در طول ساعت اداری کارمندها برای فرار از کار در یکی از اتاق‌ها دور هم جمع می‌شدند و همیشه هراس داشتم وارد جمع آن‌ها بشوم. از اینکه در آن جمع از او صحبت کنند. ساعت سیزده شد و کارمندها با عجله اداره را ترک کردند. طبق معمول همراه بقیه نرفتم. تا رفتنش را هم تماشا کنم. میان تمام صداهای پایی که راه‌پله را پر کرده بود، صدای پای او را تشخیص می‌دادم. از راهرو خارج و وارد محوطه شد و فارغ‌بال به سمت نان‌فروشی سر چهارراه روبه‌روی اداره رفت. مثل همیشه نان گردویی گرفت و پیچید و رفت. همین‌جا زندگی من تا طلوع فردا متوقف شد. وارد راهرو شدم و به اتاق‌ها سرک کشیدم. گاهی کشو کارمندهای دیگر را بررسی می‌کردم تا شاید رد و نشانی از مکاتبه‌ای پنهانی میان او و دیگر کارمندان پیدا کنم. اخیراً می‌دیدم که کارمند جدید اداره ما زیاد به اتاق سر می‌زند. اداره ما همیشه نامرتب بود و همیشه در بازرسی‌ها کمترین نمره را دریافت می‌کرد. ناگهان یادم افتاد که فردا ساعت نه صبح بازرس‌ها سرزده خواهند آمد. وقتی چند سالی در اداره‌های مختلف مسئولیت بگیرید، دیگر چیزی به نام «سرزده» وجود ندارد. نمی‌دانم چرا یادم نبود. شاید هم عمداً یادم نبود. همیشه آخر از همه وارد اتاق او می‌شدم. خدای من، اتاق او هم نامرتب بود! اتاق او همیشه نامرتب بود اما اینبار وضعیت بسیار بدی داشت. روی میز، فنجانی بود با ته‌ماندهٔ چای و خورده کیکی که هنوز عطر لیمو داشت. از اینکه در وسایل او فضولی کنم همیشه لذت می‌بردم. وقتی دستکش‌های مخملی‌اش را برداشتم، فکری به سرم زد. بازرس‌ها مدت‌ها بود که از وضعیت بد اداره ما شکایت می‌کردند. اگر من اتاق او را مرتب می‌کردم، احتمالاً او مورد تشویق قرار می‌گرفت، به اتاقم می‌آمد، می‌پرسید چه کسی این کار را کرده و آنجا، من می‌شدم یگانه نجات‌دهنده‌اش. سر صحبت باز می‌شد. شاید هم بعدازظهر همان روز من را به کافهٔ نزدیک پارک دعوت می‌کرد. به‌نظر می‌رسید همه چیز با هم جور است. حتی فکر کردن به این نتیجه، پیشانی‌ام را خیس کرد. به قفسهٔ پرونده‌ها نگاه کردم. خیلی زیاد بود. به‌هم‌ریختگی بیشتر از آنی بود که بشود به سرعت مرتبش کرد. شروع کردم به مرتب کردن پرونده‌ها. دست‌هایم کار می‌کرد و پشت چشم‌هایم شوقی جدید همچون شعله‌ای سرخ تمام سرم را گرم کرده بود. ساعت بیست‌وسه بود و من هنوز راه زیادی تا تمیز کردن اتاق داشتم. بعد از خیالپردازی‌های زیاد که در همهٔ آنها او حضور داشت، بالاخره کار تمام شد. وقتی از کنار در به نتیجهٔ کار نگاه کردم، انگار اتاق او هیچ ربطی به ادارهٔ درهم‌وبرهم ما نداشت. ساعت دو بامداد بود و باران شدت گرفته بود. کنار پنجره نشستم و به گودال آبی که می‌لرزید چشم دوختم. تک چراغ نانوایی تاب می‌خورد و تاب می‌خورد. سیگار پشت سیگار کشیدم تا آفتاب گرفته و مه‌آلود طلوع کرد. جلو اینه‌ای که پشت در کمد بود، سر و وضعم را مرتب کردم. باید ساعت هشت به ادارهٔ کل می‌رفتم. کیفم را برداشتم و راهی ادارهٔ کل شدم. در ذهنم دائم برخورد بازرسان با اتاق او را مرور می‌کردم. وقتی برمی‌گشتم اداره، چگونه باید با سیل سوال‌های او روبه‌رو می‌شدم؟ چطور باید در

حتی فکر کردن به این نتیجه، پیشانی‌ام را خیس کرد. به قفسهٔ پرونده‌ها نگاه کردم. خیلی زیاد بود. به‌هم‌ریختگی بیشتر از آنی بود که بشود به سرعت مرتبش کرد. شروع کردم به مرتب کردن پرونده‌ها.

مقابل لبخند سپاسگزارانهٔ او واکنش می‌دادم؟ جلسهٔ کسل‌کننده تمام شد. ساعت‌شماته‌دار روی دیوار، ده و نیم را نشان می‌داد. هنگام خروج از اداره آدم‌های غریبهٔ کیف‌به‌دستی را دیدم که رئیس ادارهٔ کل به پیشوازشان رفت. بله، بازرسی تمام شده بود.

وارد اداره شدم. در راه‌پله تمام وجودم از عطری که همیشه می‌زد پر شد. احتمالاً ارباب‌رجوع دیگری بوده. هیچ‌وقت در این ساعت اداره را ترک نمی‌کرد. وارد بخش شدم.

کارمندان مشغول مرتب کردن بودند. معلوم بود که تذکرهای زیادی داده شده. به اتاقم خزیدم. با قلبی که داشت از دهانم بیرون می‌زد، منتظر بودم تا او بیاید و با حیرت و سپاسگزاری، رگبار سوال‌هایش را بر من ببارد. بیش از چهل دقیقه منتظر ماندم و خبری نشد. انتظار، نگرانی و ابهام داشت دیوانه‌ام می‌کرد و خبری از او نبود. وقتی در باز شد، گل از گلم شکفت. اما رئیس اداره بود. گفت که بازرسان آمدند و رفتند و مثل همیشه اداره نمره افتضاحی گرفت. حکمی هم در دست داشت. با بی‌اعتنایی، در حالی که به اتاق او اشاره می‌کرد، گفت: «وقتی وارد اتاقش شدن و پرونده‌ها رو بررسی کردن، شوکه شدن. گفتن حیفه که همچین کارمند کاربلدی تو همچین شهر کوچیک و تو همچین اداره‌ای تباه بشه. ازش خواستن بره پایتخت. اونم قبول کرد. تا وقتی جایگزینش بیاد، کاراش رو تو انجام می‌دی.» حکم را روی میز گذاشت و رفت. ساعت دو بامداد بود و درحالی که داشتم از اتاق خانه‌ام به تک چراغ نانوایی نگاه می‌کردم تمام این ماجرا را مرور می‌کردم. باران شدت گرفته بود تک چراغ نانوایی سرچهارراه تاب می‌خورد و تاب می‌خورد. ■



داستان کوتاه «طبقه ششم»

نویسنده «امیرکیوان صمدی»



امروز، بعد از مدت‌ها انتظار، تماس گرفته شد؛ من در آزمون استخدامی موفق شده بودم. قرار شد از فردا، با لباس تقریباً رسمی، در محل کار حاضر باشم. این تماس، حسی خوشایند در من ایجاد کرد؛ می‌توانست پایانی باشد بر تمام گرفتاری‌های روزمره‌ام، و آغازی برای پیمودن پله‌های ترقی.

شغل پیشنهادی شرکت، مسئول خرید بود و قرار شد از فردا، ابعاد کلی آن را برایم توضیح دهند. برای اینکه روز اول کاری‌ام عالی باشد، همه چیزهایی را که برای فردا لازم داشتم، مرتب کردم و به بستری رفتم که حتماً خیالی راحت در آن جریان داشت.

ساعتی پیش از زمان اعلام‌شده، به محل شرکت رسیدم. مسیریابی دقیق و با جزئیات را هم انجام دادم برای روزهای آینده، تا همیشه به‌موقع حاضر شوم. دفتری که فرم اولیه را پر کرده بودم. در طبقه اول یک ساختمان شش‌طبقه قرار داشت. ساختمانی با نمای نوسازی‌شده و دکوراسیونی شیک و بروز، اما خودش سنی بالاتر از پنجاه سال داشت.

از بیرون، ساختمان را برانداز کردم. موقعیتش عالی بود، بر بلوار کشاورز، با پنجره‌هایی رو به خیابان. با خودم تصور کردم که حتماً پنجره‌های طبقه ششم، منظره‌ای زیبا دارند، نگاه از بالا به پایین بلوار، در ذهنم تصویر روشنی ساخت، از آن چشم‌انداز. اما از اقبال بد، من در طبقه اول پذیرش شده بودم و شاید هرگز پایم به طبقه ششم نمی‌رسید. با این‌حال، تصمیم گرفتم طوری پیش بروم که روزی به طبقه ششم بروم، و از بالا، پایین را تماشا کنم.

درست زمان اعلام شده وارد شرکت شدم. نگهبان کارت ملی‌ام را چک کرد و اشاره‌ای به داخل کرد و شماره اتاق ۸ را زمزمه کرد. روبرویم یک راهرو بود با درهایی که روی هر کدام شماره‌ای داشت. شماره‌ها ترتیب نداشت و من تا در یکی مانده به آخر رفتم. شماره ۸ روی در چسبانده شده بود. با پشت انگشت به در ضربه زدم و صدایی گفت: «بفرمایید.» وارد شدم. شخصی پشت میزی نشسته بود. دیوارهای اتاق طوسی روشن بود و میزی که درست در سمت چپ اتاق قرار داشت، قهوه‌ای بود؛ حتی روکش صندلی‌ها و کاناپهٔ اداری هم قهوه‌ای رنگ بود. در اتاق حس خوبی جریان داشت که می‌توانستم آن را احساس کنم. کارمند پشت میز مشغول نوشتن بود. من کنار در ایستادم و در را به آرامی بستم. کارمند بی‌آنکه نگاهم کند اشاره کرد تا روی کاناپه بنشینم. بعد از مدتی کوتاهی نوشتن تمام شد و سرش بالا آمد. نیم نگاهی به من انداخت و لبخند روی صورتش نشست.

«خوش آمدید، در خدمت هستم.»

استرس داشتم، اما به زور لبخندی روی صورتم نشاندم و گفتم:

«دیروز تماس گرفتید برای استخدام من.»

«بله، بله، جناب افشار، من وکیلی هستم. خوشبختم.» نیم‌خیز شد و دستش را به سمت من دراز کرد. من با عجله از روی کاناپه بلند شدم و با او دست دادم. یک فرم به من داد و گفت:

«اطلاعاتی که برای فرم استخدام، یک هفته پیش نوشتید، کلی بود. اینجا کمی به جزئیات هم نیاز داریم. لطفاً با دقت این فرم را هم ُپر بفرمایید.»

فرم در دستم بود. چشم گفتم و نشستم. خودکار را ازجیب داخل کت، بیرون آوردم و شروع کردم به پر کردن فرم اطلاعات شخصی. تمام اطلاعات خصوصی من در فرم پرسیده شده بود: رنگ چشم، رنگ مو، وزن، شماره سایز لباس، بیماری‌های قبلی، سلامتی فعلی، اطلاعات تحصیلی و شغل‌های پیشین. با دقتی خارج از تصور خودم هر آنچه نیاز بود را روی کاغذ نوشتم. اما یک سؤال داشت حواس من را پرت می‌کرد؛ چه نیازی به این همه جزئیات دارند و اصلاً کارایی این جزئیات چیست؟ با دستی مخفی، ابرهای سوالی را از بالای سرم پاک کردم تا نیروی منفی آنها را، از مسئله اصلی دور کنم.

«اطلاعاتی که برای فرم استخدام، یک هفته پیش نوشتید، کلی بود. اینجا کمی به جزئیات هم نیاز داریم. لطفاً با دقت این فرم را هم ُپر بفرمایید.»

در این فاصله، آقای وکیلی با تلفن روی میزش چای سفارش داد و درست زمانی که فرم پر شده بود، پیرمردی خوش‌لباس با سینی چای وارد دفتر شد. یک فنجان چای سبز در مقابل هر نفر قرار گرفت.

اتاقی که بعد از یک ساعت توضیحات کامل و جامع آقای وکیلی به من دادند، اتاقی واقع در طبقه ششم شرکت بود. کاش چیز دیگری از خدا خواسته بودم. شش طبقه را با پله بالا رفتم. اما دفترم فراتر از انتظارم بود. اتاق مذکور پنجره‌ای نداشت و در جهت مخالف خیابان بود. بنابراین باید نگاه کردن به پایین را به طور کلی فراموش می‌کردم. مطلب بعدی که اول با آن روبرو شدم عدم استفاده از آسانسور بود. آسانسور آن ساختمان تک‌نفره ساخته شده بود و میزان وزنی که می‌توانست تحمل کند ۸۰ کیلو بود. اضافه وزن باعث عدم حرکت آسانسور می‌شد و این نکته‌ای بود

که جناب وکیلی به صورت تاکیدی؛ به آن اشاره کرد. تازه آن زمان بود که ذهن ام برگشت به اطلاعات فرم استخدام.
با توجه به شغلی که برای من در نظر گرفته بودند باید روزی پنج شش مرتبه برای تهیه و خرید اجناسی که از کارخانه هر روز فاکس می‌شد، مراجعه می‌کردم و این درست یک فاجعه بود. شش طبقه را با پله بالا می‌رفتم و می‌آمدم. پله‌ها تمام توانم را هر روز می‌گرفت و شب وقتی به خانه می‌رسیدم درست مثل یک جنازه می‌افتادم تا فردا صبح، که باید دوباره اتو کشیده در محل کار حاضر می‌شدم. در یک ماه ابتدایی چند باری تصمیم گرفتم تا انصراف دهم اما نیرویی درونی مانع این کار می‌شد. جالبی ماجرا اینجا بود که آسانسورمذکور روی صفحه‌کلید وزن شخص را نشان می‌داد و من عادت کرده بودم هر روز، روزی چند وعده خودم را وزن کنم. در مهارت‌های شغلی، رو به بالا بودم و در بخش وزنی رو به پایین.
تصمیم گرفته بودم، درست مانند یک شوالیه با وضع موجود مبارزه کنم و این غول مرحله نمی‌دونم چندم، را شکست دهم. عزمم را جزم کردم و این مبارزه را به چشم یک بازی نگاه کردم. روزها می‌گذشت و من هر روز برای رسیدن به وزن قابل قبول، تلاش می‌کردم. از وزن‌گیری‌های روزانه خبری نبود. دیگر زمانی که در آسانسور می‌ایستادم، صفحه‌کلید هم لبخند می‌زد. می‌دانستم تغییری بزرگ در پیش است.
یک روز وقتی وارد شرکت شدم، همه اعضای شرکت در طبقه ما جمع شده بودند و برایم تولد وزن جدید گرفته بودند! نه تولد سنتی، بلکه تولدی در دنیای متفاوت از وزن و اندازه‌ها. آقای وکیلی با لبخند به من نگاه کرد و گفت:
«آفرین! شما به هدف خود رسیدید. حالا به وزن استاندارد رسیدید و این آغاز راه جدید شماست.»
در این لحظه، من با اعتماد به نفس بیشتری به همکاران شرکتی، نگاه کردم. آن‌ها هم از پیشرفت من خوشحال بودند. آقای وکیلی ادامه داد: «این رسالت درونی شرکت است. من هم با همین وزن، درست ۱۱۰ کیلو شروع به کار کردم. حالا شما یک رتبه بالاتر می‌روید. و این مسئولیت شماست که نفر بعدی را با همان وزن اول خودتان استخدام کنید.»
من تنها لبخند زدم و نگاه‌های جدیدی را که در مسیر خود باید جلب می‌کردم، در ذهنم تجسم کردم. این بازی پایان نیافته بود و من به عنوان بخشی از این دنیای بزرگتر ادامه می‌دادم. هر روز هر قدم و هر وزن، یک بخش از این سفر شگفت‌انگیز بود.
لیوان چای سبزم را در دست گرفتم و خودم را به پنجره آن طرف ساختمان رساندم. حالا بهترین زمان بود، برای اولین نگاه از طبقه ششم به بلوار. ■



داستان کوتاه «گل‌های پلاسیدۀ باغچه»



نویسنده «بصیره ایام»

از آن گل‌های رُز سپید و باغچۀ کوچک در حیاطِ خانۀ فرسوده و گِلی خبری نبود، از گُل‌های که هر روز با عشق و لطافت پرورش داده می‌شدند و شگوفه می‌دادند، اثری به‌جا نمانده بود. چند برگِ خشکیده و لاله‌های سرخِ نیمه‌جان باقی مانده بود. نمی‌دانم چرا این گُل‌ها مثل گذشته نبودند و پژمرده شدند، دیگر شگوفه و عطر خوششان را از دست داده بودند، آیا امکان دارد گُل‌ها هم آدمی را دوست داشته باشد؟

سوالی بود که مدام از خودم می‌پرسیدم، برای من این سؤال پاسخی خوبی داشت، آن هم اینکه بلی گل‌ها می‌توانند انسان‌ها را دوست داشته باشند، شبیه به این بود که احساسات را درک می‌توانستند. در خانۀ کوچک و گِلی، کلکینچه‌های کوچک و کهنه و درخت‌های انار که پدرم بیش از هر چیزی دیگری دوست داشت، تنها همان محوطۀ کوچک که گل‌های من بود برایم احساس زنده بودن می‌داد. شاید برای من تنها بهانۀ برای سپری کردن روزهای طولانی و کسل‌کننده بود. کاشتن گُل برایم حس خاصی داشت مثل اینکه با کاشتن هر گُل چیزی جدید در وجودم زنده می‌شد. در کنار کارهای خانه، ترجیح می‌دادم اندکی وقت بگذارم برای رفتن به باغچه، البته روزی چندین بار این کارم تکرار می‌شد و با صدای مادرم دوباره بر می‌گشتم سمت کار، خانۀ کوچک من همان باغچۀ بود که اگر ساعت‌ها هم می‌گذاشتند شاید آنجا می‌بودم، دمی با گُل‌های خودم، گُل‌های که دوست داشتم.

از روزی که خبر شدم، زنی خانۀ ما می‌آید و تنها هدفش خواستگاری من بود، دیگر شوقی به ماندن در باغچه نبود، خوابی نداشتم، دیگر هیچ‌چی نمی‌توانست برایم جذاب باشد نه خانه، نه باغچه و نه حتی گُل.

فکر نمی‌کردم روزی من هم مثل دختران دیگرعروس شوم، لباس سپید بپوشم و زنده‌گی جدیدی داشته باشم، کی می‌دانست روزی چنین چیزی شود. فکر می‌کردم تا آخر من می‌مانم و رُزهای سپید رنگِ باغچه.

در آن وقت دختران حقِ گفتن کلمه "نه" را نداشتند و گفتن این کلمه نشان دهندۀ این بود که دختر نسبت به خانواده‌اش احترامی ندارد، آن وقت شاید شایعات زیادی راجع به آنها پخش می‌شد، یا هم چند روزی مضمونِ آدم‌های ولگرد و مردم کوچه می‌بود. شب‌های طولانی می‌گذشت و روزها هم مانند سال درازتر می‌شد، منِ که عاشق باغچه‌ام بودم دیگر پشت کلکین ساعت‌ها نشسته بودم، دست‌هایم زیر چانه‌ام بودند و تنها فکر می‌کردم.

البته سن من هم مناسب ازدواج نبود شاید تنها شانزده‌سالم بود و شبیه کودکی بودم که او را حبس کرده بودند، قرار بود با مردِ بزرگ سال هم‌سنِ پدرم ازدواج کنم.

سه روز گذشت و آن زن دوباره آمد، ولی این بار به دیدن من آمده بود، پدرم با افتخار لبخند می‌زد و مادرم حیران در گوشۀ از خانه نشسته بود. وقتی پدرم من را صدا زد، گلویم بغض کرده بود، پاهایم خشکیده بودند انگار از حرکت کردن می‌ترسیدند. بعد از لحظات دوباره صدای پدرم آمد، دست‌هایم را مشت گرفتم و رفتم. وقتی داخل اتاق کوچک شدم، همۀ سرها به طرف من بلند شد و همه لبخند زدند و بین خود می‌گفتند:

-عروس باید این قسم باشد، زیبا و نورانی.

بعد از آن شب دیگر همه چیز تغییر کرد، دختر نوجوانی که عاشق گل‌ها بود، دیگر خسته و ناامید شد. روزهای زیادی گذشت، پائیز شد و برگ‌ها زرد شدند، رنگ پریده شدند درست مثل من.

به زودی خبر جشن عروسی در تمام جای پخش شد، مردم دربارۀ ما حرف می‌زدند، در کوچه‌ها همهمۀ مردم به گوش می‌رسید، انگار تمام جهان حرف می‌زدند، دیوارها حرف می‌زدند، کوچه‌ها حرف می‌زدند، و آن مردم، بلی مردم می‌گفتند:

-خوب، خداوند نیک‌بخت کند، دختر مال مردم است.

برای من دردآور بود، خودم هم نمی‌دانستم این یک حقیقت تلخ بود که مردم می‌گفتند.

آنجا در اتاق کوچک و فرسوده، دختری نشسته بود که مثل برگ‌های پاییز رنگ‌پریده و خسته شده، مثل دریای خروشان که خشک شده، مثل طوفانی که آرام گرفته بود به طرف لباس سپیدش می‌دید و به جای آن گل‌های رُز سپید را تصور می‌کرد، چی می‌شد اگر سالها عاشق گُل‌ها می‌ماند. دیر شده بود، آن روز تمام خانه را صدای دایره و کف زدن گرفته بود، همه خوش و خندان بودند؛ پدرم با افتخار با بزرگان حرف می‌زد و مادرم با دنیای از شک و تردید دست و پا می‌زد. آن روز با تمام شور و پای‌کوبی گذشت، همه چیز آرام شد و همه به زنده‌گی عادی خو برگشتند. سال‌ها بعد از آن‌روز وقتی برگشتم خانه، در کنار باغچه قدم زدم و خاطرات آن روزها مثل نوار فلمی پیش چشمانم مجسم شد، فکر کردم آن دختری جوانی هستم که عاشق باغچه‌اش بود نه این زنی که کوهی از غم دارد. دیگر خبری از آن عاشقِ گُل نبود، دیگر گل‌ها شگوفه نکردند، از آن باغچۀ زیبا خبری نبود جز گل‌های پلاسیده و مرده. ■

داستان کوتاه «شاهکار»

نویسنده «محمود سلطانی آذین»

کم نیستند مردانی که با هر جان کندنی هست دهۀ هفتاد عمرشان را پشت سر گذاشته و بنا به عللی که خود و اطرافیانشان می‌دانند از شباهنگام تا صبح چند بار و بناچار از خواب بیدار می‌شوند. از جملۀ همین مردان روزگار یکی هم آقای خردمند است. مردی با کوله باری از تجربه و یک دوجین پسر و دختر و نوه و نتیجه.

آن شب هم، ساعت کمی از سه گذشته بود که آقا برای سومین بار از خواب شیرین برخاست. پس از انجام کار اصلی و در روشنایی بسیار کم چراغ خوابی که روشن بود برای جبران میزان آب از دست رفتۀ بدن رفت بطرف آشپزخانه. مانند هر شب برای این که خانم و دخترش از خواب بیدار نشوند، بی‌آنکه چراغی روشن کند یکراست رفت سر یخچال.

دستگیرۀ یخچال را که گرفت یکباره چیز قلمبه و گرم و نرمی ساق پای او را لمس کرد. با تعجب کمی در جای خود جابجا شد. خواست ببیند آن چیز چیست که دستش هم خورد به یک کپه موی فرفری و زبر. در یخچال را که باز کرد نور چراغ یخچال، صاف افتاد روی موجود نتراشیده و نخراشیده‌ای که خوب شد آقای خردمند با دیدن آن پخش زمین نشد. یک آدم لندهور که در تاریکی آشپزخانه خود را در فاصلۀ کمی که میان یخچال و دیوار آشپزخانه بود مخفی کرده و روی زمین چمباتمه زده بود.

آقای خردمند ناخواسته صداهای نامفهومی را بر زبان آورد. مانده بود که چکار کند. فکر کرد هنوز خواب از سرش نپریده و دارد خواب میبیند. درِ یخچال را بست و بریده بریده گفت: «ببینم، تو...؟ تو... تو کی هستی؟ اینجا چکار می‌کنی؟ نکنه دزدی؟ ای پدرسوخته، همینجا باش. از جات تکون نخور بی‌شرف. الآن داد می‌زنم تا همسایه‌ها بیاند و بحسابت برسند.»

همانطور که آقای خردمند داشت این حرفها را می‌زد حس کرد که دو تا دست دارند ماهیچه‌های ساق پای او را گرفته و به نرمی می‌مالند. صدای آرامی هم با التماس می‌گفت: «تو را خدا... آقای محترم، رحم کن تو را خدا. غلط کردم. اشتباه کردم. مردونگی کن و آبروی منو نبر. ببخشید. غلط کردم. هر کار میخوای بکن اما کسی را خبر نکن. تو را به سبیل مردونگیت. من یه غلطی کردم، شما رحم کنید.»

در آن سکوت سنگین و با بگومگوی آقای خردمند و آن موجود، خانم خانه هم از خواب خوش برخاست و یکراست آمد توی آشپزخانه. بی‌آنکه متوجه آن موجود بشود از آقا که کنار یخچال و درست روبروی دزد ایستاده بود پرسید: «چیه؟ چرا اینقدر سر و صدا می‌کنی؟ این صداها چیه از خودت در میاری؟ خیال کردم با کسی داری حرف می‌زنی.» این را که گفت یکباره چشمش به دزد افتاد که روی زمین کنار پاهای آقا نشسته و به دیوارۀ یخچال چسبیده و دو تا دستش را روی صورتش گذاشته. با دو دستش زد توی صورت خودش و با صدایی نه‌چندان بلند گفت: «وای خدا. خاک عالم به سرم. این دیگه کیه؟ دزد اومده؟ آره؟ خاک عالم. مواظبش باش تا برم پلیس را خبر کنم.»

«صبر کن خانم. لازم نیست. این عذرخواهی کرده. قول میده که اگر گیرش ندازیم دست از این کارش برداره. فکر کنم گول خورده. آدم ناجوری بنظر نمیرسه. تو هم کاری نداشته باش. برو بخواب.»

همین که خانم خواست برود پلیس را خبر کند آقای خردمند رو به او و انگشتش را به نشانۀ سکوت روی بینی‌اش گذاشت و گفت: «صبر کن خانم. لازم نیست. این عذرخواهی کرده. قول میده که اگر گیرش ندازیم دست از این کارش برداره. فکر کنم گول خورده. آدم ناجوری بنظر نمیرسه. تو هم کاری نداشته باش. برو بخواب.»

آنگاه یکی از صندلیهایی را که توی آشپزخانه بود به دزد نشان داد و گفت: «بشین.» دزد هم در همانجا نشست. سربزیر با دستهایی که همچنان جلوی صورتش گرفته بود.

خانم خردمند برگشت و خطاب به آقا گفت: «چرا نمیذاری پلیس را خبر کنم؟ این کارا یعنی چه؟ مهمون که نداری، دزد اومده توی خونه.» آقا او را دعوت به آرامش و سکوت کرد و گفت: خواهش می‌کنم تو برو بخواب. اگه لازم شد من خودم بلدم زنگ بزنم به پلیس یا هر کار دیگه‌ای لازم باشه انجام بدم. شما برو. برو بخواب.» خانم هم همینطور که داشت بطرف اتاق خواب می‌رفت زیر لب گفت: «بحق چیزای ندیده و نشنیده. هی میگه برو بخواب. برو بخواب. دزد اومده توی خونه‌م. برم بخوابم؟ آخه خوابم کجا بود؟» آقا روی صندلی روبروی آقادزده نشست و گفت: «نیازی نیست صورت خودت را بپوشانی. من خودم بیش از سی سال کار پلیسی کرده‌ام. با صدها نفر بزرگتر از تو سر و کار داشته‌ام. از اون خطرناکاش. از اونایی که شنیدن اسمشون یه شهری را میلرزوند. ببینم، الآن بیرون کسی منتظرته؟» دزد گفت: «بله. اگه اجازه

بدی من برم. مردونگی کن من برم.» آقای خردمند گفت: «آهان پس لازم شد یه زنگ به پلیس بزنم و...»

دزد با دستپاچگی و فوری گفت: «نه. از ترسم گفتم. کسی با من نیست. تنهام. اگه کسی با من بود که نمیذاشتند من تا حالا اینجا گیر و گرفتار باشم.» آقای خردمند گفت: «بسیار خوب. قبول می‌کنم. اما این را هم میدونم که تو و امثال تو، همه‌تون عضو یه شبکه‌هایی هستید. بخاطر همین میخوام باهات یه معامله‌ای بکنم. اگه پذیرفتی که هیچ، اگه نه، دیگه سر و کارت میفته با پلیس و...»

دزد گفت: «هر کاری که شما بگی من انجام میدم. مرد و مردونه. بشرطی که آبروی منو نبرید و بذارید برم دنبال بدبختیم.»

دزد گفت: «هر کاری که شما بگی من انجام میدم. مرد و مردونه. بشرطی که آبروی منو نبرید و بذارید برم دنبال بدبختیم.»

آقای خردمند گفت: «بسیار خوب. عالیه. ببین، تو باید مرد و مردونه قول بدی که خودت، همکارات، رییس و رؤسات، و هر کی که میدونی، همه و همه، دور و بر خونهٔ من، این آپارتمان، خونهٔ بر و بچه‌ها و کل فامیل منو خط بکشید. جوری که ما دیگه دغدغهٔ دزد و اینجور چیزا را نداشته باشیم. همگی با خیال راحت بتونیم از خونه بزنیم بیرون.»

دزد کمی نفس گرفت و با اطمینان گفت: «چشم آقا. بروی چشم. حتماً. قول میدم.» آقای خردمند گفت: من آدرس چند تا خونه را بهت میدم. یادت باشه، یعنی یاد همه تون باشه، که دور و بر این خونه‌ها آفتابی نشید وگرنه.. دیگه هیچی.»

دزد گفت: «بله آقا. هر چی شما بگید.» آقای خردمند گفت: «آهان. که اینطور؟! معلوم شد که نمیخوای دست از این کار برداری وگرنه قبول نمی‌کردی. من امتحانت کردم. هزار تا مثل تو و امثال تو باید بیان پیش من درس بخونند.» دزد گفت: «قول میدم دست بردارم اما به رفیقام سفارش می‌کنم که هوای خونهٔ شما و فک و فامیلتون را داشته باشند.»

آقای خردمند گفت: «بهرحال شرط این که بی سر و صد از این خونه بری بیرون، اینه که چه دست از این کار برداری یا برنداری، بی‌خیال خونه‌هایی که میگم بشی.» دزد گفت: «چشم. چند بار دیگه بگم؟ چشم آقای محترم.»

آقای خردمند از جایش بلند شد رفت سر یخچال. یک عدد سیب و یک عدد پرتقال برداشت. آن‌ها را با یک کارد توی یک بشقاب گذاشت و آورد گذاشت روی میز. بعد هم رو کرد به دزد و با نگاه به بشقاب گفت: «تا تو مشغول میشی، منم برم اون لیست را بنویسم بهت بدم.» دزد گفت: «خیلی ممنون. من میل ندارم. برید بنویسید. هر چی شما بگید.» آقای خردمند هم رفت و فوری با یک ورق کاغذ، با عینکی بر چشم و قلمی در دست برگشت. در جایی که نشسته بود نشست. همین طور که داشت آدرس دقیق یک یک بر و بچه‌ها و بستگان را بصورت منظم و مرتب زیر هم می‌نوشت زیر چشمی نگاهی هم به دزد می‌کرد. دزد هم ساکت و متحیر، همچون پلنگی گرفتار در غل و زنجیر، در جای خود خشکش زده و آقا را می‌پایید.

لیست که کامل شد آقای خردمند آن را تا کرد و داد دست دزد. بعد هم خیلی آرام و بی‌صدا، بی‌آنکه هیچکدام از همسایه‌ها متوجه شوند او را از پله‌های آپارتمان تا توی کوچه بدرقه کرد و برگشت. وارد اتاق خواب که شد خانم بیدار بود. از او پرسید: «معلوم هست چکار می‌کنی؟ مردم دربدر دنبال دزدشون می‌گردند تا اونا پیدا کنند و حسابشو بذارند کف دستش. وقتی هم گیرش انداختن تا پدر پدرسوخته-ش را هم در نیارند ولش نمی‌کنند. حالا دزد اومده توی خونهٔ ما، تو نشستی داری براش قصهٔ لیلی و مجنون تعریف می‌کنی؟ این کار یعنی چه؟ چرا نذاشتنی زنگ بزنم به پلیس تا چشمش به خط حساب بیفته و دیگه این طرفها پیداش نشه؟ اینها خیلی خطرناکند. خیلی هاشون چاقو و اسلحه دارند. فکر نکردی که یهویی یه چاقو بکنه تو شکمت و تمام؟ اگه یه بار پای دزد به خونه وا بشه دیگه کارمون ساخته است.»

آقا گفت: «نه خانم. تو خیلی چیزایی را که من میدونم نمیدونی، بنابراین حرص بیخود نخور. اولاً بخیر گذشت که پیش از این که غلطی بکنه گیرش انداختم. دوم این که بذار صبح بشه، سر فرصت همه چی را برات تعریف می‌کنم. همینقدر بدون که اینها را نمیشه باهاشون یکی به دو کرد. نمیشه لجبازشون کرد. نباید بذاریم حیاشون بریزه و روشون توی روی ما و قانون باز بشه. من با این کارم، هم به اون فرصت دادم تا بره و آدم بشه. هم خونه و زندگی خودمون و بر و بچه‌ها و همهٔ فامیل را بیمه کردم. یعنی دیگه دزد بی دزد. خیال همه‌مون از این بابت راحته. قول داد که اگه ولش کنم دور و بر خونهٔ همهٔ فک و فامیل ما را خط بکشه. لیست و آدرس دقیق بهش دادم. اونم معرفت بخرج داد و قبول کرد. حالا، جان من، تو بگو، این کاری که من کردم بهتره یا اینکه سر و صدا می‌کردیم، جار و جنجال راه می‌انداختیم، پلیس میومد، بعد هم تا صبح قیامت الکی پامون به پاسگاه و پلیس و اینجور جاها باز می‌شد، آخر سر هم، چون از خونهٔ ما چیزی نبرده بود باید ازش عذرخواهی می‌کردیم، اعادهٔ حیثیت می‌کردیم و بقیهٔ ماجرا که خودش یه داستانه. خب این یعنی چی؟ یعنی این که الکی الکی برا خودمون دشمن می‌تراشیدیم. یعنی به دزدها اجازه و جسارت می‌دادیم که هر روز و هر ساعتی اراده کنند بیان به خونه و زندگیمون دستبرد بزنن. شب و روز بدنمون بلرزه. دستمونم به

هیچ کجا بند نباشه. بعد هم که یه غلطی بکنن و ما ازشون شکایت کنیم بگن اینها یه بار دیگه هم ننه من غریبم در آوردند و آخرشم محکوم شدند. البته اشتباه نشه، تو درست میگی. اگه یه آدم معمولی بود همین کار را می‌کرد اما من، خب معلومه که با یه آدم معمولی فرق دارم. این موها را توی آسیاب که سفید نکردم. بعله خانم. هر کاری فوت و فن و حساب و کتاب مخصوص بخودش را داره. بقول قدیمیها، اگه علی ساربونه بلده شترها را کجا بخوابونه. بخواب عزیزم، بخواب. منم دیگه بخوابم. شبت خوش.» خانم هم زیر لب گفت: «این که من تا حالا از دست تو و کارای تو دیوونه نشدم شانس آوردم بخدا. یوقت با یه فقیر بیچاره‌ای که باید باهاش کنار بیای در میافتی، یوقتم با یه کسی که باید خفتش بندازی و بدیش دست قانون، این کار را می‌کنی. نمیدونم چی بگم.»

فردای آن شب، همانطور که انتظار می‌رفت خانم خردمند به عالم و آدم خبر داد که آقای خردمند دیشب یه دزد گردن کلفت و خطرناک و پدرسوخته و مسلح را پیش از آنکه دست به چیزی بزند در خانه‌شان دستگیر کرده و با شاهکاری که کرده از او قول گرفته که به خونه و زندگی همهٔ فک و فامیل ما کاری نداشته باشد.

پس از این شاهکار، شبی نبود که آقای خردمند و اهل و عیال او در خانهٔ یکی از آشنایان و بستگان مهمان نباشند. نقل همهٔ مجالس هم، عقل و تدبیر و تاکتیک خاص آقای خردمند و شاهکار ایشان در انجام یک مأموریت اخلاقی، اجتماعی، امنیتی و انسانی بود که همه جا گل کرده بود.

هنوز چند ماهی بیشتر از آن شاهکار نگذشته و مهمانی‌ها تمام شده بود که در یک سلسله دزدی‌های زنجیره‌ای، دزدان به خانهٔ تک تک آشنایان و بستگان آقای خردمند دستبرد زده و دار و ندار آنها را برده و همچنان می‌برند. آن‌ها هم کارشان شده مراجعه از این کلانتری به آن کلانتری و از این دادگاه به آن دادگاه. بقیهٔ آشنایان و بستگان هم دستشان حسابی بند شده. نصب درهای ضد سرقت و دوربین و نرده‌های خاردار بر سر دیوارها و کارهای دیگر. در پی هر شکایت و هر جلسه‌ای هم، این آقای خردمند است که باید به‌عنوان مطلع در جلسه حاضر شود بی‌آنکه حتی نام و نشان یا کوچکترین رد پا از دزدی داشته باشد که دیده است.

اما از همه بدتر، حال خانم خردمند است. بیگناهی که چند روزی است از بس حرص و جوش خورده تمام پوست بدنش پر شده از دانه‌های قرمز رنگ و برافروخته. هیچ دارویی هم تا بحال نتوانسته آنها را برطرف کند. هم خودش، هم دیگران همه کلافه شده‌اند. هر روز مثل دیوانه‌ها تمام اسباب و اثاثیهٔ خانه را زیر و رو می‌کند تا دستبند قیمتی و چند تا سکه‌ای را که توی یکی از کمدها مخفی کرده بود پیدا کند اما. ■



داستان کوتاه «فقط کمی شکلات»

نویسنده «میثم لسانی»



گفتم: "آب می‌خواهید؟"
سرش را چند بار تند به علامت «نه» تکان داد. اشک می‌ریخت. فقط گریه می‌کرد.

بیست دقیقه گذشته بود و هنوز گریه می‌کرد. با خودم گفتم: «می‌گذرد... آرام می‌شود... حرف می‌زند.» اما نه.

صدا و شدت گریه‌اش بالا و پایین می‌شد، ولی قطع نمی‌شد.

لرزش لب و گونه‌هایش به تمام بدنش سرایت می‌کرد. شانه‌هایش از هق‌هق، تکان می‌خوردند، آرام می‌گرفتند و باز تکرار می‌شد.
این غم نبود؛ رودخانه‌ای از غم بود، بی‌پایان.

گاهی نگاهم می‌کرد و چشم و درچشم می‌شدیم، تا می‌آمد حرفی بزند بغض گلویش را می‌گرفت و گریه امانش نمی‌داد، فقط صداهایی نامفهموم نصیبم می‌شد.

تمام جلسه را گوشهٔ مبل دونفره کنار پنجره نشست. به افکارش نگریست و گریست. به ساعتش نگاه کرد، برخاست و گریان به سمت در رفت. چیزی نگفت، سر و دستی به علامت عذرخواهی و خداحافظی تکان داد.

هنگام خروج قدم‌هایش را تندتر کرد و گریه‌اش دوباره اوج گرفت...

من ماندم با صدای هق هق در گوشم، هاج و واج ... اصلاً چرا وقت گرفته بود! چرا آمده بود!!!

بقیه روزم با یک علامت سؤال بزرگ سپری شد...

خانم بهرامی هنوز نرفته بود، سرگرم مرتب کردن کاغذها و پرونده‌های روی میزش بود، وقتی چشمش به من افتاد گفت:
" اینم لیست جلسات فردا، حالا که دیدمتون، دیگه براتون ارسال نمی‌کنم "

کاغذ را از دستش گرفتم، نگاهم روی نفر آخر لیست ماند، از این عجیب‌تر هم مگر داریم، ساعت بعد از وقت معمول مراجع گذاشته بود، ساعتی که برای زمان ضرورت بود.

خانم بهرامی متوجه مکث طولانی من و نگاهم شد. گفت:
" خیلی اصرار کرد، همش هم گریه می‌کرد، براش وقت گذاشتم، راستش خودمم فردا کار داشتم، مهمون دارم، می‌خواستم زود برم، اما ..."

صنم امانی، بعد از اینکه امروز تمام جلسه را اشک ریخته بود و کلامی حرف نزده بود برای فردا، دوباره وقت گرفته بود. این دیگر از آن علامت سوالهای بیخواب کننده است. از آنها که نمی‌گذارند ذهن خاموش شود.

زمزمه کردم: " حرفی داشت امروز می‌زد خب "

می گویند بالاتر از سیاهی رنگی نیست، اما هست، تکرار سیاهی ... گاهی می‌اندیشیم تجربه‌ای سخت، مارا قویتر می‌کند، اما درست برعکس است، پس از آن، از فکر تکرار شدنش همیشه در یک نگرانی و اضطراب پنهان دست و پا خواهیم زد ...

ساعت‌ها به کندی گذشتند، هرثانیه، یک دقیقه و هر دقیقه شاید ساعتها خود را کِش داد تا بالاخره زمان مواجهه با معما فرارسید.

صنم ۲۳ ساله بود، دانشجوی معماری، شیرازی، متولد اردیبهشت. همین، تنها اطلاعات موجود روی فرم، قسمت علت مراجعه را هم خالی گذاشته بود...

دختری بود با چهره‌ای مصمم، شاداب و کمی لپ دار، ساده پوش و شاید بزرگتر از سن خودش، این را از مدل کیف دستی‌اش و دستمالهایی که از کیفش در می‌آورد حدس زده بودم، هیچ حرفی نزده بود ...

میان چهارچوب در ظاهر شد، چند ضربه‌ای به در زد، صورتش آرام بود، ایستادم، با سر سلامی کرد و همان جای قبلی نشست ...

میان چهارچوب در ظاهر شد، چند ضربه‌ای به در زد، صورتش آرام بود، ایستادم، با سر سلامی کرد و همان جای قبلی نشست ...

چشمانم را به دهانش دوختم ... تمام وجودم، نگاهم، نوع نشستنم، انتظارم را برای حرف زدنش فریاد می‌زد...

" تقصیر دوستم شد، همونی که شما رو معرفی کرده، گفت حتماً همون روز وقت بگیر، بذار خودشون ببینن ...اگه نبینن باور نمی کنن ..."

گاهی اشک در چشمانش حلقه می‌زد اما از هق هق وآن سیل اشک خبری نبود. از ۱۶ سالگی، هرسال در این روز خاص اشکش بند نمی‌آید، غیر قابل کنترل، ۷ سال است، صبحها با گریه از خواب بیدار می‌شود و اشک و گریه تا دوباره به خواب رفتنش ادامه دارد.

دوستش گفته بود همان روز وقت بگیرد، گفته بود تا به چشم خودشان نبینند باور نمی‌کنند. شاید راست گفته بود، باور کردنی هم نبود... این سیل اشک، بی امان ... بی پایان ...
" اگر الان بود، می‌رفت کلاس اول، رامین رو میگم، داداشم ..."

هفت سال پیش رامین برادر کوچکش را از دست داده بود و از آن روز به بعد هر سال، در سالگرد رامین اشک امانش را می‌برید ...

" خیلی کارها کردیم، دکتر، مسافرت، زمان ... اما نشد.. گاهی با خودم میگم یک روزه توی سال دیگه ... بذار باشه ..."

صنم دوساله بوده که آمده بودند تهران، مادر و پدرش علی رغم همهٔ سختیها و اختلافاتشان به زندگی‌شان ادامه دادند. نه لیلی و مجنون بوده‌اند نه کارد و پنیر.

"بابام مرد خوبیه، سال رامین که گذشت، برگشت شیراز، دیگه نتونست بمونه، بعد از اون اتفاق ... مادرم ..."

کودکان این فرشته‌های کوچکِ از همه جا بیخبریک بار با آمدنشان زندگی‌ها را زیر و رو می‌کنند و وای به روزی که ناگهان بروند ....

" تولد رامین رو یادمه، همه خیلی خوشحال شدن- هر چی باشه پسر بود دیگه - منم برادر کوچیک دوست داشتم ..."

یک قدم به جلو، دو قدم به عقب، انگار می‌خواست به آتش نزدیک شود، باید می‌رسیدیم به آن روز.. به روزی که رامین را از دست داده بودند ... خاطراتی که مرور کردنشان به گذر از آتش می‌مانست ... باید می‌گذشتیم ...

در جلسات بعدی از کودکی‌اش، خانواده‌اش، از احسان هم دانشگاهی‌اش و گل نرگس خریدنهایش تعریف کرد.

" باورتون نمیشه این روزها حتی وقتی دست توی جیبم می‌کنم منتظرم یک گل نرگس پیدا کنم، نمی دونم چطور اینکار رو می کنه اما هر جایی که من هستم یک ردی از خودش میذاره ... یک گل نرگس ... "

راه گریزی نبود، هر دو این را می‌دانستیم اما گذر از آتش نیاز به آمادگی داشت، نیاز به رشد، تاب آوری، ایمان...

"مادرم سالهاست که بیمار است، البته خدا رو شکر کنترل شده، اما هر ماه باید برای یک سری آزمایشات به بیمارستان بره. پدرم اون روز دیرتر از همیشه اومد ..."

صدای مادرش هنوز توی گوشش بود: "مراقب رامین باش تا بابات برسه ... من داره دیرم میشه باید برم"

ادامه داد: " توی بغلم بود، داشتیم بازی می‌کردیم، می‌خندید، دیده بودم گاهی مادرم خوراکی کوچکی را می‌دهد مزه کند ..." قطرات درشت اشک روی صورتش نمایان شد، شبیه زمان قبل از بارش تگرگ، پیش اگهی یکی از آن بارانهای سیل آسا... آب دهانش را قورت داد ... ادامه داد:

" پدرم که رسید داشتم زار زار گریه می‌کردم ... رامین را برداشت و دوید... هر کسی پرسید فقط اشک ریختم ..."

بی پناه شده بود، آسیب پذیر، گوشه آن مبل دونفره کنار پنجره مانند یک جوجهٔ کوچک که از لانه‌اش بیرون افتاده باشد، تنها و بی پشت و پناه به نظر می‌رسید. غمگین، درمانده ....

" من فقط کمی شکلات بهش دادم ... خیلی کم ...."

از گریه‌ها و هق هق هایش خبری نبود، تاب و توانی هم نداشت، اشک می‌ریخت، بی صدا ...

از آن روز فقط رامین شش ماهه را، روی زمین به یاد داشت و نگاه پدرش را هنگام برداشتن و بردن رامین ...

پرسیدم: " دکترها چی گفتن ..."

" گفتن یک اختلال متابولیکی نادر بوده، ژنتیک، باعث شوک میشه ... گفتن این بیماری دیر یا زود رامین رو از ما می‌گرفته، اما مادرم ... مادرم هیچ وقت قبول نکرد ... بابام رو مقصر میدونه، واسه همین بابام رفت ... بعد از هفت سال هنوزم بیشتر از یک سلام و احوالپرسی با هم حرف نمی زنن، نمی تونن حرف بزنن ... داغ رامین سرد نمی شه ..."

بی رمق گوشه مبل نشسته بود. تُن صدایش به سختی از آهسته بالاتر می‌رفت. از آتش گذشته بودیم ...

مسیحا دمِ زبان فارسی، فردوسی حکیم قدرت آتش را می‌دانست، باید گاهی سیاوش گونه از آتش بگذریم.

آرامش، رهایی از باری که بردوش داریم در انتهای راه مژدگانی‌مان خواهد بود.

"احساس گناه" هرگز ناخدایی راه بلد و کاربلد برای کشتی زندگی نبوده است و هر زمان سکان کشتی را به دست گیرد مارا نه به ساحلی آرام که میان طوفانها خواهد برد. حالا دیگر صنم، سکان زندگی‌اش را خود به دست گرفته بود.



داستان کوتاه «شاهدان بی‌عین»

نویسنده «گلبرگ فیروزی»



حوالی ظهر، بعد از این‌که رمان «سرب داغ» را بدون لحظه‌ای درنگ خواندم، کنار خودم دراز کشیدم؛ البته قبل از آن برای‌اینکه کمی حال‌وهوایم عوض شود به تراس رفته بودم، صدای مرغ مینا می‌آمد، لبه تراس را گرفتم، سرم را سمت صدا چرخاندم تا آوای دل‌انگیزش را به گوش‌هایم بسپارم؛ اما... اما نمی‌دانم چه شد که یک‌باره دیدم کنار خودم دراز کشیده‌ام.

چشم‌هایم بسته بودند و خواب جایی را می‌دیدم که قبلاً هرگز تجربه‌اش نکرده بودم؛ بین راهروهایی سرگردان بودم، از روی پل‌هایی به نازکی لبهٔ جوی آب راه می‌رفتم؛ با کوچکترین حرکتی بین زمین و آسمان معلق می‌ماندم، انگار به مویی بند بودم. کسانی را می‌دیدم که قبلاً فقط عکسی از آن‌ها را در آلبوم مادربزرگ دیده بودم؛ بعضی از آن‌ها را اصلاً نمی‌شناختم؛ بااینهمه برایم اشنا بودند و من که کنار خودم بودم تمام این خواب‌ها را از پشت پردهٔ پلک‌های بسته‌ام، می‌دیدم.

صداهایی مبهم از اطراف به گوش می‌رسید و باعث می‌شد کمتر در این تجربهٔ اثیری، خودم را همراهی کنم.

بعضی صداها آشنا و واضح و بعضی دیگر نامفهوم بودند. یکی می‌گفت: «ای وای این دختر زری‌خانمه؛ من هر روز می‌بینمش که توی تراس درس می‌خونه.»

صدایی دیگر در تکمیل حرف زن اول می‌گفت: «درس کجا بود؟ تو چقدر ساده‌ای، این توی تراس می‌ره که نمانما کنه؛ مگه ندیدی تا این می‌آد توی تراس ...!»

حالا صورتشان را بین غباری از مه سیاه می‌دیدم؛ همه‌شان را می‌شناختم! زن با چشم و ابرو به خانهٔ همسایهٔ روبه‌رو اشاره کرد، سری به تأسف تکان داد و ادامه داد: «بد زمونه‌ای شده، من چند بار دیدمش که با پسره تو کوچهٔ پشتی می‌پلیکیدن!»

صدایی دیگر دور سرم می‌چرخید و مثل مار گلویم را می‌فشرد: «من که می‌گم دسته گل آب دادن و خواسته خودش رو خلاص کنه!»

و دیگری با نجوا می‌گفت: «بایدم همین کار رو می‌کرد، من اگه جای باباش بودم که خودم خلاصش می‌کردم!»

چشم‌هایم از حدقه بیرون زده بود؛ اینها چه می‌گفتند؟ کدام همسایه، اصلاً من چه‌زمانی با او به کوچه‌ای رفته بودم که خودم خبر نداشتم؟

سعی کردم دوباره به دنیای غیرواقعی خوابم برگردم؛ هرچه بود از چرندیات این زنان که هرروز برای یکی از دختران دم‌بخت جهیزیه درست می‌کردند، پول روی هم می‌گذاشتند و خرج ایتام می‌کردند و ... بهتر بود.

خودم را می‌دیدم که پرواز می‌کردم؛ زمین زیر پایم مملو از سبزه‌ها و درختانی بود که هرگز مانندشان را ندیده بودم، جایی بین زمین و آسمان تاب می‌خوردم؛ بلورهایی از یخ را می‌دیدم که درهم پیچیده شده بودند؛ هوا نرمه بادی داشت که وقتی به صورتم برخورد می‌کرد همهٔ وجودم لبریز از عطر بهار می‌شد؛ آسودگی غریبی در دلم بود؛ از تمام تعلقات دنیوی رها بودم و تنها به زمینی نگاه می‌کردم که حالا یخ و سبزه و آتش رو با هم و یکجا به نمایش می‌گذاشت؛ آتش از همه جا زبانه می‌کشید و من در پناه بلورهای یخ با چشم بسته در مسیری غریب و سبز به سفرم ادامه می‌دادم؛ هنوز صدای زن‌ها را می‌شنیدم؛ چشمانم را در رویایم بستم؛ نمی‌خواستم خیال خوشم با هیچ‌چیز آشفته شود!

حالا صدای مادربزرگم را به وضوح می‌شنیدم: «تو اینجا چی‌کار می‌کنی! زود برگرد خونه؛ هنوز کلی کار داری؛ نکنه دوباره سرگیجه اومده سراغت! چند بار اومدم تو خوابه مامانت و بهش گفتم که ببردت پیش دکتر؟»

صداهایش ناگهان قطع شد؛ کسی اسمم را صدا می‌زد، بعد تکانم داد، اول آرام و بعد با هراس، چهره‌اش را از پشت چشمان بسته‌ام می‌دیدم؛ همان مرد جوانی بود که گاهی در خیابان می‌دیدمش و هربار من را می‌دید دستپاچه سلام می‌کرد، چند لحظه‌ای مات، نگاهم می‌کرد و بعد داخل خانهٔ روبه‌رو می‌رفت! همان خانه‌ای که زن همسایه گفته بود! اما من که هرگز با او همکلام نشده بودم؛ پس اینها چه می‌گفتند؟! اصلاً اسم من را از کجا می‌دانست؟

از رویای خودم خارج شده بودم؛ بی‌حال بودم؛ دیگر خودم را نمی‌دیدم؛ حالا من و خودم یکی شده بودیم؛ حس آرامشی که تجربه کرده بودم از وجودم رفته و جای آن را اندوه تازه‌ای گرفته بود که طعم گس واقعیت داشت.

صدای مادر و پدرم را می‌شنیدم که گریه می‌کردند و صدای دورگهٔ مردی که می‌گفت: «خدا خیلی بهش رحم کرد؛ مشکل مایع گوشش رو جدی بگیرید؛ فعلاً براش یه آمپول زدیم؛ اما درمان باید به‌طور کامل انجام بشه؛ این‌بار شانس آورد که ارتفاع کم بوده؛ اگه سرش توی اون حالت گیجی به جایی برخورد کرده بود...!»

داخل اتاقم نشسته‌ام و رؤیایی را که در آن حال ماورایی دیده بودم روی بوم می‌کشم؛ تمام جزییات در خاطرم مانده‌است؛ پایین تصویر دختری را می‌کشم که درازکش افتاده و دورتادورش را حیواناتی گرفته‌اند که از دهانشان چیزی مثل سرب داغ بر پیکر دختر می‌ریزد؛ بالای تصویر فرشته‌ای ایستاده که حالا نامش را می‌دانم؛ همانطور که او مدت‌ها بود نامم را می‌دانست! چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم به لاهوتی بروم که از آن به ناسوت پرت شده‌ام، اما نمی‌شود. پاهایم را انگار به زمین دوخته‌اند!

کسی صدایم می‌زند... و بعد در اتاق باز می‌شود؛ چشم باز می‌کنم و عیسی را که می‌بینم آرام می‌گیرم! چشمم به کتاب «سرب داغ» می‌افتد و نفس آسوده‌ای می‌کشم.

داستان کوتاه «نبرد»

نویسنده «محمود کلاتی»



۱

پدر ملیحه را می‌گذاشتند درون قبر که گریه مادرش بلند شد. دوید طرف قبر و جلو قبر کن ها را گرفت. تا وقتی تلقین می‌گفتند آرام بود. حالا دست انداخته بود به کفن و داد می‌زد:

- بلند شو...حالا بی تو چکار کنم؟... چطور به بچه هات برسم؟

خاله بزرگ مادرش که پیرزنی دنیا دیده بود جلو رفت. دست مادرش را گرفت و در گوشش گفت: این طور ضجه نزن... خوب نیست... جلو بچه‌ها بده.

خواهر بزرگتر ملیحه که هنوز ازدواج نکرده بود با چشم‌های سیاه و براقش به این صحنه می‌نگریست. یک قطره اشک هم نریخته بود. مادر را به زور از قبر دور کردند.

گوشه‌ای نشست. چادر سیاهش را به سرش کشید و به گریستن ادامه داد. همین که خاله کمی ازش فاصله گرفت دوباره دوید سمت قبر که ملیحه فکر کرد الان است بیفتد توی قبر. خاله باز پرید و جلویش را گرفت. مادر جیغ می‌زد: نه. این کارو نکنین. خاک نریزین روش. اون زیر پر مار و عقربه.

این حرف پشت ملیحه را لرزاند. آخوندی که دعا می‌خواند با صدای بلندی گفت: برو عقب خواهر. وقت تنگه.

مادر ول کن نبود. کمی از موهای خاکستری‌اش از زیر چادر بیرون زده بودند و روی صورت خاک آلودش بازی می‌کردند. می‌گفت: همین؟! رفتی و تنهام گذاشتی؟ آخه چرا؟ این بچه‌ها بابا می خوان.

خواهر بزرگ ملیحه که حامله بود به مادرش نزدیک شد و التماس کنان گفت: بسه مامان. تو رو خدا. آبرومون رفت.

هوا گرفته و ابری بود. بوی رطوبت خاک از دم قبر می‌زد تو دماغ ملیحه.

عاقبت جنازه را گذاشتند تو قبر و رویش خاک ریختند. ملیحه لحظه‌ای چشم‌هایش را روی هم گذاشت و احساس بدی پیدا کرد. برای دختری نه ساله که تازه از مدرسه به قبرستان آمده بود دیدن این منظره چندان جالب نبود.

همگی شروع کردند به خواندن فاتحه و یکی یکی قبر را ترک کردند. مانند فامیل‌های درجه اول و خواهرها. مادر هنوز گریه می‌کرد. به خاک قبر چنگ می‌انداخت و نوحه خوانی می‌کرد. چیزی نگذشت بارش باران شروع شد. ملیحه همیشه عاشق این هوا بود. ولی نه حالا. با مانتوی مدرسه و بدون چتر.

خواهر بزرگش به طرف مادر رفت و گفت: بریم دیگه مامان. تو رو خدا.

پدر ملیحه دیروز صبح سکته کرده بود. شوهر خواهرش رفته بود مدرسه دنبالش و برده بودش بیمارستان. پس از دو ساعت تلاش پزشک‌ها پدرش رفته بود. کجا؟! نمی‌دانست. همان جا تو بیمارستان از خواهرش پرسید. خواهرش که به شدت گریه می‌کرد، چشم‌های سرخش را به ملیحه دوخت و با عصبانیت گفت:

- واقعاً نمی دونی یا خودتو زدی به خری؟

با این حال ملیحه خیلی دلش می‌خواست بداند وقتی آن زن پرستار سفید پوش از اتاق عمل بیرون آمد و با حالت منقلبی گفت مریض رفت منظورش چه بود؟

شوهر خواهرش که حالت سرخورده‌اش را دید کنارش نشست و به آرامی گفت: پدرت رفته پیش خدا عزیزم... دیگه جاش راحته... نه درد می کشه و نه مجبوره همه ش قرص و دارو بخوره.

این حرف بهتر بود. از وقتی به یاد داشت پدرش همیشه کنج خانه افتاده بود و دائم از درد به خود می‌پیچد. درد پا، درد کمر و دردهای دیگری که ملیحه حتی معنی شأن را نمی‌دانست.

پس اگر حالا رفته بود جایی که درد نمی‌کشید خیلی خوب بود. ولی چرا رویش خاک ریختند؟ حتماً آن‌ها بهتر می‌دانستند. همان‌هایی که دور پدرش حلقه زده بودند و دائم چیزهایی زیر لب می‌گفتند.

آن‌ها سه تا خواهر بودند که بزرگ‌ترینشان ازدواج کرده بود. زن علی آقا شده بود که در روستا به بچه‌ها درس می‌داد. به همین خاطر خواهرش اغلب خانه آن‌ها بود. یک روز چیز عجیبی توجه ملیحه را به خود جلب کرد. این چیز عجیب شکم گرد خواهرش بود که روز به روز بالاتر می‌آمد.

از اول که این طور نبود. وقتی خواهرش را می‌بردند شکمش از شکم او هم کوچکتر بود.

قبلاً چیزهایی در این مورد شنیده بود که شکم بزرگ زن ها ربطی به بچه دارد.

آن روز مراسم ختم پدرش بود. همه در آشپزخانه مشغول رسیدگی به کارهای بودند. همین که خواهر ملیحه با شکم بزرگش از کنار او گذشت بی هوا گفت: آبجی، داری بچه دار می شی؟

خواهرش با شنیدن این حرف تا بناگوش سرخ شد. خواهر دیگرش که هجده سال داشت و قبل از فوت پدر خواستگاری برایش آمده

بود با شیطنت زد زیر خنده. مادر اخم کرد. ضربه محکمی پس سر ملیحه زد و با عصبانیت گفت: چه غلطها. خفه.
از این حرف مادرش ناراحت شد و خودش را با استکان نعلبکی‌ها مشغول کرد. خاله مادرش دستی به سر ملیحه کشید و با مهربانی گفت؛ عیبی نداره عزیزم. می‌بینی که مادرت حال خوشی نداره.
مادر که داشت قندان‌ها را پر می‌کرد با عصبانیت گفت:
- آخه خاله، این حرف از دهان یک دختر بچه زشته.
ملیحه معصومانه گفت: من فقط خواستم بدونم بچه چطوری به دنیا میاد؟ همین.
مادر باز برآشفت و داد زد: به تو چه؟ می خوای بدونی؟ وقتی کسی خونه نیست یک فرشته از بهشت میاد و بچه رو میاره تو خونه. فهمیدی؟
ملیحه نگاه بلاتکلیفش را به خاله دوخت. باور این حرف برایش سخت بود.
خاله لبخندی به مادر زد. بعد آرام زیر گوش ملیحه گفت: بزار برات بگم. نزدیک شکم مادرها یک دکمه س. وقتی زمانش برسه اون دکمه رو فشار می دن. با این کار شکم مادر باز می شه و بچه به دنیا میاد.
ملیحه سری تکان داد. این حرف قانع کننده تر بود. حداقل به مادر و شکم و بچه ربط داشت. کمی بعد متفکرانه پرسید:
- پس چرا شکم من دکمه نداره؟
خاله به قهقهه خندید و بی توجه به چهره اخم آلود مادر گفت:
- به وقتش دکمه شکم تو هم در میاد عزیزم.

۲

بچه خواهرش به دنیا آمد. دختری سیاه و زشت بود. با لب‌هایی کلفت و چشم‌های سیاه. ولی خواهرش دائم قربان صدقه‌اش می‌رفت و گونه‌هایش را می‌بوسید.
چند روز بعد که بچه را حمام بردند دوباره برای دیدنش رفت. حالا بچه کمی قشنگتر شده بود. با چشم‌های درشت سیاهش اطرافش را زیر نظر داشت و به همه چیز نگاه می‌کرد. مثل این بود که همه چیز را می‌فهمد. رفت جلو و گونه نوزاد را بوسید. حالا از او خوشش آمده بود.
چند هفته بعد باز به خواستگاری خواهرش آمدند. داماد پسر یکی از معتمدهای محل بود. مادرش قبول کرد و این چنین خواهر دوم ملیحه هم عروس شد.
یک روز ظهر، ملیحه به تنهایی روی تختی درون حیاط نشسته بود و موهایش را شانه می‌کرد. در همین لحظه مادرش خسته و کوفته از زیرزمین بیرون آمد. همین که ملیحه را به آن وضع دید محکم پشت دست خودش زد و با صدای بلندی گفت:
- ای دختر بی حیا. نمی گی الان پسر جوانی از روی دیوار نگات کنه؟ می دونی اگه نامحرمی یک لاخ از مو تو ببینه چی می شه؟
ملیحه متعجبانه گفت: چی می شه؟
مادر با لحن وحشتناکی گفت: تو اون دنیا از یه جای بلند آویزونت می کنن که زیرش پر از آتیشه. چند تا اژدها و مارهای بزرگ هم اون پایین منتظرتن همین که افتادی بخورنت.
ملیحه وحشتزده چادرش را انداخت سرش و با صدایی بغض گرفته گفت: ولی من که این و نمی دونستم.
شروع به گریستن کرد و گفت: حالا چکار کنم؟
مادر کنار ملیحه نشست و پس از کشیدن نفسی عمیق به وسایلی که برای فروش از گوشه و کنار زیرزمین بیرون کشیده بود نگریست. گفت: مواظب باش که دیگه این کار و نکنی و این و بدون خدا همیشه مواظبته و تو نباید کاری کنی که باعث خشم خدا بشه. از عاقبت کارای بدت بترس.
به زیرزمین اشاره کرد و ادامه داد: فکر کن جهنم یه جایی مثل این جاس. آدم بد کار و می ندازن اون تو با هزار تا جونور عجیب و غریب. هر وقت موهاتو شونه می‌زنی، اون هایی که کنده شده رو تو یک پارچه بپیچ و بکن زیر خاک. چون اگه نامحرمی همین موهارم ببینه گناه داره. با ناخن‌هایی که می‌گیری هم باید همین کار و بکنی. فهمیدی؟
ملیحه متفکرانه و ترسخورده گفت: من هیچ کدوم از اینها رو نمی دونستم.
مادر اخمی کرد و گفت: حالا که دیگه می دونی. پس خیلی مواظب باش.
ملیحه به حوض رو به رویش نگاه کرد. چند ماهی طلایی کوچک و زیبا در حال شنا بودند. حتی دیدن این منظره نتوانست او را از افکار سیاهش بیرون بیاورد. به این می‌اندیشید که گناه بزرگی کرده و باید توبه کند.

۳

مادر ملیحه زنی قدیمی، با افکاری کهنه و پوسیده بود. شوهرش همیشه سر این موضوع با او بحث داشت. زن همه‌اش مانند جادوگرها حرف می‌زد و قصه‌ها و افسانه‌های ترسناک و من درآوردی تحویل دخترهایش می‌داد.
اهل فامیل هر وقت او را در جمع خود می‌دیدند هر طور بود به حرفش می‌آوردند تا برای لحظاتی بخندند و تفریح کنند. ولی زن هیچ به این چیزها اهمیت نمی‌داد. حرف خودش را می‌زد و خیلی هم روی گفته‌هایش مصر بود.
سعی کرده بود دو دختر بزرگش را با طرز فکر خودش بار بیاورد. ولی دخترها زیرک‌تر از آن بودند که گوش به حرف‌های او بدهند.

مادر هم تا می‌توانست نفرینشان می‌کرد و حرف‌های زشت و رکیکی بهشان می‌زد که گونه‌های نو شکفته شأن از شرم سرخ می‌شد. با وجود پدر، نفوذ چندانی روی دخترها نداشت. حالا که ملیحه و مادرش در خانه تنها شده بودند، وجود مادر تهدید بزرگی برای او به شمار می‌رفت.

۴

شب بود. ملیحه عروسک کوچکش را روی پاهایش گذاشته بود و برایش لالایی می‌خواند. مادرش با اخمی که همیشه به چهره داشت وارد اتاق شد. به ملیحه نگاه کرد و گفت: چکار می‌کنی؟

ملیحه معصومانه گفت: هیچی. دارم عروسکم و می خوابونم.

مادر نشست کنار سماور تا برای خودش چای بریزد. ملیحه خسته از خواباندن عروسک لب‌هایش را غنچه کرد و سوت زد. مادر یکباره نگاه خشمگینش را به او دوخت و داد زد: ببینم. این چه کاری بود کردی؟

ملیحه با ترس گفت: سوت زدم. همین فقط!

مادر اخم‌هایش را به هم کشید و با لحن ترسناکی گفت:

- اصلاً می‌فهمی چکار کردی؟ هر کی شب سوت بزنه یعنی داره شیطون و صدا می زنه.

چشم‌های ملیحه از وحشت بازماند. گفت: وای... من نمی دونستم به خدا.

مادر با همان لحن ترسناک گفت: باشه. حالا پاشو تا کار بد دیگه ای نکردی برو بخواب.

ملیحه برخاست که برود. ناگهان فکری به ذهنش رسید. به مادرش نگریست و گفت: مامان. شب‌ها دیگه چه کارهایی نباید کرد؟

مادر چون معلم کار آزموده‌ای به حرف آمد و گفت:

- نباید ناخن گرفت و آب رو آتیش ریخت و تنهایی جایی رفت. چون ممکنه اجنه اذیتت کنن.

نفس ملیحه از ترس بند آمد. گفت: اجنه؟

مادر سری تکان داد و گفت: بله. حالا دیگه اسمش و نبر. چون ممکنه پیداشون شه. برو بخواب و بسم الله بگو. این طور دیگه کاری باهات ندارن.

ملیحه عروسکش را در آغوش فشرد و به طرف رختخوابش رفت. هزار جور فکر ترسناک در ذهنش شکل می‌گرفتند. همین که چشم‌هایش را روی هم گذاشت هیکل‌های عجیب و غریبی دید که به طرفش می‌آمدند. ناخودآگاه چشم‌هایش را باز کرد. عرق سردی بدنش را پوشانده بود و نفسش به سختی بالا می‌آمد. فکر کرد با این همه خطر و گناه چکار باید بکند؟ مادرش گوشه اتاق قلیان می‌کشید. با خود گفت: یعنی همه ش حقیقت داره؟ هر کی کار بد کنه جاش تو جهنمه؟ با اون جونورا؟ وای... چه بد.

۵

از وقتی ملیحه و مادرش در خانه تنها مانده بودند، ملیحه خیلی کم بیرون می‌رفت. صبح می‌رفت مدرسه و ظهر، زود بر می‌گشت خانه تا بین راه مرتکب گناهی نشود. در راه سرش را پایین می‌انداخت و موهایش را تا آخرین لاخ زیر مقنعه می‌داد.

تا رسیدن به خانه جانش بالا می‌آمد. هر وقت پسری از کنارش می‌گذشت دلش هری پایین می‌ریخت. می‌ترسید پسر حرفی به او بزند. طبق گفته مادرش این هم گناه بود.

در خانه بیشتر وقتش را با عروسک‌هایش می‌گذراند.

مادر به دوخت و دوز و دیگر کارهایش می‌رسید و هر وقت هم فرصتی گیر می‌آورد برای ملیحه از آن دنیا و موجودات ترسناکش و گرزهای آتشین و زن های بدی که به بدترین وضع شکنجه می‌شوند تعریف می‌کرد. طوری که ذهن ملیحه پر شده بود از هیولاهای انتقامجویی که برای نابودی او آرواره‌هایشان را باز کرده بودند و به طرفش می‌آمدند. کم کم زندگی ملیحه دچار دگرگونی شد. شب‌ها در خواب کابوس‌های ترسناک می‌دید. با حالتی آشفته از خواب می‌پرید و شروع می‌کرد به جیغ کشیدن. مادر وحشت زده خودش را به او می‌رساند. ملیحه را می‌دید کف بر دهان آورده، حالت چشم‌هایش عوض شده و رنگ به چهره ندارد. با خود می‌گفت دخترم جنی شده. به بازویش دعا می‌بست و برایش قرآن می‌خواند.

وضع ملیحه روز به روز بدتر می‌شد. گاه حتی در بیداری موجوداتی می‌دید که به طرفش هجوم می‌آورند و قصد اذیت کردنش را داشتند. یک روز که از مدرسه به خانه بر می‌گشت، پسری را دید که خیره نگاهش می‌کرد. یکدفعه دستش را به طرف سرش برد. چند تار مویش از زیر مقنعه بیرون آمده و روی پیشانی‌اش ریخته بودند. باعجله موها را تو زد و با چشمی گریان به طرف خانه دوید. باز هم مرتکب گناه شده بود.

۶

آن شب وقت خواب، ذهن ملیحه پر بود از موجودات ترسناک و عجیبی که یک لحظه رهایش نمی‌کردند. همین که چشم‌هایش را می‌بست هیولاها شروع به حمله می‌کردند. ناچار چشم‌هایش را می‌گشود و در تاریکی به اطراف می‌نگریست. این طور به نظرش می‌رسید که اتاقش پر از ارواح و شیاطین است.

سرانجام پلک هایش سنگین شدند و به خواب رفت.

صبح، وقتی مادر برای بیدار کردنش رفت؛ هر چه کرد از خواب بیدار نشد. دختر بیچاره نتوانسته بود در جنگ با هیولاها پیروز شود. به جز صورتی سیاه و نگاهی رک زده چیزی از او باقی نمانده بود. ■

سینما و تئاتر













بررسی فیلم «پیرپسر»

کارگردان «اکتای براهنی»؛ «عابدین پاپی (آرام)»



فیلمی بر معیار «شکافِ نسل‌ها»

پیر پسر فیلمی در ژانرِ درامِ ایرانی است. نویسنده و کارگردان این فیلم اکتای براهنی فرزند رضا براهنی شاعر و منتقد ایرانی است و تهیه‌کنندهٔ فیلم بابک حمیدیان هست. این فیلم محصول سال ۱۴۰۰ خورشیدی است. اصل و مبانی نظری فیلم تشریح و سیر اجتماع را در برههٔ زمانی نشان می‌دهد که بر معیار «شکافِ نسلی» درحرکت است.

در این فیلم حسن‌پور شیرازی (غلام) نقش مردی مستبد و خودخواه و خودرأی و مردسالار را بازی می‌کند که به‌اتفاق دو فرزندش در یک‌خانهٔ قدیمی زندگی می‌کنند و اصولاً رفتار و رابطهٔ خوبی نیز با آن‌ها ندارد. از بازیگران اصلی و مشهور که نقش حیاتی فیلم را برعهده‌گرفته‌اند می‌توان به لیلا حاتمی، حامد بهداد، حسن پورشیرازی، محمدولی زادگان، محمدرضا داوود نژاد و بابک حمیدیان، اشاره نمود. موسیقی و فیلم‌بردار نیز به ترتیب حسام ناصری و ادیب سبحانی هستند با تدوین گری رضا شهبازی و مدت‌زمان فیلم حدوداً ۱۹۰ دقیقه با زبانِ فارسی است. پیر پسر فیلمی است که قرار بود در سالِ ۱۴۰۰ خورشیدی در ایران به اکران درآید اما اجازهٔ حضور در بخش رقابتی چهل و سومین دورهٔ جشنواره فیلم فجر را به دست نیاورد که درنهایت در ۲ بهمن ۱۴۰۳ و پس از چندین سال تأخیر به نمایش درآمد. این فیلم برندهٔ جایزهٔ بهترین فیلم از بخش پردهٔ بزرگ پنجاه و سومین دورهٔ جشنوارهٔ بین‌المللی فیلم «روتردام» شد و در بیست و سومین دورهٔ جشنوارهٔ بین‌المللی فیلم «ترانسیلوانیا» به‌عنوان بهترین عملکرد و اجرای بازیگران موردتقدیر و تمجید قرار گرفت.

خلاصهٔ داستان فیلم بدین شرح است: «با خانواده‌ای سه‌نفره که شامل غلام و دو پسر است مواجه می‌شویم که در یک آپارتمان قدیمی و دوطبقه زندگی می‌کنند. نام فرزندان غلام، علی و رضا است که گویی غلام دو زن اختیار نموده که هرکدام از فرزندانش از یک مادری جداگانه متولدشده‌اند. دو پسر غلام به میان سالگی رسیده‌اند و کاملاً بیکار و بلاتکلیف هستند و با پافشاری فراوان نیت بر آن دارند تا که پدرشان را راضی کنند تا خانه را به فروش برساند و از این وضعیت نابسامان و ناخوشایند رهایی یابند اما غلام مردی عیاش و معتاد است که دائم به دنبالِ آمالِ و آرزوهای بربادرفته خودش است و جز خودش به کسی فکر نمی‌کند. غلام مردی دائم‌الخمر و هوس‌باز است و به‌جای این‌که به فکر بچه‌هایش باشد در پی لذت و خوش‌گذرانی خویش است و این تمامیت‌خواهی پدر خلاصی ندارد و هر بار از فروش خانه و یا کمک به فرزندانش طفره می‌رود.

در ادامهٔ فیلم بیننده به این نتیجه می‌رسد که هیچ دیالوگی و یا رابطهٔ سازنده و ارزش معیاری میان غلام و پسرانش نیست و هر رویدادی که در جریان داستان اتفاق می‌افتد این پیوند را سخت‌تر و پیچیده‌تر می‌کند به‌طوری‌که اگر اندک عاطفه‌ای هم به دید می‌آید به‌مرورزمان از بین می‌رود. فیلم آن‌قدر تلخ و گروتسک وار نشان می‌دهد که علی و رضا به‌جایی می‌رسند که می‌خواهند کارِ پدرشان را یکسره کنند و به این زندگی لعنتی و تمامیت‌خواه پدرخاتمه دهند.» این فیلم صرفاً به دنبالِ ترسیمی از فرهنگ شکاف نسلی است که در قرن بیست و یکم بیشتر متداول شده است.

شکاف نسلی یا شکافِ نسل‌ها به معنی اختلاف‌نظر بین یک نسل و نسلِ دیگر در مورد باورها، سیاست یا ارزش‌هاست و امروزه شکاف نسل اغلب به شکاف درک شده بین افراد جوانان و والدین یا پدربزرگ و مادربزرگشان اشاره دارد. شکاف نسلی شکاف و تفاوت بین دو نسل را نشان می‌دهد که از حیثِ ایدئولوژی، جهان بینی، فرهنگ، زبان، مطالبات، مناسبات، سلایقِ فکری و روحی و علایقِ رفتاری و نوع باورداشت‌های اجتماعی و حتی عاداتِ اجتماعی باهم اختلاف دارند و دلایل مهم در ایجاد این شکاف نسلی می‌تواند تغییرات سریع اجتماعی و تکنولوژیکی باشد که در قرن بیستم و بیست و یکم رخداده است و یا تفاوت در ارزش‌ها و نگرش‌هاست و یا تمایز در سبک زندگی و دسترسی به اطلاعات است به‌گونه‌ای که نسل‌های جدیدتر معمولاً دسترسی بیشتری به اطلاعات و فناوری دارند که این مهم می‌تواند بر رویکردِ آن‌ها تأثیر مستقیم بگذارد.

شکاف نسلی اصولاً اثراتی هم دارد به‌مانند: سوءتفاهم، کاهش ارتباط، مشکلات در خانواده، کاهش انسجام اجتماعی، فرصت‌های ازدست‌رفته که این موارد می‌تواند رابطهٔ در نسل را خدشه‌دار و تیره کند بنابراین چون هیچ‌کدام از نسل‌ها خواهانِ پذیرفتن دیگری نیستند لذا راهکارهای مهم در کاهش شکاف نسلی می‌تواند مواردی از قبیل گفت‌وگو و ارتباط، آموزش و آگاهی، پذیرش تفاوت‌ها و همکاری و

مشارکت باشد که رعایت این موارد تا حدودی نسل‌ها را به فرهنگِ همگرایی و هم‌زیستی نزدیک می‌کند. به‌هرروی، این فیلم دومین تجربهٔ سینمایی اکتای براهنی است که قبل از این فیلم ما شاهد فیلم «پل خواب» در سالِ ۲۰۱۶ از همین نویسنده و کارگردان نیز بوده‌ایم. ژانر فیلم درام است و تراژدی خانوادگی با مؤلفه‌های روان‌شناختی و اجتماعی در فیلم مزید بر علت شده است. در این فیلم حسن پورشیرازی در نقش غلام یک پدر مستبد و چالش‌برانگیز ایفای نقش می‌کند. حامد بهداد در نقش علی و محمدولی زادگان در نقش رضا برادرِ کوچک‌تر علی ایفای نقش دارد و لیلا حاتمی در نقش رعنا است که ساکن جدید و موج‌آفرین داستان است.

فیلم با موضوعاتی مانند خشونت خانوادگی، اعتیاد، سرکوبِ روانی و خیانت بر پردهٔ سینما ظاهر می‌شود و در بعضی جاها اشاره‌هایی ادبی به آثار کلاسیک چون «برادران کارامازوف» نیز دارد. فیلم روایت گر زندگی دو برادر میان‌سال است که در آپارتمانی فرسوده و تحت‌فشارهای اقتصادی و خانوادگی در کنارِ پدری خشن و ارزش شکن زندگی می‌کنند و در حقیقت داستان زخم‌های روانی جامعه را افشا می‌کند و تشدید تنش‌ها در جامعهٔ دولایه و دوپایهٔ ایران نیز در این فیلم کاملاً مشهود است.

از این منظر پیر پسر را می‌توان اثری روان‌شناختی توصیف نمود که زیر لایه‌های روانی جامعه آسیب‌دیدهٔ نسلی ایران را ترسیم می‌کند. اثری ادبی و درعین‌حال جسورانه است و حضور و نقش حسن پورشیرازی در این فیلم کاملاً برجسته و تأثیرگذار است. فیلم حضور زن را در برخورد با مردسالاری سنتی مهم‌ترین پارامتر ممکن معرفی می‌کند. با بررسی لایه‌های زیرین و عمیق فیلم ظاهراً معلوم نیست غلام زن دارد یا همسرانش فوت کرده‌اند و فیلم نیز هیچ تصویر روشن و واضحی از همسران غلام را ارائه نمی‌دهد و می‌توان به این مهم دست‌یافت که در روایتِ عینی، درواقع زن مشخصی را نمی‌توان در کنار غلام در بطن فیلم مشاهده نمود.

از طرفی دیگر می‌توان ابراز داشت که ممکن است دلایلی مبنی بر جدایی غلام با همسرانش وجود داشته باشد چراکه در دیالوگ‌ها و اشارات ضمنی، هوس بازی غلام یا ناتوانی او در حفظ رابطهٔ عاطفی/ زناشویی تلویحاً مطرح می‌شود. فیلم به‌صراحت چیزی را مبنی بر بود یا نبودِ همسرانِ غلام عنوان نمی‌کند اما محتمل است که غلام آن‌ها را طلاق داده یا رابطهٔ خود را با آن‌ها تیره و احیاناً خراب کرده است و از منظر روان‌شناختی آنچه مبرهن است این‌که این «زن‌های غایب» بیشتر مثل زخم‌های ذهنی غلام هستند تا شخصیت‌های واقعی و زنده که در فیلم حضورداشته باشند.

دیگر پرسش این‌که فرزندان غلام واقعی هستند یا خیالی باز پاسخ دوگانه است زیرا که در سطح داستان فیلم جوری تعبیه و طراحی‌شده که فرزندان واقعی به نظر می‌آیند به‌طوری‌که یکی را گاه می‌بینیم و دیگری به‌عنوان غایب یا درگذشته حضور دارد. در سطح روان‌شناختی / تمثیلی می‌توان دریافت کرد که ممکن است فرزندان جنبه‌هایی از وجود خودِ غلام محسوب شوند چراکه یکی بخش خشمگین، شکست‌خورده و منزوی و دیگری میل به رهایی یا جوانی ازدست‌رفته است که در این خوانش گویی فرزندان مثل «اینه‌هایی» برای خودِ غلام هستند و اگرچه وجود واقعی دارند اما در ذهنِ غلام دگرگون و تحریف‌شده‌اند و نکتهٔ مهم‌تر رابطهٔ غلام و رعنا در فیلم است که رعنا در فیلم شخصیتی چندلایه دارد و ازدید غلام رعنا میل جنسی و میلِ عاطفی غلام را بیدار می‌کند و به نظر می‌آید که غلام نیت بر آن دارد که با او ظاهراً ازدواج نماید و البته به‌نوعی رعنا را در رؤیای خود به‌عنوان معشوقهٔ ایده‌آل می‌بیند و می‌توان چنین پنداشت که این رابطه آن‌چنان شفاف نیست و مشخص نمی‌کند رابطه‌ای انسانی و سالم است یا هوس بازانه و گذرا ولی می‌توان این رابطه را ترکیبی از هردو موارد نیز دانست چه این‌که رعنا در ذهنِ غلام درواقع تجسمی از یک زندگی ازدست‌رفته یا به عبارتی نوعی زندگی که هرگز نداشته است، بازنمایی می‌شود و درختِام در ذهن فروپاشیدهٔ غلام این رابطه به یک تراژدی تیره مبدل می‌گردد.

حضور رعنا در فیلم نقشِ نمادینی دارد یعنی صرفاً رعنا یک زن نیست بلکه نمایندهٔ میلِ جنسی و احساسِ سرکوب‌شدهٔ غلام است و احتمال می‌رود بازنمایی یک رؤیای ناتمام از خانواده نیز باشد و یا حتی تصویری خیالی و ذهنی از زنی که غلام هرگز او را به دست نیاورده است و رعنا بیشتر به‌جای آن‌که در فیلم نقش ناجی را بازی کند درواقع تبدیل به عامل فروپاشی بیشتر می‌شود. فیلم اثری پیچیده، چندلایه و درعین‌حال تلخ و تأمل‌برانگیز است که با رویکردی روان‌شناختی و اگزیستانسیالیستی به روابطِ درون خانوادگی، هویت مردانگی، سلطهٔ پدرسالارانه و سرنوشت انسان معاصر می‌پردازد. فیلمی بر معیار شکافِ نسلی و تضادهای درونی در نسل‌هاست که دیالوگ فی‌مابین این دو نسل بسیار دشوار است و فرجام این دیالوگ‌ها منجرِ به خشونت و پرخاشگری و تهدید می‌شود.

در ادامه تحلیل جامع را با تمرکز بر مبانی نظری، ساختار

روایی، شخصیت‌ها، تم‌ها و نقد محتوایی و فرمی ارائه می‌دهیم. پیر پسر می‌تواند یک روانکاوی (فرویدی-لاکانی) باشد به‌طوری‌که پدر (غلام) به‌مثابهٔ نامِ پدر (ناموس نظم، قدرت، قانون سرکوب گر) عمل می‌کند که این رفتار در ناخودآگاهِ فرزندان به شکل و شمایلِ زخمِ جاودانه باقی می‌ماند و از جانبی فرزندان (علی و رضا) درگیر و گرفتارِ چرخه‌ای از سرکوب، میل به رهایی، عقدهٔ ادیپ و درنهایت تکرار خشونت پدر هستند و لیلا حاتمی را در نقشِ «زنِ بازیگر» می‌توان با کارکردی بین ابژه میل و آشوب گر نظم کهن تلقی نمود به‌مانند آنچه در نظریهٔ ژاک لاکان در مورد زن ناممکن وجود دارد. در زنِ ناممکن شما بیشتر تکیه‌بر ابژه‌هایی دارید که این ناممکن را ممکن می‌سازد اما درواقع چنین چیزی واقعیت ندارد و بیشتر بر زخم‌های روانی شما نمک گذشته بربادرفته را می‌پاشد.

نکتهٔ دوم در این فیلم مسئلهٔ اگزیستانسیالیسم (سارتر، داستایفسکی و کی یرکگور) است. به‌نحوی‌که کارکترها و پرسوناژها در بحرانِ هویت، رنج هستی شناسانه و برخوردِ با گزینش‌های پوچ و تراژدیک قرار می‌گیرند ضمن این‌که درگیری با «دیگری» و «مرگ»، «گناه» و «آزادی محدود» از مضامین و تم‌های پررنگ فیلم به شمار می‌روند.

نکتهٔ سوم نقد قدرت و مردسالاری (فمینیسم فوکویی) است. برای مثال: غلام به‌مثابهٔ نماد سلطهٔ سنتی مردسالار و «نظم سرکوب گر» به بوتهٔ نقد کشیده می‌شود و این ساختار قدرت کلاسیک را نویسنده می‌خواهد به ساختاری کمو محور و عمومی تبدیل نماید و زن (رعنا) با ورود به این نظم در حال فروپاشی، تنشی رهایی‌بخش به وجود می‌آورد و از جهاتی این قدرت سرکوب گر که منجر به خشونت خانگی، تحقیر جنسی، حذف زنان و سرکوب میل می‌شود را می‌توان از مضامین اجتماعی فیلم برشمرد. از زوایایی دیگر می‌توان به تحلیل «تماتیک» فیلم اشاره نمود؛ یعنی تِم اصلی فیلم بر محور «خشونت نهادمند و تداوم آن در نسل‌ها» قابل‌تعریف و تأمل است به شیوه‌ای که خشونت غلام نه‌فقط فیزیکی بلکه زبانی، ذهنی، عاطفی و تاریخی هم هست و فرزندانش بااینکه قربانی شده‌اند اما حامل و باز تولیدکنندهٔ همان خشونت می‌باشند.

تِم فرعی فیلم نیز حائزِ اهمیت است به‌گونه‌ای که انزوا و بی‌زمانی خانه که در اینجا خانه به‌مثابهٔ مکانی ایستا، فرسوده و بی امید است محل بحث و نظر است و مواردی چون: شکاف بین نسل‌ها و فرسودگی امید، سرکوب میل و تمایل به نابودی و زنِ طردشده و بی‌جایگاه در خانوادهٔ سنتی از عمده پارامترهایی است که در فیلم پررنگ و دُرآهنگ نشان می‌دهند. میزانسن و فضای فیلم با قاب‌های بسته و تاریک، آپارتمانی نمور و بی‌روح با حسِ خفقان همراه است. استفاده و بهره‌گیری از نورِ کم و فضاهای محدود گویی بر زوالِ روان تأکید مؤکد دارند؛ بنابراین در نقد فیلم می‌توان نکات قوت و ضعف آن را نیز ترسیم کرد به‌طوری‌که از نکات قوت فیلم می‌توان به بازی‌های قدرتمند و شخصیت‌پردازی دقیق، برخورد شجاعانه با موضوعات تابو: خشونت پدر، میل جنسی و فروپاشی خانواده، فرم خلاقانه با تأکید بر تأثیر روانی صحنه‌ها، نه صرفاً روایی و شباهت‌ها و ادای دین به آثار کلاسیکی مثل «برادران کارامازوف»، خانهٔ برناردا آلبا، «مرگ فروشنده» و آثار برشت به‌وفور اشاره نمود و اما از نکات ضعف و چالش‌برانگیز که فراروی منتقد قرار می‌گیرد می‌توان به مواردی از قبیلِ: طولانی بودن بیش‌ازاندازهٔ فیلم که ریتم و تکرار گزینی را در فیلم مشدد و فرسایشی می‌کند، فضای بیش‌ازحد تاریک و یأس آلود که ممکن است برای بعضی از بینندگان قابل‌تحمل نباشد، ابهام‌های فرمی زیاد که اصولاً پایان‌بندی باز و بی‌نتیجه را در بردارد و درک برخی از پیام‌ها را دشوار می‌سازد و به شخصیت زن (رعنا) اشاره نمود که اگر به شخصیت رعنا عمیق‌تر پرداخته می‌شد شاید نقش او از آن حالتِ کلیشه‌ای و فرمیکال فاصلهٔ بیشتری می‌گرفت. در یک جمع‌بندی کلی فیلم پیر پسر را می‌توان در بهترین معنای ممکن اثری تلخ اما درخشان و رخشان و البته جسورانه و درعین‌حال آزاددهنده برشمرد.

این فیلم می‌خواهد نشان دهد که چگونه انسان، در خانه‌ای که باید پناه باشد، تبدیل به بی‌پناهی می‌شود و تصور بر آن است که صرفاً داستان فیلم حائزِ اهمیت و در اولویت کلی نیست بلکه نوعِ تصادمِ و مواجهه با تروما (زخم و عاملِ بیرونی)، پدرسالاری، روان آدمی و آیندهٔ انسان ایرانی از عمده موارد قابل‌تعبیر و تصویر است که نویسنده به‌خوبی به این نکات توجه ویژه دارد.

در فیلم پیر پسر زمان نمی‌گذرد، بلکه فرومی‌ریزد. پلان‌ها بلند و مکث‌ها سکوت بارند و چرخهٔ تکرار و بی‌معنایی زندگی و عدم نجاتِ از وضعیت بغرنج موجود از عمده مواردی است که ساختارِ «پوچی هستی» زندگی را تشکیل می‌دهند. در فیلم پیرپسر میل به زندگی متوقف می‌شود به‌مانند اسبی توسن که از حرکت می‌ایستد. ابزوردیسم در این فیلم تا مرز عرفان و سکوت نمی‌رود اما درام روان‌شناسانهٔ و اجتماعی فیلم دو پارامتر اساسی‌اند که در بطن خود پوچی هستی را تجویز می‌کنند. فیلمی بر معیار دیالوژیسم که اغلب این گفت‌وگوها خشونت‌بار و تهدیدآمیزند.

در این فیلم پدر نماد قدرت و سرکوب است که خودش هم غرقِ در سنت پوسیده‌شده است و فیلم در جوانبی ساختارخانه را به ساختار سیاسی و ذهنی نیز وصل می‌کند به شکلی که خانه دیگر محلِ امن و به عبارتی مأمن تلقی نمی‌شود بلکه بیشتر خانه شبیه یک میدان جنگ است. در فیلم می‌توان درام سرد و بی‌رحمانه‌ای را ملاحظه نمود که انسان‌ها گویی به حالت خام و زخم‌خورده درآمده‌اند. پیر پسر یک درام روانی —اجتماعی در خانواده ایرانی است با ارجاع به هستی‌شناسی فردی به‌جای هستی‌شناسی اجتماعی و شیوهٔ اکران آن ره‌آلیستی همراهِ با تِم و آیتم‌هایی روان‌شناسانه است و به سهولت روابطِ انسانی و بحران‌های اخلاقی را به چالش می‌کشد. اضطراب جمعی، فرافکنی و مسئولیت گریزی و روان گسیختگی رفتار و غیبت و حضور به‌مانند رعنا از دیگر مؤلفه‌های این فیلم به شمار می‌روند و اگرچه بیننده تصور می‌کند که مرکزِ بحران خودِ غلام است اما اصل ماجرا شکاف نسلی و دترمینیسم سنتی — اجتماعی جامعه است که غلام نیز به‌عنوان یک بازیگر درآن ایفای نقش می‌کند و صرفاً در شکاف نسلی شما نمی‌توانید یک نسل را مقصر بدانید بلکه سیر زمان و مکان و اوضاع سیاسی و شرایط اجتماعی و تاریخی جامعه از عمده عوامل مدنظر است که ساختار فکری و بافتار فرهنگی را به سمتِ مسیرهایی به دلخواهِ خود سوق می‌دهد■



مقاله «اقتباس در سینمای ایران؛ بازخوانی هنری یک میراث ادبی»



«حانیه عباسی»

اقتباس به معنای بازآفرینی و بازخوانی اثری ادبی یا هنری در قالبی دیگر است، در اینجا از ادبیات داستانی به سینما انتقال می‌یابد. در سینمای ایران، اقتباس از دیرباز یکی از روش‌های مهم برای خلق آثار ماندگار بوده است. این فرایند نه‌تنها یک بازتولید ساده نیست، بلکه تلفیقی خلاقانه است که در آن سینماگر با بهره‌گیری از زبان تصویری، معنای اثر اصلی را به شکلی نو و هنرمندانه بازمی‌آفریند. این هنری است که میان دو رسانه سخت متفاوت - کلمه و تصویر - پل می‌سازد و این پل می‌تواند روح اثر و ظرافت‌هایش را حفظ یا حتی غنی‌تر کند. در ایران، اقتباس‌های موفق از داستان‌ها و رمان‌های ایرانی و خارجی همواره نشان‌دهنده پیوند عمیق فرهنگ و سینما بوده‌اند؛ اگرچه مقتضیات فرهنگی، ادبی و اجتماعی ایران اقتباس‌ها را به‌گونه‌ای بومی و منطبق با فضا و سبک زندگی جامعه ما بدل کرده است. اقتباس سینمایی، فرایندی است پیوندگاه میان دو قلمرو متفاوت هنری؛ قلمرو ادبیات به‌مثابه یک جهان ثروتمند داستانی، و زبان سینما که قادر است این داستان‌ها را به بیان تصویری، صوتی و حرکتی بدل نماید. فرایند اقتباس برخلاف برداشت ساده و شتاب‌زده، نوعی بازآفرینی است که نیازمند هنرمندی دقیق، شناخت عمیق از متن اصلی و نگاهی خلاق است تا بتواند میان دو رسانه با خصوصیات بنیادین متفاوت، هماهنگی ایجاد کند.

در بستر سینمای ایران، اقتباس سابقه‌ای طولانی و البته پراکنده دارد؛ اگرچه کمتر از سایر سینماهای جهان موردتوجه قرار گرفته است، اما آثاری برجسته و ماندگار در دامنه آن خلق شده‌اند که هریک نشان از اتحاد عمیق فرهنگ و هنر در کشور دارند. اثر اقتباسی همانند پلی است که می‌تواند میراث ادبی سهمگین فرهنگ ایران را به زبان روز و قابل‌دسترس‌تر برای نسل‌های جدید مبدل سازد و درعین‌حال هنری نوین و بینامتنی خلق کند.

بااین‌حال، اقتباس در سینمای ایران با چالش‌هایی جدی روبروست. گاه سینماگرانی که به دلیل کمبود ایده‌های بدیع به دامان ادبیات پناه می‌برند، صرفاً متن موجود را بازنویسی می‌کنند بدون آنکه به روح، بافت و ویژگی‌های ذاتی علت موفقیت آن اثر توجه کنند. این نوع اقتباس صرفاً یک برداشت فنی است و فاقد آن عمق تأملی و بازخوانی هنری. در مقابل، سینماگرانی که فهمی جدی و علمی نسبت به اقتباس دارند، به‌جای تقلید صرف، آن را به معنای آفرینی دوباره می‌دانند؛ بازخوانی که به ابزار سینمایی جهان تازه‌ای می‌بخشد و تجربیات چندلایه و چندوجهی را به مخاطب عرضه می‌دارد.

در سال‌های اخیر و به‌ویژه در فضایی که ایده‌ها به‌نوعی تکراری شده‌اند و فیلم‌های بسیاری عملاً در محتوای خود مشابه هم هستند، اقتباس به‌عنوان راهی برای تجدید حیات در سینمای ایران برجسته می‌شود. آثار اقتباسی فرصت می‌دهند که داستان‌های پرعمق و پیچیده ادبی که سال‌ها در خاطره و فرهنگ جامعه باقی‌مانده‌اند، بار دیگر به شکل نوینی بر پرده سینما ظاهر شوند، اثری که هم جذابیت هنری داشته باشد و هم پیام‌ها و دغدغه‌های روز را به شکل ملموس منتقل کند. این امر به سینماگران امکان می‌دهد تا با پشتوانه متون قوی ادبی، فیلمنامه‌هایی غنی، شخصیت‌هایی چندبعدی و روایت‌های جذاب خلق کنند که از تکرار قصه‌های کلیشه‌ای که این روزها بازار سینمای ما را پر کرده‌اند، فاصله بگیرند و به ایده‌های نو برسند. در واقع اقتباس در سینمای ایران نقشی حیاتی در زنده نگه‌داشتن فرهنگ مدرن و ارتقای سطح فکری و هنری سینما دارد و پاشنه آشیل سینمای مبتذل و کم‌مایه است که مخاطب را خسته و زده می‌کند.

برای اینکه اقتباس به‌درستی انجام شود، سینماگر باید در کنار وفاداری به روح اثر، جرات در دست‌کاری و بازخوانی آگاهانه را داشته باشد. اقتباس صرفاً بازنویسی نیست؛ این هنر نیازمند درک عمیق از متن اصلی، شناخت نقطه‌های قوت داستان و شخصیت‌ها و فهم دقیق از امکانات و محدودیت‌های سینماست. سینما دیگر مدیومی مجازاتی برای ادبیات نیست که صرفاً همان متن را بازگو کند، بلکه هنر تبدیل زبان و تصویر باید به‌گونه‌ای باشد که مخاطب سینما تجربه‌ای متفاوت اما در امتداد سرشت اثر اصلی داشته باشد. به‌این‌ترتیب اقتباس موفق هم حاکی از نقد اثر ادبی و هم از نوسازی آن است و می‌تواند به دو زبان متفاوت اما مکمل هنری، یک داستان را بیان کند. اقتباس هنگامی موفق است که نه‌تنها به‌عنوان ورودی به دنیای سینما عمل کند، بلکه بتواند مؤلفه‌های روایی و بصری را به‌گونه‌ای هنرمندانه در زبان سینما منتقل کند که مخاطب اثر اقتباسی، چه اهل متن اصلی باشد و چه نه با آن ارتباط برقرار کند و تجربه‌ای تازه بیابد. اگر اقتباس در سینمای ایران بتواند از سطح بازخوانی صرف کابوی رشدیافته و به آفرینش هنری برسد، دری به‌سوی رونق دوباره سینمای داستان‌گو با عمق ذهنی و انسانی

باز خواهد کرد.
یکی از کارکردهای برجسته اقتباس در دوران معاصر، پرهیز از دوزنگی ایده و تقلید قصه‌های تکراری است که در اکثر فیلم‌های روز ایران مشاهده می‌شود. اقتباس، درهایی تازه به دنیایی از قصه‌ها، شخصیت‌ها و مفاهیم عمیق‌تر می‌گشاید که از طریق نگاه ادبی سفرکرده و از آنجا به جهان بصری سینما وارد می‌شوند؛ بنابراین اقتباس، ضمن پیونددادن میراث ادبی کشور با زبان سینمایی معاصر، دریچه‌ای است برای تولید آثار نوآور و پرمعنا که سینمای ایرانی امروز به آن بیش از هر زمان دیگری نیازمند است.

بازنمایی تراژدی فرد در ساختار اقتباس

فیلم «ناخدا خورشید» ساخته ناصر تقوایی، یکی از برجسته‌ترین نمونه‌های اقتباس در سینمای کلاسیک ایران است که با اقتباسی آزاد از رمان مشهور همینگوی با نام «داشتن و نداشتن» ساخته شده است. تقوایی توانسته است روح اثر ادبی را با تبدیل آن به بستر بومی شده و بازتابی از واقعیت‌های اجتماعی ایران، به شکلی قابل‌توجه و تأمل‌برانگیز به تصویر بکشد. داستان فیلم روایت ناخدای ناکام و یکدست است که در جنوب ایران، در مواجهه با فساد و استثمار قدرتمندانی مانند خواجه ماجد، قرار می‌گیرد.
در «ناخدا خورشید»، تقوایی با بهره‌گیری از ساختار کلاسیک فیلم‌نامه، با روابط علت‌ومعلولی دقیق و موشکافانه و دیالوگ‌های موجز و شنیدنی، داستانی باورپذیر و درگیرکننده را روایت می‌کند. شخصیت ناخدا با تمام تناقضات و عمق‌های روان‌شناسانه‌اش، به‌دوراز قهرمان‌سازی ساده‌انگارانه‌ای که عموماً در فیلم‌ها دیده می‌شود، به تصویر کشیده شده است؛ او نه یک قهرمان تمام‌عیار است و نه صرفاً یک ضدقهرمان. این شخصیت خاکستری و پرابهام، با دنیایی که نصف آن حلال و نصف دیگرش حرام است، نمود عینی تناقضات و دشواری‌های زندگی در دل یک سیستم فاسد و استثمارگر است.
انتخاب فضا و مکان فیلم – بندری تنهای جنوب ایران – به‌گونه‌ای هوشمندانه منعکس‌کننده وضعیت ساکنان آن است؛ مردمانی که همچون ساختمان‌های مخروبه پیرامونشان، در تبعید و حبس تنهایی گرفتار آمده‌اند و امیدی به رهایی ندارند. در این میان، تقوایی حتی در نمایش شخصیت‌های آثار قدرت و فساد نظیر خواجه ماجد و مستر فرحان، تصویری چندوجهی و پیچیده ارائه می‌دهد که بیش از همه بر ناکامی و زمین‌گیر شدن آنها تأکید دارد.
ناخدا خورشید نه‌تنها اقتباسی است که به وفاداری نسبی به متن اصلی اهمیت داده، بلکه با خلق زبانی بصری ویژه و سبکی منحصربه‌فرد، اثری کلاسیک خلق کرده که همچنان بعد از سال‌ها از دیدگاه ساختار فیلم‌نامه، بازیگری، کارگردانی و اجرا قابل درس و تحلیل است. فیلم به دلیل برخورداری از بازی‌های روان و تأثیرگذار داریوش ارجمند، سعید پورصمیمی و سایر بازیگران، به همراه کارگردانی مسلط و تدوین دقیق، به یکی از برجسته‌ترین آثار سینمای ایران بدل شده است.
مهم‌ترین دستاورد «ناخدا خورشید» در اقتباس، خلق قهرمانی است که به‌جای پیروزی صرف، انسانی واقعی با تناقضات است، انسانی که گرفتار نابرابری و استثمار است و نهایتاً نیز نتوانسته انتقام خود را مستقیماً بگیرد؛ بلکه این کار به دست دیگران انجام می‌شود. چنین پرداختی نمایانگر درک دقیق تقوایی از بستر رمان همینگوی و توانایی او در برگرداندن آن به دنیای بصری سینما است.
این اثر نشان می‌دهد که اقتباس موفق علامتی از تعامل عمیق میان دو هنر و فرهنگ است، یعنی نه کپی صرف که خلق اثر جدیدی که روح نویسنده اصلی را حفظ کرده و هم‌زمان ویژگی‌های جنبه‌های اجتماعی و فرهنگی بومی ایران را به آن افزوده است. «ناخدا خورشید» را می‌توان نقطه اوجی در استفاده از ساختار و امکانات سینما برای بیان قصه‌هایی که ریشه در ادبیات جهانی دارند، اما با فرهنگی مستقل و دراماتیک، روایت می‌شوند.
به‌طورکلی، این فیلم نماینده دقیق و کامل اقتباس از رمان خارجی در بستر فرهنگی - اجتماعی کشور ما است که نشان می‌دهد اقتباس در سینمای ایران می‌تواند نه فقط بازگویی قصه‌ای بلکه بازآفرینی هنری‌ای باشد که همانند پلی میان دو زبان مختلف فرهنگ و هنر عمل می‌کند و سینمای ما را غنی‌تر و متنوع‌تر می‌سازد.

نقد قدرت و فساد در بستر اقتباس مدرن

فیلم «شازده احتجاب» ساخته بهمن فرمان‌آرا یکی از مهم‌ترین و ماندگارترین آثار اقتباسی در تاریخ سینمای ایران است که در سال ۱۳۵۳ ساخته شد و اقتباسی دقیق و همه‌جانبه از رمان برجسته هوشنگ گلشیری به همین نام محسوب می‌شود. این فیلم در اوج موج نو سینمای ایران، با نگاهی عمیق و ساختاری پیچیده، به بازتاب تحلیل‌های روان‌شناسانه و اجتماعی متن ادبی پرداخت و توانست ابعاد گسترده‌ای از زوال یک خاندان فاسد قاجاری را به‌صورت نمادین و سمبولیک تصویر کند.
رمان «شازده احتجاب» داستان آخرین بازمانده خاندان قاجار، یعنی شازده احتجاب است که به بیماری سل موروثی گرفتار است. فیلم‌نامه این اثر نتیجه همکاری نزدیک بهمن فرمان‌آرا و هوشنگ گلشیری بود و این هم‌زمانی نگارش رمان و فیلمنامه، نتیجه‌ای منحصربه‌فرد در اقتباس سینمایی رقم زد. فیلم ضمن وفاداری به ساختار روایی و مضمون رمان، توانست با بهره‌گیری از تأثیرگذارترین عناصر سینمایی – همچون فیلم‌برداری هنرمندانه نعمت حقیقی، تدوین درخشان و موسیقی مؤثر –

داستانی تأثیرگذار و چندلایه بسازد که مخاطب را در تجربه فضایی مینیمال، سنگین و پر از تلخی فرومی‌برد.
یکی از وجوه تکنیکی برجسته «شازده احتجاب» نحوه شکستن مفهوم زمان خطی است که فیلم آن را به شکل استادانه‌ای اجرا کرده است. فیلم با رفت و برگشت‌های زمانی پیوسته، به روایت خاطرات و رخدادهای گذشته و حال در ذهن شخصیت اصلی می‌پردازد، گویی زمان در لحظه‌ای ثابت ایستاده و گذشته، حال و آینده با هم درهم آمیخته‌اند. این تکنیک روایی علاوه بر نزدیک‌تر کردن فیلم به متون مدرن ادبیات، باعث می‌شود که حس گسست و ناکامی شازده احتجاب به‌شدت برای مخاطب ملموس شود. از نظر موضوع، فیلم نقدی سخت و بی‌رحمانه به ساختار قدرت و فساد خاندان قاجار است. شخصیت شازده احتجاب به‌عنوان نماینده این خاندان، انسانی است سرگشته و گرفتار این میراث تلخ. او که خود نیز به بیماری سل موروثی مبتلاست، درگیر روابط پیچیده و خشونت‌آمیزی با دیگر اعضای خانواده، پیشکاران، و معشوقه‌اش فخری است. تضاد درونی شخصیت‌ها، نمادهایی از تناقضات اجتماعی، فرهنگی و تاریخی ایران در دوران گذار به شمار می‌روند.
از جنبه اقتباسی، فیلم «شازده احتجاب» نمونه‌ای درخشان از حفظ اصالت متن اصلی و درعین‌حال افزودن عناصر هنری سینمایی است. همکاری مستقیم نویسنده رمان با کارگردان در نگارش فیلمنامه، عاملی کلیدی در موفقیت این اقتباس بوده است. فیلمنامه، بدون کاستن از پیچیدگی‌های اثر ادبی و با حفظ ابهام‌ها و ابهام‌زایی‌های رمان، به زبان سینما ترجمه شده است.
از دیدگاه بازیگری، حضور جمشید مشایخی در نقش شازده احتجاب و فخری خوروش در نقش معشوقه او، به همراه دیگر بازیگران نقش‌های مکمل، باعث شده است تا شخصیت‌ها عمق روان‌شناسانه‌ای بیابند که در متن رمان نیز نورپردازی شده بود. این عمق، نیرویی فوق‌العاده به اثر بخشیده و تماشاگر را درگیر توهمات، دردها و تناقضات انسانی می‌کند.
در کل، «شازده احتجاب» نه‌تنها اقتباسی موفق و وفادار به متنی پیچیده و چندلایه است، بلکه یک اثر سینمایی متکی بر تکنیک‌های پیشرفته روایت و بازیگری ماهرانه است که توانسته زبان جدیدی در سینمای موج نو ایران ایجاد کند. فیلم تا کنون به‌عنوان الگویی برای اقتباس آثار ادبی مدرن باقی‌مانده و همچنان قابلیت بالای خود را برای تحلیل و بررسی‌های انتقادی حفظ کرده است. اقتباس «شازده احتجاب» نمونه بارزی است که چگونه می‌توان در کنار حفظ اصالت متن اولیه، آثاری خلق کرد که در سطح سینمایی زبان مستقل و خاص خود را داشته باشند و اثری ماندگار پدیدآورند.

کابوس تصویری و فلسفه اقتباس

فیلم «گاوخونی» ساخته بهروز افخمی بر اساس رمان «گاوخونی» نوشته جعفر مدرس صادقی ساخته شد و محصول سینمای ایران در سال ۱۳۸۱ است. این فیلم نمونه‌ای پیچیده و قابل‌تأمل از اقتباس از متنی ادبی سهل و ممتنع به شمار می‌آید که فارغ از ضعف‌ها و قوت‌هایش، تلاش کرده تا فضای ذهنی و روایی رمان را به زبان تصویری برگرداند.
رمان گاوخونی بازگویی کابوس‌های ذهنی یک پسر جوان است که خاطرات پدرمرده‌اش، شهر اصفهان و رودخانه زاینده‌رود، او را تا مرز پریشانی و دچار روان‌آشفتگی می‌سازد. در حقیقت، متن رمان روایت یک سفر ذهنی است که شامل لایه‌هایی از واقعیت، خاطره، وهم و کابوس‌های پراکنده است. همین پیچیدگی و ذهنی بودن اثر، تبدیل آن به آزمونی دشوار برای سینماگران است.
در اقتباس فیلمی، بهروز افخمی تلاش کرده است کلاژی تصویری - روایی از این ساحت ذهنی بسازد که البته بدون فاصله‌گرفتن زیاد از ساختار ذهنی رمان، بیشتر به بازخوانی تصویری متن ادبی محدود شده است. موسیقی عمدتاً آرام و تصویرسازی مبهم و آمیخته با نورپردازی‌های خاص، فضایی خواب‌گونه و توهمی ایجاد کرده است؛ اما این رویکرد برای مخاطب عمومی دشوار به نظر می‌رسد. کارگردان با انتخاب نماهای متعدد از زاویه دید اول‌شخص قهرمان داستان، بر ویژگی‌های ذهنی داستان اصرار کرده است؛ اما همین موضوع باعث شده است که گاهی فیلم نتواند تعادل مطلوبی میان روایت تصویری و ادبی برقرار کند. یکی از نقدهای مهم به فیلم این است که به نظر می‌رسد افخمی از ظرفیت زبان سینما برای بازآفرینی اثر ذهنی و انتزاعی رمان به‌درستی بهره نبرده و صرفاً یک ترجمه تصویری منفعل و روایی انجام داده است که فیلم به‌جای بهره‌گیری از امکانات زبان سینما، مانند تدوین خلاقانه، فضاپردازی دراماتیک یا بازیگری استعاری و نمادین، صرفاً شامل نریشن و بازخوانی خاطراتی است که کمتر توانسته‌اند مخاطب را درگیر کنند.
امکاناتی مانند استفاده از نگاه اول‌شخص در برخی بخش‌ها، تلاش برای نمایش گسست در زمان و مکان و حضور شخصیت‌های خیالی همچون پدرمرده، هرچند جذابیت‌های بصری خاص خود را داشته‌اند، اما متأسفانه با ضعف‌هایی در فیلمنامه و روایت مواجه شده‌اند. برای مثال، ابهامات بیش از حد و عدم توضیح کافی روابط شخصیت‌ها موجب سردرگمی تماشاگر شده است و بخش‌هایی از فیلم، به‌خصوص سکانس‌های پایانی، بدون دلیل منطقی و انسجام دراماتیک به هم پیوسته‌اند.

با بازیگری محکمی از عزت‌الله انتظامی در نقش پدر و بهرام رادان در نقش قهرمان داستان، فیلم عمق روان‌شناسانه قابل‌توجهی دارد، هرچند که بازی برخی دیگر کمی مصنوعی یا پرفورمانس‌گونه به نظر می‌رسد. فضای غمناک رودخانه زاینده‌رود و نمادگرایی مرگ و زندگی که به شکلی سمبولیک در فیلم به تصویر کشیده شده‌اند، نشان از تلاش افخمی برای خلق فضایی شاعرانه و نشانه‌شناسانه دارد.

بااین‌حال، بسیاری منتقدان معتقدند که فیلم در ترسیم و انتقال جهان ذهنی رمان ضعف داشته و تبدیل روایی رمان ذهنی به فیلمی پویا و گیرنده، چندان موفق نبوده است. «گاوخونی» بیشتر به مثال یک اثر هنری نقاشی گونه و سمبولیک نزدیک است تا یک روایت سینمایی روانی و دراماتیک نمونه. این موضوع باعث شده که نزد عامه مخاطبان و حتی بسیاری از منتقدان سینمایی به‌عنوان اثری خاص ولی نه‌چندان قابل‌فهم و گیرنده باقی بماند.

اقتباس «گاوخونی» را می‌توان تلاشی جسورانه و هنری دانست که به دلیل خودداری از ساده‌سازی و وفاداری بیش از حد به ساختار ذهنی رمان، به اثری نو و متفاوت تبدیل شده، اما درعین‌حال این وفاداری به متن اصلی، آن را از ظرفیت‌های سینما دور نگاه‌داشته و موجب شده فیلم در نقطه اوج تأثیرگذاری و ارتباط هنری کمی ناکام بماند. باوجود این، «گاوخونی» اثری است ارزشمند که می‌توان آن را نمادی از پیچیدگی اقتباس از متون ذهنی در سینمای ایران دانست و از جنبه‌های مختلف هنری و فلسفی موردتوجه قرارداد.

جست‌وجوی عشق و تغییر در بستر اقتباس

فیلم «شب‌های روشن» به کارگردانی فرزاد مؤتمن، اقتباسی آزاد و درعین‌حال وفادار به داستان کوتاه معروف «شب‌های روشن» (یا «شب‌های روشن سپید») اثر فئودور داستایوفسکی است. این فیلم یکی از منحصربه‌فردترین آثار اقتباسی در سینمای ایران به شمار می‌آید که با نگاهی شاعرانه و ساختاری منحصربه‌فرد، به بازخوانی مفهوم عشق، تنهایی، مسیر تغییر درون و مواجهه با دنیایی بی‌رحم می‌پردازد.

مؤتمن باظرافت تمام از زبان تصویری بهره می‌گیرد تا دنیای درون شخصیت استاد دانشگاه را که نقش او را مهدی احمدی بازی می‌کند، به تماشاگر منتقل کند؛ مردی که در تحصیل ادبیات و شعر تخصص دارد؛ اما خود در باور به اثرگذاری و کارکرد حقیقی شعر در زندگی روزمره سرد شده است و به‌نوعی انزواگزیده و منزوی است. او با دنیایی سرد و دور از احساسات، صرفاً به مطالعه و آموزش می‌پردازد و در برابر بروز احساسات واقعی مقاومت می‌کند. روایت فیلم با تاکید فراوان بر فضای تنهایی و حس غربت، با استفاده از پلان‌های بسته، قاب‌بندی‌های دقیق و موسیقی ملایم و شاعرانه، باعث می‌شود تماشاگر درک عمیقی از فاصله درونی استاد با جهان پیرامون پیدا کند. صدای ذهنی استاد، تک‌گویی‌های طولانی و پرداخت دقیق به جزئیات فضا و شخصیت، ساختاری امپرسیونیستی به فیلم می‌دهد که ممکن است برای شنونده و بیننده عادی اندکی سخت‌گیرانه و سرد به نظر برسد؛ اما روح اثر اقتباسی را حفظ و گسترش می‌دهد.

در بستر داستان، استاد در یک پیاده‌روی شبانه با دختری به نام رؤیا (با بازی هانیه توسلی) روبرو می‌شود که انتظار دیداری با معشوق خود را دارد. برخورد آن دو و چهار روز گذارنده در کنار هم دست‌مایه‌ای است برای مواجهه استاد با نیرویی که تاکنون از آن گریزان بوده؛ یعنی عشق. مسیر تحول استاد از انزوا و بی‌حسی تا پذیرفتن عشق و مواجهه با ناملایمات زندگی، محور اصلی فیلم است و مؤتمن توانسته است با بازی خونسرد و درعین‌حال پرمعنای مهدی احمدی، این تحول درونی را به شکلی فراگیر و انسانی به تصویر بکشد.

شیوه اقتباس مؤتمن در «شب‌های روشن» بازخوانی روایی است که به‌جای بازسازی صرف متن داستایوفسکی، فضای روحانی و فلسفی آن را با زبانی منحصربه‌فرد سینمایی بازتصویر می‌کند. تغییراتی که در برخی شخصیت‌ها و موقعیت‌ها ایجاد شده‌اند، نه‌تنها ریشه در اقتباس بلکه به خلق

اثری مستقل و مختص دنیای امروز و جامعه ایرانی بدل شده‌اند. مهم‌ترین ویژگی فیلم، تعادل میان ساختار مدرن و ملموس تصویری و پرداخت عمیق روان‌شناسانه شخصیت‌ها است؛ ساختاری که باعث شده «شب‌های روشن» در عین وفاداری به متن اصلی، زبان، رنگ، صدا و تم فیلم کاملاً امضای فرزاد مؤتمن را داشته باشد.

در نهایت، «شب‌های روشن» اثر اقتباسی است که نه‌تنها داستانی جذاب و تأثیرگذار از عشق و تنهایی را روایت می‌کند؛ بلکه همچون یک شعر تصویری آرام و درعین‌حال متلاطم، تجربه‌ای متفاوت و بی‌نظیر در تاریخ سینمای ایران ارائه می‌دهد که مخاطب را به تعمق درباره ورود به دنیای احساسات و تغییر درونی وامی‌دارد. این اثر بیانگر آن است که اقتباس چگونه می‌تواند به شعر داستانی و زبان تصویری در سینما آمیخته شود و اثری هنری خلق کند که با زبانی نو، پیام و روح اثر ادبی را غیرمستقیم اما عمیق منتقل نماید.

روابط انسانی در اقتباس مدرن

فیلم کوتاه «حفره مشترک» به کارگردانی و نویسندگی اسماً ابراهیم‌زادگان، اقتباسی موفق و هنرمندانه از داستان کوتاه «حفره مشترک» نوشته محمدرضا زمانی است که در قالب سینمای کوتاه به اثری درخشان بدل شده است. فیلم توانست در جشنواره‌های متعدد داخلی و خارجی جوایز متعددی همچون

بهترین فیلمنامه اقتباسی در جشن خانه سینما و بهترین فیلم‌برداری در جشنواره فیلم کوتاه تهران را کسب کند، نشان از کیفیت بالای اقتباس و توان هنری فیلمساز دارد.
داستان فیلم به رابطه پیچیده میان محمود، مستأجر طبقه پایین، و صاحبخانه‌اش در طبقه بالا می‌پردازد؛ رابطه‌ای که فراتر از یک ارتباط معمولی و قراردادی است و معنایی روانی و نمادین پیدا می‌کند. این تقابل و تعامل میان دو شخصیت، بر اساس روایت داستان اصلی، تم‌هایی چون فقدان، نبودن، تنهایی و مواجهه با غیاب را به شیوه‌ای بدیع و گویاتر منتقل می‌کند.
یکی از ویژگی‌های برجسته فیلم، تلاش کارگردان برای حفظ روح اثر ادبی با زبانی سینمایی است؛ آنجا که اسماً ابراهیم‌زادگان به‌جای تقلید صحنه به صحنه، با تغییرات هوشمندانه در فرم و ساختار روایت، فضایی سینمایی ساخت که در آن پای هویت شخصیت‌ها، روابط سردرگم و پیچیده انسانی در میان است.
رویکرد اقتباسی فیلم، نگاهی روان‌شناسانه و فلسفی به روایت اصلی دارد؛ فیلم همانند متنی چندلایه و مرموز، با بازی با نور و سایه، کادرهای بسته نمایشی، و تمرکز بر جزئیات روابط انسان‌ها، همان حس غیاب و فقدان را در ذهن مخاطب ایجاد می‌کند. تجزیه‌وتحلیل حضور شخصیت‌ها، کشف ابعاد روانی و تلاش برای رهایی از قیدهای خودساخته، محورهای اصلی روایت هستند.
فیلم در عین کوچک بودن در ابعاد زمان و فضا، توانسته است احساسات پیچیده و انسداد روانی شخصیت‌ها را عمیقاً و هوشمندانه بازتاب دهد. این امر نه‌تنها بیانگر توان بالای نویسندگی و کارگردانی ابراهیم‌زادگان است؛ بلکه نشانه‌ای از بالندگی اقتباس در سینمای کوتاه ایران است که توانسته به جلوه‌های هنری با زبان سینما بهره‌مند شود. این فیلم را می‌توان الگویی از چگونگی تطبیق و انعطاف اقتباس‌پذیری در فیلم کوتاه دانست که نشان می‌دهد چگونه می‌توان با استفاده از ظرفیت‌های مدیوم بصری و با کمک کارگردانی مدرن و محتوامحور، داستانی کوتاه و به‌ظاهر ساده را از لایه‌های معنایی عمیق و کنش‌های انسانی مؤثر آکنده کرد. در مجموع، «حفره مشترک» نمایانگر موفقیتی بزرگ در اقتباس‌هاست؛ اثری که در سطح سینمای کوتاه، نقشی برجسته در معرفی قابلیت‌های اقتباس و خلق آثار تازه و در خور توجه دارد و نمونه‌ای فاخر برای فیلمسازان جوان ایرانی به شمار می‌رود.

زنان و جامعه در زبان سینما

فیلم کوتاه «مانیکور» به کارگردانی و نویسندگی آرمان فیاض، یکی از شاخص‌ترین نمونه‌های اقتباس در سینمای کوتاه معاصر ایران است که بر اساس داستان‌های مرحوم بیژن نجدی ساخته شده است. این اثر که در بسیاری از جشنواره‌های معتبر داخلی و بین‌المللی از جمله ساندنس، ریودژانیرو، کیلیولند و پالم اسپرینگز به‌نمایش‌درآمده و جوایز متعددی را کسب کرده، در قالب فرم کوتاه توانسته است با فضایی مستندگونه و روایت قوی، مسائلی اجتماعی و روان‌شناختی را به‌صورت جذاب و هنرمندانه بازتاب دهد.
داستان «مانیکور» حول محور مسئله خودکشی زنی است که به دنبال آن، مشکلات و تعصبات اجتماعی و فرهنگی در بروکراسی روستایی و مذهبی به تصویر کشیده می‌شود. در فیلم شاهدیم که هیئت‌امنای بقعه متبرک واقع در کوه‌های برفی شمال کشور، اجازه خاک‌کردن او را در صحن بقعه نمی‌دهند، و به همین دلیل شوهر او مجبور می‌شود برای گرفتن گواهی فوت به شهر برود، اما با مشکلات و موانع متعددی روبه‌رو می‌شود.
در فضای بسته و سرد روستا، نورپردازی پر کنتراست و نوع قاب‌بندی‌ها با نماهای لو انگل، فضا را به‌شدت مستندگونه و واقعی جلوه می‌دهد که این ویژگی‌ها به فیلم شور و هیجان و عمق بیشتری می‌بخشند. این ویژگی‌ها در کنار دیالوگ‌های دقیق که در ابتدا ساده و کم‌اهمیت به نظر می‌رسند؛ ولی در سکانس‌های بعد معنایی عمیق و گاه تراژیک پیدا می‌کنند، به فیلم قدرت روایتگری داده است.
«مانیکور» در عین کوتاهی، توانسته است مفاهیمی مثل تعصبات بی‌جا، جهل اجتماعی، خشونت فرهنگی و بحران‌های انسانی را برجسته کند. شخصیت‌ها با تضادهای رفتاری و روان‌شناسی ظریفی به تصویر کشیده شده‌اند و حضور شوهر که مدام درگیر تسلط و درخواست برای حضور و دخالت در امور است، معضلات تجاوز به حقوق فردی و اختلافات طبقاتی را نمایش می‌دهد.
شخصیت‌محوری فیلم، نماد قربانیان جامعه‌ای است که تعصبات و باورهای غیرمنطقی آن موجب سلب حقوق و کرامت انسانی می‌شود. صحنه‌ها به‌گونه‌ای تنظیم شده‌اند که تماشاگر از همان ابتدا با حس تعلیق و ناامنی همراه می‌شود. در سکانسی که مرد شخصیت اصلی در حال بردن جسد همسرش است، حرکت جمعیت متعصب آمیخته به تشبیهات نمادین مانند گرگ‌صفتی و شکار اجرا شده و تصویر قدرتمندی را خلق می‌کند.
فیلم با این ویژگی‌ها نمونه‌ای از اقتباس موفق است که توانسته است از متن ادبی معاصر، اثر هنری و انسان‌گرایانه‌ای در قالب سینمای کوتاه خلق کند. نگاه فیلمساز به متن اصیل و پرداخت درونی شخصیت‌ها، فلسفه وجودی داستان و بازنمایی باورپذیر فضای اجتماعی، این فیلم را به مدلی برای فیلم‌سازان علاقه‌مند به اقتباس عمیق و هنری بدل کرده است. در نهایت، «مانیکور» نمونه‌ای درخشان از توانمندی سینمای کوتاه ایران برای بازآفرینی آثار ادبی معاصر است که ویژگی‌های فرم و محتوا را توأمان حفظ می‌کند و ضمن باز کردن پنجره‌ای جدید به دنیای قصه و شخصیت‌ها، توانسته است در مجامع بین‌المللی نیز

بدرخشد و معرف کیفیت بالا و حساسیت در اقتباس آثار ادبی ایران باشد.

زبان تصویر و سکوت در روایت اقتباسی

فیلم کوتاه «فلس» ساخته هومن نادری، اثری درام و اقتباسی است که بر اساس داستان «شام خانوادگی» ایان ایشی گورو طراحی و ساخته شده است. این فیلم کوتاه که در جشنواره‌های مختلف کوتاه ایرانی حضور داشته و مورد نقد و تحسین قرار گرفته است، روایت پسری به نام سیاوش را به تصویر می‌کشد که پس از سال‌ها دوری از خانواده و مهاجرت، به خانه بازمی‌گردد و با تغییر شرایط خانواده و فضای ناشناخته‌ای روبرو می‌شود.

فیلم با داستانی ساده اما پرمغز، تلاش می‌کند پیچیدگی‌های انسانی، تنهایی، فاصله‌گیری میان اعضای خانواده و بحران‌های هویتی را بازتاب دهد. کارگردان با تمرکز بر شخصیت مرکزی و استفاده از نورپردازی‌های دقیق و قاب‌بندی‌های شاعرانه، فضایی متفاوت و هم‌زمان نزدیک و دور را ایجاد کرده که مخاطب را به تفکر دعوت می‌کند.

در اقتباس «فلس»، هومن نادری نه‌تنها اصل داستان را حفظ کرده؛ بلکه با زبان سینمایی و فرم دراماتیک، عمق جدیدی به روایت بخشیده است. مونولوگ‌های درونی شخصیت، استفاده درست از سکوت و سکون تصویر، و پرداخت نمایشی مناسب، از جمله ویژگی‌های برجسته این فیلم کوتاه به شمار می‌روند.

با حضور محدود شخصیت‌ها و تمرکز بر کیفیت رابطه‌ها و تعارضات درونی آنها، فیلم توانسته به شکلی مفصل و دقیق به بررسی مفاهیم عمیقی چون بیگانگی، بازگشت و مواجهه با گذشته بپردازد. این فیلم کوتاه، ضمن حفظ فضای فلسفی و تفکری داستان اصلی، با ابزارهای سینمایی خاص خود توانسته حس و حال خاصی از انسان و نوعی تنهایی را به مخاطب منتقل کند. در مجموع، «فلس» نمونه‌ای موفق از اقتباس در سینمای کوتاه ایران است که علاوه بر احترام به متن اصلی، اثری هنری خلق کرده است که قابلیت‌های بالای هنر اقتباس و روایت تصویری را به نمایش می‌گذارد و نشانگر ارتقای سطح کیفی فیلم‌های کوتاه اقتباسی در ایران است.

فضای نمادین و روایت تراژدی انسانی

فیلم کوتاه «تونل» یکی از نمونه‌های موفق اقتباس معاصر سینمای ایران است که توانسته است جوهره اثر ادبی را با زبان سینما به شکلی دقیق، متقن و دراماتیک به مخاطب عرضه کند. داستانی که در قالب متن ادبی، جهان درونی شخصیت‌ها را با همان ظرافت روایی ترسیم کرده بود، این بار در زبان تصویر، صدا و حرکت، اثری تا حدی متفاوت اما در امتداد متن ادبی به ما عرضه می‌کند؛ متنی که دم دست، واقعیت اجتماعی و بحران انسانی آن را به‌شدت تأثیرگذار کرده است.

احسان امینی با میان‌بری از صرف روایت خطی داستان، به‌جای بازتولید کلمه‌به‌کلمه داستان، توانسته است نقاط اوج و بحران‌های روان‌شناسانه شخصیت‌ها را در قاب تصویر جلوه دهد. جهانی تاریک و پرتنش که در تونل فیلم به تصویر کشیده شده، استعاره‌ای از گذر و معبری است که شخصیت‌ها باید از آن عبور کنند؛ استعاره‌ای که در ادبیات نیز به کرّات مورداستفاده قرار گرفته؛ اما در فیلم با زبان نمادین و ترکیب صوتی تصاویر، گستره‌ای بسیار ملموس و پر تنش یافته است. کارگردان با انتخاب آگاهانه زمان، مکان نامشخص و فضای بسته تونل، از فضای متن ادبی فاصله گرفته و خواسته است نیروهای درونی شخصیت‌ها، ترس، امید و ناگزیری‌های زندگی را برجسته‌تر کند. بسیاری از مفاهیم درونی داستان از جمله احساس خفگی، ناامیدی، انگیزه برای نجات و گذر به‌سوی امید، در این فیلم با جنبۀ بصری و صداپردازی زیبا و خلاقانه نمود یافته‌اند. این فیلم به‌خوبی نشان می‌دهد که اقتباس موفق لزوماً به معنای وفاداری کامل به متن نیست؛ بلکه اقتباس موفق، هنری است که در آن سینمایی سازنده چندگانه از فیلمنامه‌نویس تا کارگردان و تدوینگر، بر اساس متن اولیه، اثری متناسب با زبان سینما خلق می‌کنند.

از این نظر «تونل» نمونه‌ای آموزشی برای سینماگران است که نه‌تنها به داستان وفادار می‌مانند؛ بلکه زبان فیلم‌سازی خود را کاملاً حفظ می‌کنند و بر اساس روح اثر ادبی، تجربه‌ای سینمایی خالص و خاص می‌آفرینند؛ نه تقلیدی صرف از متن. برتری‌های فیلم شامل خلق تعلیق‌های زمانی، کنکاشی عمیق در روان شخصیت‌ها و نیز تاکید بر جنبه‌های روانی و فلسفی داستان است که در قالب متن صیقل داده می‌شود و با زبان تصویر به نمایش در می‌آید.

پل ارتباطی میان ادبیات و تصویر، کلید رونق و نوآوری

در دنیای امروز سینمای ایران که به‌نوعی گرفتار بحران ایده است، اقتباس می‌تواند همچون آبی زلال بر عطشِ نوآوری و خلاقیت بنشیند. وقتی فیلم‌سازان دست به آثار اقتباسی می‌زنند، گاه با الهام از متون درخشان ادبی، فرصتی برای ساخت فیلم‌هایی با بافت عمیق‌تر و مضمون غنی‌تر ایجاد می‌کنند که نه‌تنها به‌صرف روایت قصه نمی‌انجامد؛ بلکه به وارسی عمیق‌تر جامعه، مناسبات انسانی و روان‌شناسی شخصیت‌ها نیز می‌رسد. اقتباس در این معنا، می‌تواند ما را از کلیشه‌های مرسوم و سناریوهای معمول رها سازد و سینمایی فکورانه و هنری پدید آورد که مخاطب را به تفکر وادارد و درعین‌حال زیبا و سینمایی باشد.

در فرهنگ ایران که سابقه‌ای غنی در ادبیات داستانی و شعر دارد، اقتباس می‌تواند به‌مثابه یک چراغ‌راهنما برای سینمای معاصر باشد، راهی برای پیونددادن سنت‌های قدیم با مفاهیم نوین، و پلی بین گذشته و آینده فرهنگی کشور؛ بنابراین اقتباس نه فقط به معنای بازگویی داستان‌ها، بلکه به‌عنوان فرایند نوآفرینی ادبی و بصری، وسیله‌ای برای رشد و تعالی سینما است. اقتباس سینمایی در ایران، اگرچه کمتر از ظرفیت‌های آن بهره‌برداری‌شده، ولی همواره به‌عنوان یکی از مهم‌ترین و حیاتی‌ترین راهکارها برای تولید آثاری ماندگار، پرمغز و نوآور شناخته شده است. سینمای اقتباسی، جایی است که دو هنر عمیقاً به هم گره می‌خورند؛ ادبیات که از دیرباز بخش عظیمی از فرهنگ و ذهنیت ملی ما را شکل داده و سینما که زبان روز و تصویرگرانهٔ روایت‌های انسانی است.

آثار برجسته و اقتباس‌های موفق مانند «گاو» داریوش مهرجویی، «داش آکل» مسعود کیمیایی، «شازده احتجاب» بهمن فرمان‌آرا و «اینجا بدون من» بهرام توکلی نمونه‌هایی از این جفت‌سازی دقیق و هنرمندانه است؛ آثاری که توانسته‌اند روح ادبیات را در قالبی تصویری، عمیق و قابل‌لمس به مخاطب عرضه کنند. همچنین فیلم‌های کوتاه اقتباسی چون «حفره مشترک»، «مانیکور» و «فلس»، گواه توانمندی نسل جدید فیلم‌سازان ایران در این عرصه هستند که هم با فرم و ساختاری مدرن و هم با احترام به متن اصلی، آثار درخشان خلق کرده‌اند.

نقش اقتباس در سینمای ایران را نباید تنها به پیروی و تقلید از داستان‌های ادبی تقلیل داد. اقتباس در جایی شروع می‌شود که سینماگران آگاهانه از متن ادبی بهره گرفته و آن را نه کپی بلکه بازآفرینی می‌کنند. این روند نیازمند «تعادل دقیق میان وفاداری به روح منبع اصلی و خلاقیت سینمایی» است که در آن فیلمساز می‌تواند زبان تصویری خاص خود و ظرفیت‌های سینما را برای ایجاد تجربه‌ای جدید و عمیق به کار گیرد.

چالش اقتباس در سینمای ایران بیش از هر چیز، محدودیت‌ها و موانع اداری، مالی و گاهی هنری است که باعث شده بسیاری از آثار ارزشمند ادبیات داستانی ما روی نیمکت سینما خاک بخورد یا اقتباس‌هایی کم‌جان و ضعیف خلق شوند. بااین‌حال، امروزه توجه و تکاپوی تازه‌ای نسبت به این حوزه شکل‌گرفته است و تهیه‌کنندگان، فیلمسازان و نهادهای فرهنگی خواستار بهره‌گیری بیشتر از متون ادبی در تولیدات سینمایی هستند؛ چرا که فیلم‌های اقتباسی معمولاً فیلمنامه‌ها و شخصیت‌پردازی‌های قوی‌تر و ساختاری محکم‌تر دارند.

نکته کلیدی در اقتباس موفق، شناخت عمیق فیلمساز از هر دو حوزه متن ادبی و سینما است؛ هم باید تسلط بر ادبیات و معناشناسی آن داشته باشد و هم امکانات فیلم‌سازی را بداند و بداند چگونه می‌توان در زبان تصویری و شنیداری معنا و پیام را منتقل کرد؛ و مهم‌تر از همه اینکه بداند چگونه مخاطب امروز را به تجربه‌ای نو و تازه دعوت نماید.

اقتباس در سینمای ایران، از جنبه فرهنگی نیز اهمیت فراوانی دارد؛ هر اقتباسی به‌صورت غیرمستقیم ابزاری برای انتقال میراث داستانی، فرهنگی و اجتماعی به نسل‌های بعدی است. چنین ارتباطی امکان نقد، بازتعریف و حتی تحول دیدگاه‌ها درباره مفاهیم ریشه‌دار فرهنگی را فراهم می‌آورد و سینما را از دام تکرار و کلیشه نجات می‌دهد؛ موضوعی که در دورانی با بحران ایده‌ها و تکرارهای مکرر داستان‌ها بیش از همیشه به چشم می‌آید.

در نهایت، اقتباس به سینمای ایران نفس تازه‌ای می‌بخشد که با بهره‌گیری از داستان‌های قوی و شخصیت‌های چندلایه، امکان خلق آثاری ماندگار و جهانی فراهم می‌کند. اقتباس، پلی است که می‌تواند خاطرات، دغدغه‌ها و هنر نوشتار را به زبان زنده سینما پیوند دهد و پلی برای عبور از محدودیت‌ها به‌سوی سینمایی عمیق‌تر، انسانی‌تر و هنری‌تر باشد؛ سینمایی که می‌تواند در عرصه جهانی با هویت و زیبایی‌شناسی ایرانی بدرخشد.■



نگاهی به نمایش «قلب نارنگی»

کارگردان «داریوش علیزاده»؛ «نازیلا خوشنود»

قلب نارنگی با ۱۵۰ اجرای موفق هنوز بر روی صحنه می‌درخشد. نمایشی که با استقبال بی‌نظیر تماشاگران جای خود را در صحنه نمایش تثبیت کرده است. تیمی حرفه‌ای با کارگردانی، توانمند و داستانی جذاب که بعد از ترکِ سالن نمایش همه را به فکر و تأمل در مورد زندگی ترغیب می‌کند. کارگردان و نویسنده این اثر داریوش علیزاده اثری خلق کرده است که نه تنها سرگرم کننده بلکه پر از پیام‌ها وکلید واژه‌های انسانی، عمیق و دوست داشتنی ست. تهیه کننده این نمایش سینا ساعی و تیمی حرفه‌ای که دقیق و خلاقانه به بهترین شکل با شرایط موجود نمایش را به روی صحنه آورده‌اند.

این نمایش ۱۰ هزار مخاطبِ راضی و خشنود از دیدن داستان داشته و حدوداً ۲ میلیارد فروش داشته است.

داستان قلب نارنگی از رمان گور به گور نوشته ویلیام فاکنر الهام گرفته و داستانی خانوادگی ست، آن هم با طنزی همراه با ترانه و حرکات کمیک و فرمی متنوع از روایت و ماجراهایی برای زندگی و پذیرش آن به همراه دارد. عمق این نمایش می‌تواند مخاطب را در حالی که از ته دل قهقهه می‌زند به آسانی وادار به اشک ریختن کند. دل را می‌لرزاند و لایه‌های وجودی آدمی را قلقلک می‌دهد که آیا زندگی چیست؟ آیا پایان نزدیک است؟ و آیا پایان آخر ماجراست؟

و سوال‌هایی عمیق‌تر که هر مخاطب بسته به دیدگاه خود پرسشی برایش ایجاد می‌شود. عمیق بودن این نمایش، مخاطب با ذوق را وادار به دیدن دوباره آن می‌کند چون کلید واژه‌های این تئاتر بسیار زیاد است و در حالتی بیان می‌شود که احتمالاً هر بار دیدن نوعی بینش جدید برایمان به ارمغان می‌آورد. قلب نارنگی سبک کمدی- درام و در فضایی سورئال و فانتزی، سرگذشت اعضای خانواده‌ای را برای نوه‌شان روایت می‌کند، تا بتواند معنای زندگی را بیابد. طراحی لباس و تناسب آن با فضای داستانی از ویژگی‌های این اثر است. نمایشی فوق العاده قوی و پرمحتوا با اجرای هماهنگ بازیگران بدون حتی یک نقص، در طول داستان احساسات مخاطب را به دست گرفته و حتی لحظه‌ای نمی‌توان از آن چشم برداشت .موضوعی ساده ولی پرکشش که در عین آنکه می‌خندی می‌توانی آرام اشک بریزی و این نشانگر آن است که بازیگران و کارگردان داستان به خوبی به موضوع و نقش مسلط هستند. قلب نارنگی از پاییز ۱۴۰۳ در تئاتر هیلاج به روی صحنه رفت و این روزها که ۱۵۰ بار اجرا داشته در عمارت هما واقع در نوفل لوشاتو به روی صحنه می‌رود.

نویسنده و کارگردان: داریوش علیزاده

تهیه کننده: سینا ساعی

بازیگران: کیوان احدی- محمد امیری -علی غفاری - محمدرضا محمدپور- علی مهرنیا و مهناز میرزایی

الهام گرفته از رمان گور به گور نوشته ویلیام فاکنر

دیدن این نمایش جذاب را به علاقمندان تاتر توصیه می‌کنیم.■





معرفی فیلم «خانم داوت فایر»

کارگردان «کریس کلمبوس»؛ «نازنین نیک‌پیما»

در این فیلم به بررسی نقش اصلی فیلم (قهرمان) با بازی رابین ویلیامز می‌پردازد.

خلاصه داستان فیلم بدین شرح است:

دیوید (رابین ویلیامز) و همسرش سال‌های طولانی در یک خانه بزرگ با هم زندگی می‌کنند و بچه‌های کوچک و خرد سالی دارند.

دیوید انسان خوش مشرب و شوخ طبع و خنده رویی است، در حالی که همسرش کاملاً در وضعیت متضاد با او قرار دارد. یعنی کاملاً جدی و بد اخلاق. و این تضاد رفتار باعث ناراحتی ماریا می‌شود. در واقع نمی‌تواند رفتارهای دیوويد را تحمل کند.

ماجرا از آنجایی شروع می‌شود که روزی دیوید به همراه فرزندانشان در خانه مشغول بازی، و شلوغ کاری بودند در همین اثنا همسرش از راه رسید و خانه بهم ریخته و نامنظم و حتی سر و صدای زیاد او را در سر جایش میخکوب کرد. بعد از آن روز به ظاهر شیرین ماریا تصمیم عجیبی می‌گیرد. و به دیوید گفت: من می‌خواهم جدا شوم. این تصمیم برای دیوید بیچاره شکه کننده و باور نکردنی بود.

بعد از گذشت چند روز آن‌ها به دادگاه می‌روند. این در حالی است که دیوید نا امید و ناراحت است.

در جلسه دادگاه ماریا حرفهایی بر ضد دیوید می زند. اما دیوید ساکت و ماتم زده است.

قاضی هم به دیوید گفت: تو تنها می‌توانی یک روز در هفته فرزندانت را ببینی.

روزی دیوید به خانه‌شان می‌رود تا بتواند فرزندانش را ببیند، بچه‌ها گفتند: مادر تصمیم گرفته است که یک خدمتکار استخدام کند و در روزنامه هم اگهی گذاشته است. در همان لحظه چشمان دیوید برقی زد و با خوشحالی از بچه‌ها خداقظی کرد و به خانه دوستش رفت.

دیوید گوشی تلفن را برداشت و به شماره‌ای که در روزنامه درج شده بود، زنگ زد. او مطمئن بود که ماریا گوشی را برمی دارد بنابراین صدایش را تغییر داد و با صداهای گوناگون با او حرف زد. در نهایت دیوید خودش را خانم (داوت فایر) معرفی کرد. آن‌ها به توافق رسیدند و قرار شد دیوید جدید به عنوان خدمتکار هفته آینده به خانه آن‌ها بیاید.

دیوید با دوست قدیمی‌اش در این مورد مشورت کرد. دنیل که از طراحی لباس و گریم چیزهایی
می‌دانست به دیوید لباس مبدل زنانه پوشاند. با گریمی متفاوت و خاص. به نحوی که به سختی
به هویت اصلی او می‌توانستیم پی ببریم. در طول این مدت جدایی، ماریا عاشق همکارش شده و قرار بود با او ازدواج کند. البته دیوید که در آن خانه مشغول رسیدگی به امور خانه و بچه‌ها بود، کاملاً از موضوع آگاه بود. سرانجام، یک شب همه آن‌ها به مناسبت تولد ماریا به اتفاق تازه داماد به رستورانی دعوت شدند.

در طول جشن، ناگهان ماسک صورت دیوید کنار رفت. و همه متوجه هویت اصلی او شدند.

او دیوید واقعی بود نه خانم داوت فایر. ماریا خانم خدمتکار را از خانه با عصبانیت اخراج کرد.

یک روز در حالی که بچه‌ها به همراه مادرشان در حال تماشای تلویزیون بودند، دیوید را دیدند که برنامه کودک اجرا، و بچه‌ها را شاد می‌کرد. بعد از اتمام برنامه ماریا تصمیم خود را گرفت و به محل کار دیوید رفت. آن‌ها با هم صحبت و از یکدیگر غذرخواهی کردند. در پایان با عشق بیشتر دوباره ازدواج کردند.■

کارگردان: کریس کلمبوس.

بازیگر اصلی: رابین ویلیامز.

سال ساخت فیلم: ۱۹۹۳.

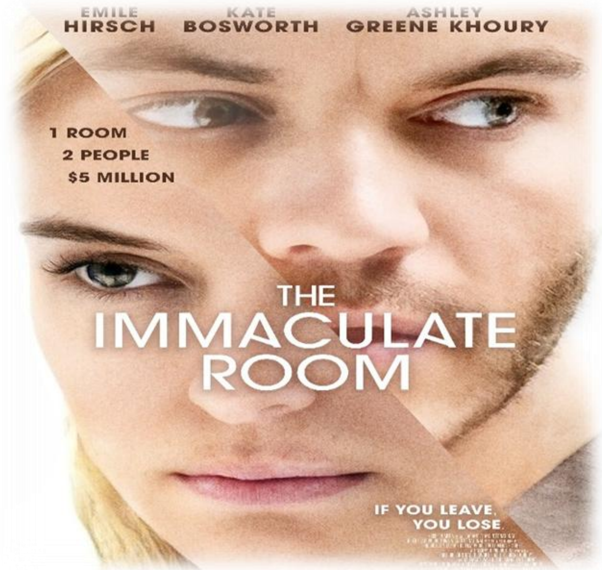




تحلیل روانشناختی فیلم «اتاق بی‌عیب و نقص (معصوم)»

کارگردان «موکوندا مایکل دوئل»؛ «گیتا بختیاری»

براساس نظریه شناختی رفتاری: قدرت مخرب کسالت و حرص



آیا حاضرید برای یک پاداش ۵ میلیون دلاری پنجاه روز را در یک اتاق سفید و تقریباً خالی تنها بگذرانید، اتاقی که صبح و ظهر و شب آن باتغییر نور شبیه‌سازی می‌شود همراه با سه وعده غذایی به شکل مایعی عجیب در یک کارتن با برچسب غذا؟

مایکل (با بازی امیل هیرش) و کیت (با بازی کیت باسورث)، زوج جوانی با برنامه‌های بزرگی برای خرج کردن جایزه این فرصت طلایی را رد نکردند و وارد اتاق می‌شوند. اقامتی ۵۰ روزه در «اتاق بی عیب و نقص» اتاقی سفید، خالی و بدون هیچ ارتباطی با جهان خارج با وعده دریافت جایزه ۵ میلیون دلاری در پایان دوره، اما این اتاق با به کارگیری ترفندهای روانشناختی، ذهن ساکنانش را نشانه می‌رود.

اتاق قوانین مشخصی دارد: اگر یکی از زوجین اتاق را ترک کند، جایزه به یک میلیون دلار کاهش می‌یابد. می‌توان با کسر بخشی از پاداش، خوراکی درخواست کرد. علاوه بر این، امکاناتی مانند لباس‌های تمیز اما ساده، حمام و دوش، و نیز غذا در قالب شیک‌های پروتئینی بی‌مزه و تکراری ارائه می‌شود. مایکل و کیت تصور می‌کنند از عهده این چالش برمی‌آیند.

مقدمه‌ای بر درمان شناختی رفتاری[۱۷](CBT)

درمان شناختی رفتاری نوعی روان‌درمانی ساختاریافته، **حساس به زمان** و **حال‌محور** است فرضیه اصلی CBT این است که **شناخت‌های** ما (افکار، باورها و تفسیرها) به طور قابل توجهی بر احساسات و رفتارهای ما تأثیر می‌گذارند، **نه اینکه خود موقعیت‌ها مستقیماً احساسات و اعمال ما را تعیین کنند**. مدل شناختی بک فرض می‌کند افراد افکار خودکار، تحریف‌های شناختی و باورهای اساسی را ایجاد می‌کنند که واقعیت ادراکی آنها را شکل می‌دهد. هنگامی که این الگوهای شناختی **ناکارآمد** یا **سوگیری منفی** می‌شوند، می‌توانند منجر به پریشانی روانی و رفتارهای ناسازگار شوند. این مقاله از نظریه شناختی بک برای تحلیل پویایی‌های روانشناختی به تصویر کشیده شده در فیلم اتاق معصوم محصول ۲۰۲۲ از این نظریه شناختی بهره برده و به طور خاص بر این موضوع تمرکز دارد که چگونه مضامین خستگی، کسالت و طمع آسیب‌پذیری‌های شناختی را فعال می‌کنند که در نهایت منجر به زوال روانی و نزدیک شدن به نابودی شخصیت‌ها می‌شود.

این فیلم یک مطالعه موردی جذاب برای تحلیل CBT ارائه می‌دهد، زیرا **محیطی منزوی** را به تصویر می‌کشد که به عنوان یک **دیگ زودپز روانی** عمل می‌کند و به تدریج

آسیب‌پذیری‌های شناختی شخصیت‌های اصلی خود را آشکار می‌کند. از طریق این دیدگاه، می‌توانیم بررسی کنیم که **سه‌گانه شناختی** آرون. تی.بِک: دیدگاه‌های منفی نسبت به خود، جهان و آینده؛ چگونه در شرایط بحرانی آشکار می‌شود، چگونه **تحریف‌های شناختی** تحت استرس تشدید می‌شوند، و چگونه **باورهای اصلی** بر مکانیسم‌های مقابله تأثیر می‌گذارند وقتی افراد با انگیزه‌های حرص و طمع و درون‌نگری ناشی از کسالت مواجه می‌شوند. این تحلیل نشان می‌دهد که چگونه روایت فیلم اصول اساسی CBT را نشان می‌دهد و در عین حال بینش‌هایی در مورد شناخت انسان در شرایط بحرانی ارائه می‌دهد.

خلاصه فیلم و زمینه روانشناختی

«اتاق معصوم» یا «اتاق بی‌عیب و نقص»، به کارگردانی موکوندا

---

[۱۷] نظریه شناختی رفتاری Cognitive Behavioral Therapyتوسط دکتر آرون تی. بک در دهه ۱۹۶۰ توسعه یافت

مایکل دوئل، **روایتی آزمایش روانشناختی** را ارائه می‌دهد که در آن یک زوج - مایک (امیل هیرش) و کیت (کیت باسورث) - چالشی را برای ماندن در یک اتاق کاملاً سفید و خالی به مدت ۵۰ روز در ازای یک جایزه ۵ میلیون دلاری می‌پذیرند. اتاق از هرگونه محرک حسی به جز ملزومات اساسی محروم است: لباس ساده، حمام و یک «میکس پروتئینی بی‌مزه و بی‌روح» برای تغذیه. قوانین تصریح می‌کنند که اگر یک نفر اتاق را ترک کند، جایزه به ۱ میلیون دلار کاهش می‌یابد و اگر هر دو اتاق را ترک کنند، چیزی دریافت نمی‌کنند. علاوه بر این، هر شرکت‌کننده می‌تواند دو «درخواست» به قیمت ۱۰۰۰۰۰ دلار از درآمد بالقوه خود بخواهند که عناصری از **وسوسه** و **تصمیم‌گیری مبتنی بر ارزش** را معرفی می‌کنند.

فیلم یک **آزمایش روانشناسی رفتاری** را نشان می‌دهد که تاب‌آوری انسان را در شرایط **محرومیت حسی** شدید و **انزوای اجتماعی** بررسی می‌کند. از دیدگاهCBT ، محیط به عنوان یک **خلاء شناختی** عمل می‌کند که حواس‌پرتی‌های خارجی را از بین می‌برد و در نتیجه فرآیندهای شناختی درونی را تقویت می‌کند. بدون محرک‌های خارجی برای جلب توجه، شخصیت‌ها مجبور می‌شوند با افکار، باورها و عادات ذهنی خود روبرو شوند که این امر را به سناریویی ایده‌آل برای بررسی مفاهیم اصلی CBTتبدیل می‌کند. انگیزه مالی، عنصر **طمع** را معرفی می‌کند که به عنوان تمایل بیش از حد برای پاداشی که بیش از آنچه در واقع مورد نیاز است تعریف می‌شود، در حالی که محیط فقیر **کسلی** عمیقی ایجاد می‌کند که با حالت نارضایتی ناشی از شرایط غیر محرک مشخص می‌شود. با پیشرفت فیلم، این شرایط باعث وخامت تدریجی حالات ذهنی شخصیت‌ها می‌شود و آسیب‌پذیری‌های شناختی اساسی و استراتژی‌های مقابله‌ای ناسازگارانه آنها را آشکار می‌کند.

تحلیل از طریق مثلث شناختی بک

چارچوب سه‌گانه شناختی بک، سه الگوی تفکر منفی را که مشخصه افسردگی هستند، شناسایی می‌کند: دیدگاه‌های منفی در مورد خود، دیدگاه‌های منفی در مورد جهان و دیدگاه‌های منفی در مورد آینده. در اتاق بی‌عیب و نقص (اتاق معصوم)، این سه مؤلفه به تدریج با بدتر شدن وضعیت روانی شخصیت‌ها تحت فشارهای دوگانه کسالت و حرص و طمع، پدیدار می‌شوند.

الف: دیدگاه‌های منفی در مورد خود

دیدگاه مایک از خود: مایک در ابتدا با اعتماد به نفس ظاهر می‌شود، اما **ناامنی‌های** اساسی در مورد کفایت خود به عنوان یک شریک و تأمین‌کننده را آشکار می‌کند. با پیشرفت آزمایش، او نشانه‌هایی از **آسیب‌پذیری شناختی** را نشان می‌دهد، به ویژه هنگامی که با خوراکی‌هایی روبرو می‌شود که وفاداری او را آزمایش می‌کنند (ظاهر شدن یک زن برهنه) و محرک‌هایی که احساس گناه در مورد گذشته‌اش را فعال می‌کنند (پیام ویدیویی خواهرش در مورد برادر مرحومش). تلاش‌های هنری او، نقاشی روی دیوارها با مداد شمعی نشان‌دهنده تلاش‌هایی برای **بیان خود** و **معناسازی** است، اما به تدریج به جلوه‌هایی از ناامیدی و سردرگمی فزاینده او در مورد هویتش تبدیل می‌شود.

دیدگاه کیت از خود: کیت در ابتدا از نظر روانی انعطاف‌پذیرتر به نظر می‌رسد، که با استفاده از **مانتراهای روزانه** و روال‌های ساختاریافته‌اش نشان داده می‌شود. با این حال، خویشتن‌داری سفت و سخت او، **ترس‌های عمیق از رها شدن** و **مسائل مربوط به عزت نفس** مرتبط با رابطه‌اش با پدر الکلی‌اش را می‌پوشاند. وقتی پیام ویدیویی پدرش او را تحریک می‌کند، **فروپاشی شناختی فاجعه‌بار** را تجربه می‌کند، کاملاً کناره‌گیری می‌کند و نشان می‌دهد که وقتی دفاع‌های شناختی به خطر می‌افتند، باورهای اصلی مبنی بر «دوست‌داشتنی نبودن» یا «معیوب بودن» چقدر سریع می‌توانند ظاهر شوند.

ب: دیدگاه‌های منفی نسبت به جهان

با ادامه آزمایش، برداشت‌های شخصیت‌ها از محیطشان به طور فزاینده‌ای **تحریف‌شده** و **خصومت‌آمیز** می‌شود. اتاق که در ابتدا نمایانگر فرصت است، در ارزیابی شناختی آنها به **موجودیتی بدخواه** تبدیل می‌شود. این تغییر، مفهوم CBT را نشان می‌دهد که **تفسیر ما از شرایط نه خود شرایط پاسخ‌های عاطفی ما را تعیین می‌کند.**

تفسیر محیطی: صدای غیرشخصی و خودکاری که اتاق را تنظیم می‌کند، به جای یک مکانیسم خنثی، به عنوان **یک ناظر قضاوت‌گر** شخصیت‌پردازی می‌شود و نشان می‌دهد که چگونه تحریف‌های شناختی مانند **شخصی‌سازی** و **ذهن‌خوانی** حتی در پاسخ به عناصر غیرانسانی نیز می‌توانند ایجاد شوند.

ادراک بین فردی: مایک و کیت شروع به تفسیر رفتارهای یکدیگر از طریق یک **فیلتر منفی** می‌کنند و نیت بدخواهانه‌ای را در جایی که وجود ندارد، فرض می‌کنند. به عنوان مثال، کیت تعامل مایک با زن برهنه (یکی از درخواستها) را **خیانت** تلقی می‌کند، نه اینکه آن را به عنوان دستکاری توسط طراحان آزمایش بداند. این مفهوم بک از **انتزاع گزینشی** را نشان می‌دهد، که در آن تمرکز منحصراً بر جنبه‌های خاص، معمولاً منفی، یک موقعیت، قرار می‌گیرد و سایر عناصر نادیده گرفته می‌شوند.

پ: دیدگاه‌های منفی نسبت به آینده با پیشرفت آزمایش، هر دو شخصیت **انتظارات بدبینانه‌تری** در مورد شانس موفقیت و ارزش نتیجه، علیرغم پاداش مالی قابل توجه، ایجاد می‌کنند.

ناامیدی: هیجان اولیه در مورد جایزه ۵ میلیون دلاری به تدریج جای خود را به **تردید** در مورد اینکه آیا این پول واقعاً مشکلات آنها را حل می‌کند یا شادی می‌آورد، می‌دهد. این نشان دهنده تحریف شناختی معروف به **بی‌ارزش کردن مثبت** است، که در آن تجربیات یا انتظارات مثبت نادیده گرفته می‌شوند در حالی که تجربیات یا انتظارات منفی مورد تأکید قرار می‌گیرند.

تفکر فاجعه‌بار: شکست‌های کوچک باعث **یأس نامتناسب** و پیش‌بینی شکست اجتناب‌ناپذیر می‌شوند. به عنوان مثال، وقتی کیت پس از پیام ویدیویی پدرش عقب‌نشینی می‌کند، مایک بلافاصله فرض می‌کند که آزمایش آنها محکوم به شکست است، نه اینکه آن را به عنوان یک واکنش موقت تشخیص دهد. این نمونه‌ای از **فاجعه‌سازی** است، یکی دیگر از تحریف‌های شناختی که در آن بدترین نتیجه ممکن، اجتناب‌ناپذیر فرض می‌شود.

مولفه مثلث شناختی	مایک	کیت
خودبینی منفی	شک به خود به عنوان یک هنرمند: احساس گناه در مورد مرگ برادر: احساس بی‌کفایتی	ترس از رها شدن: تمایلات کمال‌گرایانه: ارزش خود وابسته به اعتبارسنجی بیرونی
جهان‌بینی منفی	اتاق را به عنوان زندان می‌بیند نه فرصت: کیت را فردی انتقادگر و کنترل‌گر می‌داند	رفتارها را دستکاری‌های بدخواهانه می‌داند: مایک را غیرقابل اعتماد می‌داند
آینده‌بینی منفی	معتقد است که پول مشکلات را حل نمی‌کند: پیش‌بینی شکست در آزمایش	انتظار رها شدن دارد: پیش‌بینی می‌کند الگوهای کودکی دوباره تکرار شوند

تحریف‌های شناختی در فیلم

یک چندین تحریف شناختی خاص یا خطاهای سیستماتیک در تفکر را شناسایی کرد که به پریشانی عاطفی و رفتار ناسازگارانه کمک می‌کنند. محیط ایزوله اتاق بی‌عیب و نقص مانند **ذره‌بین** عمل می‌کند که این تحریفات را در هر دو شخصیت تقویت می‌کند به غیر از تفکر فاجعه بارکه در مبحث دیدگاه منفی نسبت به آینده به آن پرداخته شد تحریف‌های شناختی دیگری نیز درفیلم می‌توان نام برد از جمله:

تفکر دوقطبی: این تحریف که با نام **تفکر همه یا هیچ** نیز شناخته می‌شود، شامل دیدن موقعیت‌ها تنها در دو دسته به جای یک پیوستار است. ساختار فیلم این تحریف را از طریق قوانین دوتایی خود تقویت می‌کند: یا ۵۰ روز را کامل کن یا شکست بخور؛ یا در برابر همه خوراکی‌ها مقاومت کن یا تسلیم وسوسه شو؛ یا با هم بمان یا از هم جدا شو. مایک به ویژه این تحریف را زمانی نشان می‌دهد که می‌گوید: «اگر اینجا با هیچ چیز خوشحال نباشیم، آنجا با میلیون‌ها چیز خوشحال نخواهیم بود». این جمله منعکس کننده **نتیجه‌گیری مطلق** است که احتمالات ظریف و دیدگاه‌های جایگزین را نادیده می‌گیرد.

استدلال احساسی: این تحریف شامل این فرض است که چون کسی احساس خاصی دارد، باید به طور عینی درست باشد. کیت وقتی احساس می‌کند جذاب نیست، **استدلال احساسی** را نشان می‌دهد و بلافاصله نتیجه می‌گیرد که مایک نیز باید او را جذاب نداند، علیرغم شواهد مخالف. به طور مشابه، وقتی مایک احساس کسالت و بی‌قراری می‌کند، نتیجه می‌گیرد که آزمایش بی‌معنی است و ارزش انجام دادن ندارد. محیط محروم از حواس با حذف بررسی‌های واقعیت خارجی که در غیر این صورت ممکن است این نتیجه‌گیری‌های مبتنی بر احساسات را به چالش بکشد، این تحریف را تشدید می‌کند.

بزرگ‌نمایی و کوچک‌نمایی: این تحریف‌های جفتی شامل اغراق در اهمیت رویدادهای منفی و در عین حال کوچک‌نمایی اهمیت رویدادهای مثبت است. هر دو شخصیت در **بزرگ‌نمایی** تحریکات جزئی (مثلاً طعم شیک پروتئین، سفتی تخت) درگیر می‌شوند، در حالی که **پاداش مالی** قابل توجهی را که در ابتدا آنها را به شرکت در آزمایش ترغیب کرده بود، به **حداقل** می‌رسانند. این تحریف به ویژه با ادامه آزمایش آشکار می‌شود، به طوری که ناراحتی‌های کوچک در ذهن آنها غیرقابل تحمل می‌شود، در حالی که جایزه ۵ میلیون دلاری به طور فزاینده‌ای انتزاعی و بی‌معنی به نظر می‌رسد.

نقش کسالت و طمع به عنوان محرک‌های شناختی

از دیدگاهCBT ، کسالت و طمع صرفاً ابزارهای طرح داستان

تحریف شناختی	تعریف	مثال از فیلم
تفکر دو قطبی	مشاهده موقعیت‌ها تنها در دو دسته به جای یک پیوستار	اگر نتوانیم در این اتاق خوشحال باشیم، در هیچ جای دیگری نمی‌توانیم خوشحال باشیم
استدلال احساسی	باور به اینکه چون فرد یک احساس خاص دارد، پس باید به طور عینی درست باشد	من احساس ناامیدی می‌کنم، بنابراین این آزمایش باید ناامیدکننده باشد
بزرگ‌نمایی-کوچک‌نمایی	بزرگ‌نمایی منفی‌ها در حالی که مثبت‌ها را کوچک جلوه می‌دهد	این شیک پروتئین چندش‌آور است (بزرگ‌نمایی) در مقابل: این پول مشکلات واقعی ما را حل نمی‌کند (کوچک‌نمایی)
شخصی سازی	نسبت دادن رویدادهای خارجی به خود بدون مدرک	اتاق این کار را مخصوصاً برای آزمایش من انجام می‌دهد
پیشگویی	پیش‌بینی نتایج منفی بدون مدرک	ما به هر حال شکست خواهیم خورد، بنابراین بهتر است همین الان کنار بکشیم

نیستند، بلکه به عنوان محرک‌های شناختی عمل می‌کنند که باورهای ناکارآمد و تحریف‌های شناختی شخصیت‌ها را فعال و تشدید می‌کنند.

کسالت به عنوان تقویت‌کننده افکار خودکار

کسالت، که ناشی از حداقل تحریک محیطی است، شرایط ایده‌آلی را برای تسلط افکار خودکار منفی بر آگاهی ایجاد می‌کند. در محیط‌های عادی، حواس‌پرتی‌های خارجی، تسکین شناختی از الگوهای فکری منفی را فراهم می‌کنند، اما محیط

فقیرانه اتاق بی‌عیب و نقص چنین آرامشی را ارائه نمی‌دهد. این اصل CBT را نشان می‌دهد که بدون مشارکت فعال در فعالیت‌های معنادار، آسیب‌پذیری‌های شناختی برجسته‌تر می‌شوند. این فیلم به طور مؤثر نشان می‌دهد که چگونه کسالت به عنوان کاتالیزوری برای نشخوار فکری، تمرکز مکرر بر افکار و احساسات منفی عمل می‌کند که به نوبه خود باعث تسریع در ایجاد علائم افسردگی مانند در هر دو شخصیت می‌شود.

طمع به عنوان فعال‌کننده باورهای اصلی

جایزه ۵ میلیون دلاری به باورهای اصلی شخصیت‌ها در مورد پول، امنیت و خوشبختی ضربه می‌زند. از دیدگاهCBT ، طمع صرفاً به معنای میل بیش از حد به منابع نیست، بلکه منعکس کننده باورهای عمیق‌تری در مورد آنچه آن منابع نشان می‌دهند مانند امنیت، اعتبار، آزادی یا شادی است. انگیزه مالی، فرضیات شرطی (اگر پول داشته باشم، آنگاه شاد/دوست داشته شده/ایمن خواهم بود) را فعال می‌کند که منعکس کننده باورهای میانی در مدل شناختی بک هستند. با ادامه آزمایش و کسر هزینه هر «درخواستی» از جایزه بالقوه، شخصیت‌ها باید دائماً با بده بستان‌های ارزشی بین ارضای فوری و پاداش بلندمدت روبرو شوند و باورهای اصلی خود در مورد ارزش خود، حق به جانب بودن و ارضای تأخیری را به سطح بیاورند.

تعامل کسالت و طمع

مخرب‌ترین جنبه روانشناختی آزمایش از تعامل بین کسالت و طمع ناشی می‌شود. کسالت ناراحتی عاطفی ایجاد می‌کند که میل به تسکین فوری (شیرینی) را افزایش می‌دهد، در حالی که طمع، خطرات درک شده تسلیم شدن در برابر آن میل را افزایش می‌دهد. این یک تضاد روانشناختی ایجاد می‌کند که منابع شناختی را تخلیه می‌کند و منجر به خستگی تصمیم‌گیری، کاهش خودکنترلی و افزایش آسیب‌پذیری در برابر تحریف‌های شناختی می‌شود. فیلم نشان می‌دهد که چگونه این تعامل به تدریج انگیزه اولیه و انسجام رابطه شخصیت‌ها را از بین می‌برد و در نهایت منجر به فروپاشی دفاع‌های شناختی و عاطفی آنها می‌شود.

مکانیسم روانشناختی و فعال‌سازی طرحواره‌ها

از دیدگاهCBT ، وضعیت حادی که در فیلم به تصویر کشیده شده است، طرحواره‌های عمیق، ساختارهای اعتقادی اصلی که نحوه تفسیر اطلاعات ما را سازماندهی می‌نماید را فعال می‌کند. این طرحواره‌ها از تجربیات اولیه زندگی شکل می‌گیرند و به الگوهایی برای پردازش تجربیات بعدی تبدیل می‌شوند. هر دو شخصیت با طرحواره‌های از پیش موجود وارد آزمایش می‌شوند که بر تفسیر آنها از وقایع درون اتاق تأثیر می‌گذارند:

الف: طرحواره‌های ناسازگار اولیه

طرحواره‌های مایک: احساس گناه او در مورد مرگ برادرش، طرحواره آسیب‌پذیری در برابر آسیب (جهان خطرناک است و من نمی‌توانم از عزیزانم محافظت کنم) و احتمالاً طرحواره نقص ("من ناکافی هستم و باید برای اتفاقات بد سرزنش شوم") را نشان می‌دهد. این طرحواره‌ها توسط پیام ویدیویی خواهرش فعال می‌شوند و هنگام مواجهه با مشکلات در آزمایش، به صورت کناره‌گیری و سرزنش خود بروز می‌کنند.

طرحواره‌های کیت: رابطه او با پدر الکلی‌اش احتمالاً یک طرحواره رهاشدگی (افرادی که دوستشان دارم مرا ترک خواهند کرد) و یک طرحواره استانداردهای سرسختانه (من باید کامل باشم تا دوست داشته شوم) ایجاد کرده است. این موارد زمانی فعال می‌شوند که خوراکی‌ها حس کنترل او را به چالش می‌کشند و پیام ویدیویی پدرش احساس بی‌ارزشی را برمی‌انگیزد.

ب: پیامدهای شناختی و رفتاری

فعال شدن این طرحواره‌های ناسازگار، تحریف‌های شناختی و رفتارهای جبرانی را تحریک می‌کنند. اجتناب مایک و رفتارهای کنترلی کیت را می‌توان به عنوان استراتژی‌های مقابله‌ای که برای مدیریت درد عاطفی مرتبط با طرحواره‌های اصلی آنها ایجاد شده‌اند، درک کرد. با این حال، در فضای محدود اتاق بی‌عیب و نقص، این استراتژی‌ها نتیجهٔ معکوس می‌دهند و یک چرخهٔ معیوب ایجاد می‌کنند که در آن مکانیسم‌های مقابله‌ای هر شخصیت، فعال‌سازی طرحوارهٔ دیگری را تحریک می‌کند. این پویایی، مفهوم CBT را نشان می‌دهد که رفتار ناشی از طرحواره اغلب همان نتایجی را ایجاد می‌کند که فرد بیشتر از همه از آن می‌ترسد (مثلاً کناره‌گیری منجر به رها شدن، رفتار کنترلی منجر به شورش).

محیط فیزیکی

اتاق سفید، به عنوان یک عامل استرس‌زای شناختی فعال و اولیه، به جای یک پس‌زمینه غیرفعال

از منظر شناختی-رفتاری، **محیط فیزیکی** نه یک عنصر منفعل، بلکه یکی از ارکان اصلی مدل شناختی-رفتاری است که در تعامل پویا با افکار، احساسات و رفتارها قرار می‌گیرد. اتاق سفید در این فیلم، فراتر از یک صحنهٔ خنثی، به عنوان یک **عامل استرس‌زای فعال و اولیه** عمل می‌کند که به‌صورت نظام‌مند طراحی شده تا کارکردهای روانی ساکنان خود را هدف قرار دهد.

این فضا را می‌توان نوعی **شکنجه روانی ساختار یافته** دانست که مکانیسم‌های آن از طریق چارچوب نظریه شناختی-رفتاری قابل تبیین است. اتاق سفید یک «خلاء

شناختی» است که با حذف کامل محرک‌های بیرونی، فرآیندهای درونی را به شدت تقویت می‌کند و به منبعی دائمی برای **تحریک محیطی** و **القای پاسخ‌های هیجانی خاص** تبدیل می‌شود. شکنجه فقط در انزوا نیست، بلکه در ویژگی‌های حسیِ عمداً بی‌رحم و یکنواخت این محیط نهفته است.

اتاق سفید یک محیط بی‌طرف نیست؛ بلکه **تله‌ای شناختی–رفتاری** با طراحی دقیق است که اهدافی چندگانه را دنبال می‌کند:

- حذف همه منابع حواس پرتی سالم و تقویت کننده‌های مثبت
- **تحمیل** درون‌نگری اجباری و تشدید نشخوار فکری
- فعال‌سازی افکار خودکار مرتبط با پوچی، انزوا و درماندگی
- نقض نیازهای بنیادین روان‌شناختی چون تحریک حسی، آسایش و عاملیت
- عیان‌سازی و بهره‌کشی از عمیق‌ترین طرحواره‌ها و باورهای هسته‌ای فرد، در غیاب هرگونه واقعیت خارجی برای تعدیل آنها

۱-محرومیت حسی و گرسنگی شناختی

مغز انسان برای تنظیم خلق و ثبات هیجانی به جریان مداوم و متعادلی از محرک‌های نو، معنادار و جذاب نیازمند است. اتاق سفیدِ خالی و یکنواخت، با نفی هرگونه **ورودی حسی تازه**، حالت «گرسنگی شناختی» ایجاد می‌کند. در این شرایط، مغزِ محروم از داده، به سمت درون چرخیده و به شدت به **نشخوار فکری** —یعنی تمرکز قهری بر افکار منفی— روی می‌آورد که از عوامل اصلی تداوم افسردگی و اضطراب است (Nolen-Hoeksema, ۱۹۹۱). این فضا تنها خالی نیست؛ بلکه ساکنان خود را به‌صورت فعال به چرخه‌ای معیوب از تفکر منفی سوق می‌دهد.

۲ .نقش نیازهای اساسی انسان

این اتاق به‌صورت سیستماتیک چندین نیاز روان‌شناختی بنیادین را نقض می‌کند:

- **نیاز به تحریک و نوآوری :**به‌طور کامل نادیده گرفته می‌شود.
- **نیاز به امنیت و آسایش :**اگرچه از نظر فیزیکی امن است، اما از نظر روان‌شناختی محیطی خصمانه و تهی از هرگونه حس اطمینان‌بخشی است. استریلیته آن در تضاد کامل با مفهوم «آسایش» به‌عنوان یک حالت شناختی-هیجانی قرار دارد.
- **نیاز به عاملیت و کنترل :**ساکنان فاقد هرگونه اختیاری برای تغییر رنگ، چیدمان یا حتی کوچک‌ترین ویژگی محیط هستند. این فقدان **کنترل**، به‌طور مستقیم به تقویت احساس **درماندگی** از باورهای هسته‌ای در افسردگی می‌انجامد (مطابق با نظریه درماندگی آموخته‌شده سلیگمن که تأثیری شگرف بر CBT داشته است)

۳ .رنگ سفید به‌عنوان محرک شناختی

رنگ سفید در این بافتار، از یک نماد پاکی به یک **محرک شرطی‌شده** برای افکار خودکار منفی تبدیل می‌شود. این محیط می‌تواند به‌سرعت موجب پیدایش افکاری از این دست شود:

- «اینجا استریل و بی‌جان است، مثل بیمارستان یا زندان.» (احساس اضطراب، بیماری یا حبس)
- «اینجا هیچ چیز نیست. من کاملاً تنها هستم.» (تشدید احساس انزوا و تنهایی)
- «چشم‌آزار و غیرقابل تحمل است. راه فراری نیست.» (→ احساس خفقان و آشفتگی)
- با گذشت زمان، از طریق **شرطی‌سازی کلاسیک**، خود اتاق و دیوارهای سفیدش به محرک‌هایی شرطی بدل می‌شوند که به‌طور خودکار احساس ترس، کسالت و اضطراب را فرامی‌خوانند.

۴ .فقدان تقویت‌کننده‌های محیطی مثبت:

رفتار انسان توسط پیامدهایش حفظ می‌شود. محیط‌های غنی از **تقویت‌کننده‌های مثبت** (مانند یک صندلی راحت، یک منظرهٔ دل‌انگیز یا یک کتاب)، مشوق تعامل و خلق‌وخوی مثبت هستند. اتاق سفید یک «بیابان تقویتی» است. هیچ فعالیت لذت‌بخش یا پاداش‌دهنده‌ای در آن وجود ندارد. این فقدان **تقویت مثبت**، رفتارهای هدفمند را خاموش کرده و به **بی‌تفاوتی** و **ناتوانی در احساس لذت** (آنهدونیا) می‌انجامد. تنها «پاداش» های موجود (خوراکی‌ها) در واقع **تنبیه‌هایی پنهان** هستند که با کسر از جایزهٔ نهایی، یک تعارض شناختی دشوار ایجاد می‌کنند.

اتاق سفید به عنوان آنتاگونیست اصلی، ابزار شکنجه، قرار می‌گیرد و واکنش‌های مایک و کیت را به عنوان پاسخ‌های قابل فهم و حتی قابل پیش‌بینی به یک محیط عمیقاً بیماری‌زا تحلیل می‌کند. آسیب‌پذیری‌های شناختی آنها نه تنها آشکار شده، بلکه به طور سیستماتیک توسط طراحی خود اتاق مورد سوء استفاده قرار گرفته است.

اتاق سفید در نقش **آنتاگونیست اصلی** و ابزار شکنجه ظاهر

می‌شود. واکنش‌های مایک و کیت را باید پاسخی قابل درک و حتی قابل پیش‌بینی به یک محیطِ عمیقاً آسیب‌زا دانست. آسیب‌پذیری‌های شناختی آنان نه تنها عیان شده، بلکه به‌صورت سیستماتیک توسط طراحی این اتاق **مورد بهره‌کشی** قرار گرفته است. اتاق معصوم به عنوان یک نمایش روایی قدرتمند از اصول CBT عمل می‌کند و نشان می‌دهد که چگونه محیط‌های افراطی می‌توانند آسیب‌پذیری‌های شناختی را فعال و تشدید کنند.

این فیلم از طریق شخصیت‌های مایک و کیت، نشان می‌دهد که چگونه سه‌گانه شناختی بک تحت فشار آشکار می‌شود، چگونه تحریف‌های شناختی بدون آزمایش واقعیت تشدید می‌شوند و چگونه باورهای اصلی، **پاسخ‌ها به چالش** را شکل می‌دهند. مضامین کسالت و طمع به عنوان محرک‌های شناختی عمل می‌کنند که با حذف عوامل محافظتی و فعال کردن طرحواره‌های عمیقاً ریشه‌دار، این زوال روانی را تسریع می‌کنند. از دیدگاه بالینی، این فیلم بر اهمیت **آگاهی شناختی و فعال‌سازی رفتاری** به عنوان عوامل محافظتی در برابر پریشانی روانی تأکید می‌کند. همچنین، این اثر به خوبی نشان می‌دهد که چگونه انگیزه‌های مالی می‌توانند باورهای مشروط در مورد شادی و ارزش‌فردی را فعال کنند، به خصوص زمانی که این باورها غیرواقعی یا افراطی باشند به طور بالقوه قادرند منجر به تصمیم‌گیری مخرب شوند، درحالیکه اکثر مردم هرگز چنین انزوای شدیدی را تجربه نخواهند کرد. این فیلم مبارزات روزمره با کسالت، طمع و تحریف شناختی را به شکل اغراق‌آمیز منعکس و آن را به یک مطالعه موردی ارزشمند برای درک مفاهیم CBT تبدیل می‌کند.

فیلم «اتاق معصوم» نشان می‌دهد که تاب‌آوری روان‌شناختی ما کمتر به شرایط بیرونی و بیشتر به انعطاف‌پذیری شناختی و توانایی ما در تغییر چارچوب موقعیت‌ها بستگی دارد. این موضوع کاملاً با مدل شناختی بک همسو است، که تأکید **می‌کند اگرچه ما همیشه نمی‌توانیم شرایط خود را کنترل کنیم، اما می‌توانیم مهارت‌هایی را برای مدیریت تفسیرهای خود از آن شرایط توسعه دهیم.** فیلم به عنوان یک داستان هشداردهنده در مورد آنچه اتفاق می‌افتد وقتی این مهارت‌ها وجود ندارند و آسیب‌پذیری‌های شناختی مورد توجه قرار نمی‌گیرند، عمل می‌کند - تصویری قدرتمند از اصول CBT در قالب روایت.

فیلم، در نقش یک داستان هشداردهنده، نشان می‌دهد که وقتی چنین مهارت‌هایی وجود نداشته باشند و آسیب‌پذیری‌های شناختی نادیده گرفته شوند، چه اتفاقی خواهد افتاد؛ این اثر، تجلی قدرتمند از اصول درمان شناختی-رفتاری (CBT) را در قالب روایت به تصویر می‌کشد. ■

منابع

Beck Institute. (۲۰۲۵). Understanding CBT. Retrieved from

https://beckinstitute.org/about/understanding-cbt/

Wikipedia. (۲۰۲٤). Beck's cognitive triad. Retrieved from https://en.wikipedia.org/wiki/Beck%۲۷s_cognitive_triad

National Center for Biotechnology Information. (۲۰۲٥). Cognitive Behavior Therapy - StatPearls. Retrieved from https://www.ncbi.nlm.nih.gov/books/NBK٤٧٠٢٤١/

Never Think Impossible. (۲۰۲۳). Movie Review: The Immaculate Room (۲۰۲۲). Retrieved from https://neverthinkimpossible.com/۲۰۲۳/۰٦/١٤/movie-review-the-immaculate-room-۲۰۲۲/

EBSCO. (۲۰۲٥). Beck's cognitive triad | Research Starters. Retrieved from https://www.ebsco.com/research-starters/social-sciences-and-humanities/becks-cognitive-triad

Reel News Daily. (۲۰۲۲). Review: 'The Immaculate Room' is a thoughtful and dark locked-room story. Retrieved from

https://reelnewsdaily.com/۲۰۲۲/۰۸/١٦/review-the-immaculate-room-is-a-thoughtful-and-dark-locked-room-story/

BetterHelp. (۲۰۲٥). The Connection Between Aaron Beck's Theory And Cognitive Behavior Therapy. Retrieved from https://www.betterhelp.com/advice/psychologists/aaron-beck-theory-his-contribution-to-psychology/

Third Coast Review. (۲۰۲۲). Human Connection, Communication and Limits Put to the Test in The Immaculate Room. Retrieved from https://thirdcoastreview.com/film-tv/۲۰۲۲/۰۸/١٩/film-review-immaculate-room

Psychiatry Podcast. (۲۰۲٥). Cognitive Behavior Therapy (CBT) with Dr. Judith Beck. Retrieved from https://www.psychiatrypodcast.com/psychiatry-psychotherapy-podcast/۲۰۲-cognitive-behavior-therapy-cbt-with-dr-judith-beck

نقد فیلم «افسانه ۱۹۰۰»



کارگردان «جوزپه تورناتوره»؛ «سیروس شیخ‌رباط»

مقدمه: امروزه با وجود هوش مصنوعی و ... می‌توان به اطلاعات زیادی در باره فیلم‌ها دست یافت. تلاشم بر این است که در نقد، از این اطلاعات عبور کنم و ترجیحاً به مطالبی بپردازم که بتواند در نگاه به انسان و سپهر فکری‌اش، تاثیری هر چند کوچک اعمال نماید.

درباره جوزپه تورناتوره: سینمای تورناتوره جهان ذهنی بیننده را به چالش جدی می‌کشد و بعد از دیدن فیلم‌هایش، می‌توان هم از نگاه فرمالیستی و هم فلسفی و ...، ساعت‌ها به گفت‌وگو نشست و به درک جدیدی از وجود انسان و زیست‌جهانش پی برد.

برای شناخت سینمای تورناتوره، نیاز است سه شاهکار او، فیلم‌های: تشریفات ساده (A PURE FORMALITY)، بهترین پیشنهاد (THE BEST OFFER) و افسانه ۱۹۰۰ (THE LEGEND OF ۱۹۰۰) را دید. با دیدن این سه فیلم، به موضوع وجود و ماهیت انسان (که مبحث مهم فلسفه اگزیستانسیالیسم است.) از زوایای متفاوتی پرداخته می‌شود و در این نقد، فیلم «افسانه ۱۹۰۰» مورد بررسی قرار می‌گیرد.

خلاصه فیلم افسانه ۱۹۰۰ THE LEGEND OF ۱۹۰۰-بدون اسپویل

ماجرای فیلم را مردی به نام مکس تونی (با بازی زیبای پرویت تیلور وینس) روایت می‌کند. تونی می‌گوید که ۶ سال از عمرش را به عنوان ترومپت‌نواز، روی کشتی ویرجین، کار می‌کرده است و در این دوران، با شخصی به نام ۱۹۰۰(با بازی زیبای تیم راث) آشنا شده است که در کشتی به دنیا آمده و هرگز، پایش را روی خشکی نگذاشته است. نحوه پرورش ۱۹۰۰ و محیط زندگی‌اش، کاراکتری را ساخته است که نگاهی متفاوت به جهان پیرامون دارد و در فیلم، نظاره‌گر همین تفاوت نگاه در دیالوگ‌ها، نگاهش به آدمها و انتخاب‌هایش خواهیم بود و ما هم مثل تونی، چراهای زیادی از شخصیت ۱۹۰۰ در ذهن‌مان شکل می‌گیرد و پاسخی که ۱۹۰۰ به این چراها دارد بسیار دورتر از پاسخ اولیه‌ایست که در ذهن بیننده فیلم، شکل می‌گیرد.

بررسی و تحلیل فیلم: (توجه: فیلم اسپویل می‌شود.)

فیلم با موسیقی فوق‌العاده انیو موریکونه، ازفضای تاریک درون شیپور ترومپت؛ شروع می‌شود و دوربین، به آرامی از فضای تاریک درون به بیرون حرکت می‌کند. علاوه بر موسیقی، صدای بازدم نفس مردی هم شنیده می‌شود. مدت زمان این پلان حدود ده ثانیه است و این پلان کوتاه، (حرکت از تاریکی به نور و روشنایی و صدای تنفس همزمان شنیدن موسیقی)، نشانگر آن است که موسیقی، روح زندگیست (تنفس) و در این فیلم، زوایای تاریک و ناپیدای آن نمایان می‌شود.

سپس در یک دیزالو فوق‌العاده، تصویر دهانه بیرونی شیپور ترومپت را روی پلکانی بلند می‌بینیم و تصویر شیپور به آرامی محو می‌شود و در مدت زمانی حدود هفت ثانیه، دوربین از بالای پلکان به سمت پایین حرکت می‌کند و هنوز صدای پیانو شنیده می‌شود. این حرکت رو به پایین دوربین و همزمانی آن با شنیدن صدای پیانو، گویای آن است که انگار برای شخصی، ارزش موسیقی کم شده است و این تعلیق تصویری؛ بیننده را کنجکاو می‌کند که علت ماجرا چیست تا اینکه در ادامه، ترومپت‌زنی را می‌بینیم که پایین پله‌ها نشسته است و با پارچه‌ای در دست؛ تروپتش را تمیز می‌کند و ترومپت را در جعبه‌اش می‌گذارد. انگار آخرین خداحافظی او با سازش است. این ترومپت‌زن که مکس تونی (با بازی زیبای پروییت تیلور وینس) نام دارد ماجرای دوستی را روایت می‌کند که در کشتی با او آشنا شده است و می‌گوید که دوستش، هرگز پایش را روی خشکی نگذاشته است. اینجا تعلیق دیگری رخ می‌دهد تا منتظر شنیدن داستان دوست مکس، باشیم.

تصویر مکس، به آرامی محو می‌شود و درنمایی دور (LONG SHOT) دریا و آسمان و مسافرین کشتی را می‌بینیم و صدای مکس تونی ترومپت‌زن را در قالب راوی داستان می‌شنویم که در باره مسافرین کشتی حرف می‌زند و می‌گوید: «هر دفعه این اتفاق می‌افتد که یک نفر زودتر از بقیه نیویورک را می‌دید و می‌گفت: آمریکا.» رویای مهاجرین در رسیدن به آمریکا، ابتدا در چشمان فردی دیده می‌شود که تصویر ساختمان‌ها در نگاهش نقش بسته است و از طرفی دیگر، این «رؤیا» را فضای مه‌آلودی نشان می‌دهد که مردم روی کشتی در این فضا، آمریکا را می‌دیدند. عده‌ای دیگر از مهاجرین، آمریکا را سرزمینی «نجات‌بخش» می‌دانستند و این نگاه را در زنانی می‌بینیم که مجسمه آزادی را «رزالیای مقدس» و عده‌ای دیگر، «مریم مقدس» خطاب می‌کردند.

سکانس عوض می‌شود و وارد فروشگاه لوازم موسیقی می‌شویم. مکس، ترومپتش را می‌فروشد و بار آخر، با ترومپتش، قطعه‌ای را می‌نوازد که برای فروشنده آشناست و وقتی که فروشنده می‌پرسد که این موسیقی فوق‌العاده را چه کسی نواخته است مکس شروع به بیان روایت نحوه آشنایی‌اش با خالق اثر می‌کند.

در این سکانس، وقتی که فروشنده، ترومپت را دستش می‌گیرد و می‌خواهد سالم بودن آن را چک کند با ضربات انگشت به نقاط مختلف آن ضربه می‌زند. سازی که برای مکس، عشق بود و در سکانس‌های قبل دیدیم که مکس، چه نگاه عاشقانه‌ای به ترومپت داشت و چطور با پارچه‌ای نرم آن را تمیز و در واقع نوازش می‌کرد و نگاه ابزاری فروشنده به ساز به شکلی بود که انگار بیلی را دستش گرفته است و وقتی که بهایش را به مکس پرداخت می‌کند می‌گوید: «پیشنهاد می‌کنم برو با این پول دلی از عزا در بیاور.» و این چند صحنه، تفاوت نگاه کمی و کیفی به هنر را نشان می‌دهد. هنری که حاصل عمر یک هنرمند است و به راحتی نمی‌توان بهایی برای آن تعیین کرد.
سکانس عوض و بیننده در قالب روایت مکس تونی، ابتدا با دنی (با بازی زیبای بیل نان) آشنا می‌شود. دنی کارگر کشتی است و هنگام نظافت کف سالن کشتی، نوزادی را پیدا می‌کند که در قسمت درجه یک کشتی و روی پیانو رها شده است. چون دنی نوزاد را در ابتدای قرن بیستم پیدا می‌کند نامش را ۱۹۰۰(با بازی زیبای تیم راث) می‌گذارد. ۱۹۰۰ در گهواره‌ای به اندازه یک کشتی قد می‌کشد و تحت پرورش دنی بزرگ می‌شود. دنی و دیگر کارگران موتورخانه، محکومیت قانونی داشتند و به همین دلیل، همیشه از قوانین نفرت داشتند و آن را به تمسخر می‌گرفتند و این عدم تبعیت از قانون و روشی که دنی ۱۹۰۰ را پرورش می‌داد (مثلاً: بیرون از کشتی همه چیز بد است. روی زمین کوسه‌هایی است که آدم‌ها را می‌خورند و..) در ساختار ذهنی ۱۹۰۰ نهادینه شد که خشکی جای ترسناکی است و قوانین هم چیز خوبی نیستند.
فیلم در تصاویری زیبا، ۱۹۰۰ را داخل گهواره‌ای نشان می‌دهد که دراز کشیده است و امواج دریا، آن را تکان می‌داد و در تصویری دیگر، ۱۹۰۰ را نشان می‌دهد که به دریا خیره شده است و بیننده، یکبار از زاویه دید ۱۹۰۰ دریا را و یکبار از زاویه دید دریا ۱۹۰۰ را می‌بیند و این سکانس‌ها به رابطه گرمی اشاره دارد که بین او و دریا شکل گرفته بود و گویی دریا، برای ۱۹۰۰ نقش مادر را داشته است. دریایی که نماد عشق است.
۱۹۰۰ هشت ساله بود که دنی، در اثر حادثه‌ای فوت می‌کند. روی کفن دنی جمله متشکرم دنی (THANKS DANI) نوشته می‌شود و جسد او را در دریا رها می‌کنند و این جمله مربوط به سکانسی از فیلم است که دنی، ۱۹۰۰ را درون گهواره پیدا می‌کند و روی گهواره اسم، T.D.LEMON نوشته شده بود و دنی دو حرف ابتدایی این نام را (T.D) به عنوان (THANKS DANI) استفاده می‌کند چون دنی هیچگونه مدارک قانونی نداشت و نمی‌توانست ۱۹۰۰ را به سرپرستی قبول کند با این تعبیر (که به صورت آهنگ توسط همه کارگران زمزمه می‌شد) گویی همگان از محبت او به ۱۹۰۰ تشکر می‌کردند.
با مرگ دنی، انگار فقط موسیقی می‌توانست ۱۹۰۰ را آرام کند. او به قسمت درجه یک کشتی می‌رود و به صورت بداهه، پیانو می‌نوازد. ناخدا به سالن کشتی می‌رود و پیانونوازی ۱۹۰۰ را می‌بیند و به او می‌گوید که کارت خلاف قانون است و ۱۹۰۰ هم می‌گوید: «لعنت به قانون.» چون قانون در ساختار ذهن ۱۹۰۰، نقش بد و منفی داشته است.
ورود مکس به کشتی به این صورت نشان داده می‌شود که در ابتدا رییس بخش استخدام کشتی، او را نمی‌پذیرد اما بعداً که مکس، ترومپت می‌نوازد و مردم دور او جمع می‌شوند رییس متوجه می‌شود که مکس می‌تواند پول‌ساز باشد. اینکه رییس، ارزش آدم‌ها را در پول‌سازی می‌بیند در تصویری از نمای نزدیک نشان داده می‌شود که رییس، لبخندی به پهنای صورت می‌زند اما آنچه در لبخند رییس، بولد است دندان طلای اوست و رضایت مردم را راهی برای جذب سرمایه بیشتر می‌بیند.
مکس در گروه موزیک کشتی استخدام می‌شود و در شبی طوفانی که دریا بسیار متلاطم است و نمی‌تواند روی کشتی راه برود با ۱۹۰۰ آشنا می‌شود. ۱۹۰۰ مکس را کنار خود می‌نشاند و پایه‌های پیانو را آزاد می‌کنند و هم‌زمان با شنیدن صدای پیانوی زیبا، صحنه‌ای شاهکار خلق می‌شود. انگار دریا رهبر ارکستر و ۱۹۰۰ نوازنده است و هارمونی زیبایی از رقص و موسیقی و رقصیدن پابه‌پای اقیانوس شکل می‌گیرد که بسیار چشم‌نواز است.
۱۹۰۰ که پیانیست گروه موزیک است به رهبر ارکستر بی‌توجه است چون خلاقیت و نبوغ و رهایی او نمی‌گذارد که تابع قانون رهبر ارکستر باشد. در نگاه ۱۹۰۰ هر فردی، نوایی خاص خود را دارد و او می‌تواند هویت فرد را با موسیقی نشان بدهد. در سکانسی از فیلم، ۱۹۰۰ فردی را نشان مکس می‌دهد و هم‌زمان با نواختن پیانو، به او می‌گوید که این فرد از قسمت درجه سه کشتی به درجه یک آمده است. کت تنش هم عاریه‌ایست و قاچاقی به قسمت درجه یک آمده است و می‌گوید که این فرد، اولین کسی است که وقتی کشتی به ساحل نیویورک می‌رسد فریاد می‌زند: «آمریکا» که اشاره به آدم‌هایی دارد که می‌خواهند هویت خود را از طریق موقعیت مکانی بازنمایی کنند چون هویت فردی معین و قابل ارائه و ارزشمندی ندارند.
در سکانسی دیگر، دیالوگ بین مکس و ۱۹۰۰ شکل می‌گیرد و مکس از او می‌پرسد: «چرا از کشتی پیاده نمیشی؟ چرا یک باند موسیقی تشکیل نمیدی تا پولدار بشی؟». ۱۹۰۰ به او می‌گوید که شما آدم‌های خشکی همه عمرتان را صرف چراها می‌کنید. زمستان به فکر تابستانید و تابستان به فکر زمستان و می‌گوید که من بین فصول در حرکت هستم. در واقع، ۱۹۰۰ نه در گذشته است و نه در آینده، بلکه در زمان حال زندگی می‌کند و انسانی، خوش‌وقت است.

در جایی دیگر، تصویری از زیگموند فروید، توماسمان و آلبرت انیشتین نشان داده می‌شود که روی دیوار اتاق ۱۹۰۰ قرار داشتند و این سکانس نشان می‌دهد که هدف فیلم از نشان دادن سبک زندگی ۱۹۰۰ این نیست که او را قهرمانی نشان دهد که پایش را روی خشکی نگذاشته است بلکه بیننده با دیدن این تصاویر خوشحال می‌شود که چه خوب شد که این انسان‌های بزرگ و قهرمان در خشکی زندگی کردند و خدمت‌های بزرگ خود را به بشریت ارائه نمودند.

در سکانسی فوق‌العاده، ۱۹۰۰ چهره دختر زیبایی را پشت پنجره اتاقش می‌بیند و هم‌زمان که موهای دختر در باد رها شده است و دریای آبی بی‌کران پشت چهره دختر دیده می‌شود قطعه عاشقانه زیبایی را خلق می‌کند و همان قطعه زیبایی است که فروشنده از مکس پرسیده بود که خالق این اثر چه کسی است. وقتی که دختر از کشتی پیاده می‌شود آدرس خود را به ۱۹۰۰ می‌دهد و ۱۹۰۰ هم به قصد دیدن دختر و هم اینکه پدر دختر گفته بود که صدای دریا را از خشکی می‌توان شنید تصمیم می‌گیرد که پا به خشکی بگذارد اما در میانه راه متوقف می‌شود و به کشتی برمی‌گردد. وقتی که مکس از او می‌پرسد که چرا پیاده نشدی، به او می‌گوید که انتخاب‌های زیاد روی خشکی، گیج‌کننده هستند. همه چیز دیده می‌شد به جز پایان و در انتهای فیلم که می‌خواهند کشتی را تخریب کنند مکس پیش ۱۹۰۰ می‌رود و از او می‌خواهد که از کشتی پیاده شود و دیالوگ جالبی بین‌شان شکل می‌گیرد. ۱۹۰۰ به او می‌گوید که اینطور آموخته است که در دنیای محدود کشتی زندگی کند. هر دفعه با ۲۰۰۰ مسافر، با پیانویی که ۸۸ کلید دارد ابتدا و انتهای کشتی معلوم است زندگی و آرزوهایش در همین محدودیت‌ها شکل گرفته و آموخته است که به این فرم زندگی کند و ادامه می‌دهد که برای او خشکی، یک کشتی بسیار بزرگ، یک سفر بیش از حد دراز، زنی بیش از حد زیبا، عطری با بوی بسیار تند و پیانویی با کلیدهای بی‌نهایت است که نمی‌تواند با آن موسیقی بنوازد.

و در نهایت ۱۹۰۰ در کشتی می‌ماند و کشتی تخریب می‌شود و صحنه آخر فیلم، پایان روایت مکس است که، فروشنده، ترومپت مکس را به او برمی‌گرداند و می‌گوید که ارزش شنیدن یک داستان خوب بیشتر از قیمت یک ترومپت است.

بعد از دیدن فیلم، پرسش‌هایی در ذهن مخاطب به وجود می‌آید پرسش‌هایی مانند اینکه، آیا داستان زندگی‌مان آنقدر جذاب بوده است که گوشی برای شنیدن داشته باشد؟ آیا توانسته‌ایم از کف هرم نیازه‌های مازلو که نیازهای فیزیولوژیک هستند عبور کنیم و به خودشکوفایی و تحقق خود دست یابیم؟ چه موانعی سد راهمان بوده است؟ آیا این موانع ذهنی بوده‌اند یا عینی؟ و ...

در فلسفه اگزیستانسیالیسم، وجود مقدم بر ماهیت است. ماهیتی که انسان‌ها به وجودشان می‌دهند برگرفته از خانواده، جامعه و قوانینی است که در چهاچوب آن زندگی می‌کنند اما برای ۱۹۰۰ ماجرا متفاوت است. او به دور از هرگونه قواعد و چهارچوب، پرورش یافت. درهمه جای کشتی آزادانه رفت‌وآمد می‌کرد. با هر کسی وارد ارتباط می‌شد و همین ارتباط آزادانه و رها با آدم‌ها و شناخت آنها، سبب شد که بتواند موسیقی‌های شگفت‌انگیزی را خلق کند.

فیلم علاوه بر تعلیق موضوعی، تعلیق روایی نیز دارد چون نوع روایت آن به صورت «منقطع» انتخاب شده است. مثلاً اگر فیلم به صورت خطی، یعنی از زمان پیدا شدن ۱۹۰۰ روایت می‌شد جذابیتی نداشت. جدا از فرم روایت جذاب، نقش مهم «راوی» در روایت است. با توجه به اینکه فیلم «اندیشه‌محور» است نقش راوی در توضیح فرآیند فیلم، مهم بوده است. علاوه بر آن، نقش مهم راوی در ماندگاری افسانه ۱۹۰۰ است. ۱۹۰۰ شناسنامه، گذرنامه و محل تولد مشخصی نداشت و اگر مکس تونی روایت‌گر نبود نامش به فراموشی سپرده می‌شد.

مسافرین کشتی، اشاره‌ای به همه آدم‌هاست که مسافرین این جهانند. مسیر، مبدأ و مقصدی دارد. خطرات زیادی در راه است و سفر، مدت زمان معینی دارد. عده‌ای، کارشان رقابت و مبارزه است. عده‌ای دیگر، در آرزوی آینده‌اند و خوشبختی خود را در رسیدن به موقعیت و جایگاهی خاص می‌بینند. عده‌ای در افسوس گذشته به سر می‌برند اما مکس تونی، کارشان را در گروه موزیک کشتی ویرجین، اینطور شرح می‌دهد:

ما ساز می‌زدیم چون اقیانوس عظیم و ترسناکه.
ما ساز می‌دیم تا مردم گذر زمان رو حس نکنن و فراموش کنن کی هستن و کجا هستن.
ما ساز می‌زدیم تا برقصونیمشون.
چون آدم وقتی می‌رقصه، دست دنیا ازش کوتاهه و حس می‌کنه خداست.



جستار و ناداستان

جستار «توصیف دموکراسی در غرب»؛ «جواد کراچی»

جستار «فرایندِ تحوّل در هشیاریِ انسان»؛ «بهمن عباس‌زاده»

جستار «اندر احوالات زنان اثیری در جامعه امروز»؛ «زویا قلی‌پور»







جستار «اندر احوالات زنان اثیری در جامعه امروز»



«زویا قلی‌پور»

زن فریاد زد: «من زن اثیری تو نیستم تو هم صادق هدایت نیستی، این داستان هم بوف کور نیست! چون من نمی‌خوام که باشه!

من یک زن زنده هستم! فکر می‌کنم، می‌خندم، گریه می‌کنم، می‌ترسم، عصبانی می‌شم، مقاومت می‌کنم، خسته می‌شم، گرسنه می‌شم، بی‌اشتها می‌شم، دلزده می‌شم، ذوق می‌کنم، می‌جنگم، فرار می‌کنم، پنهان می‌شم، عشق می‌ورزم، متنفر می‌شم؛ ولی هر وقت که خودم دلم بخواد! چون من زنده هستم! یه مترسک مرده تو اتاق تو نیستم که هر جور تصور می‌کنی فکر و رفتار کنه!»

شاید این فریاد نسلی از زنان است که قد علم کرده‌اند در برابر توهمات سوررئال مردانی که در آرزومندی خدا بودن و خدا ماندن به تخیل پناه برده‌اند تا روح قجری را در جسم مردان مدرن متبلور کنند. مردانی که به جای تلاش برای واقع‌بینی و هماهنگ شدن با تفکر جمعی عصر خود با زنانِ متفاوت با تصورات خود، می‌جنگند که جهان را تغییر دهند، زنان را تغییر دهند حتی تفکر جمعی را تغییر دهند تا با جهان درون آنان و رویاهایشان هماهنگ شود و نمی‌شود!

شاید این فریاد نسلی از زنان است که قد علم کرده‌اند در برابر توهمات سوررئال مردانی که در آرزومندی خدا بودن و خدا ماندن به تخیل پناه برده‌اند تا روح قجری را در جسم مردان مدرن متبلور کنند.

سرگشتگی مردانی که ما بین سنت و مدرنیته تاب‌می‌خورند موجب شده زنان در باتلاقی از تلاشهای بی‌ثمر، مدام دست‌وپا بزنند که دیده یا پسندیده شوند غافل از این‌که مسئله اصلاً دیده شدن نیست بلکه نبودن است! نبودنی خارج از آنچه در تصور مرد می‌گنجد.

مرد مدرن امروزی در کشاکش بین لذات مرد بودن سنتی و منطق و شرافت و اخلاقیات امروزی سرگردان مانده، طبیعتاً انسان لذت‌طلب است و همیشه سر اخلاقیات را برای لذت‌طلبی بریده، اما وجدان هم بیکار نمی‌نشیند و مدام آزار می‌دهد بالاخره مرد هم انسان به حساب می‌آید و چیزی به نام وجدان در وجودش موجود است؛ هرچند که مرد جنگجو همواره در طول تاریخ تلاش کرده با گذر از وجدان قدرت خود را افزایش دهد تا سلطه‌جویی و سلطه‌طلبی را ابزاری برای بقا قرار دهد ولی بارها خوانده‌ایم و دیده‌ایم هر قاتلی می‌تواند احساساتی‌ترین آدم دنیا باشد و حتی رنج بکشد و هر جنگجویی از بوییدن گل رز لذت می‌برد.

تا به حال جنگجویی دیده‌اید که به گرده گیاه حساسیت داشته باشد یا بهتر است بگویم کلاً آدم نازپرورده و حساسی باشد؟

شاید برایتان عجیب باشد ولی ممکن است! چنانکه جامعه امروزی ما پر شده از این افراد چه در کالبد زن چه در کالبد مرد، بله! همانقدر که محتمل است یک زن پر کرشمه و نازپرورده به جنگجویی ماهر و بی‌رحم تبدیل شود یا یک مرد سرشار از انرژی مردانه و مقتدر و سلحشور، تبدیل شود به یک موجود مویه‌گر و وامنده و درمانده و شکسته شده! یا یک انسان به شدت اخلاق‌گرا به یک قاتل زنجیره‌ای تبدیل شود.

نیاز به ایجاد تغییر در ساختارهای بیرونی می‌تواند ماهیت درونی افراد را تغییر دهد.

در جامعه‌ای با پیشینه فرهنگی ما که جامعه‌ای مردسالار که چه عرض کنم مردخداپندار بوده و زنان در نقش پرستندگان مردانگی و اکثراً درگیر با سندروم استکهلم بوده‌اند زیستن مردانه با معیارهای اخلاقی مدرن و برابری طلبانه بسیار دشوار شده.

زنان تمایل پیدا کرده‌اند به جای معشوق بودن در اندرونی پر از رقیب، مدیر و تک ستاره باشند و این تمایل، تناقضات عجیبی را به وجود آورده که پذیرش و تحملش برای مردان و حتی چه بسا زنان سنتی‌پندار اگر غیر ممکن نباشد بسیار دردناک و غیرقابل تحمل است!

بدیهی‌ست انسان دردمند به دنبال چاره برای خلاص شدن از درد می‌گردد و چه بسا به هر ریسمانی چنگ بیندازد.

گاهی در این فرآیند دردناک دچار سرگشتگی می‌شود و به صورت ناخودآگاه از منطق دور می‌ماند، مهم نیست چقدر باهوش یا مقتدر باشد، درد هر انسانی را بی‌قرار می‌کند و بی‌قراری یعنی فاصله گرفتن از تعادل و درایت و منطق!

در این میان این آشفتگی مردانه تأثیر زیادی بر زنان می‌گذارد چرا که هیچ انسانی به تنهایی نمی‌تواند خویشتن خویش را دریابد و در ارتباطات و تبادلات، معنای وجودی خود را درک می‌کند یا می‌سازد یا از دست می‌دهد.

وقتی هر دو سمت یک ماجرا در آشفتگی باشد میانه چگونه از آشفتگی دور بماند؟ وقتی در یک رابطه زن و مرد دچار آشفتگی باشند چگونه خود رابطه دچار آشفتگی نشود؟

در جامعه‌ای که اکثر روابط آشفته است چگونه جامعه دچار آشفتگی معنایی و فرهنگی نشود؟ و در جامعه آشفته چگونه افراد از آشفتگی دور بمانند؟

برگردیم به زن اثیری صادق هدایت، زنی مرده بر تخت با لباسی سیاه و نازک و چسبان و بدن‌نما که در تخیل شخصیت مرد داستان تندیس عشقی است که پیش از کامیابی مرده است!

مانند آنچه امروزه در جامعه ما در ذهن مردان می‌گذرد. آرزویی که کشف نشده مرده! زنی که در تخیل رشد کرده، زیبا و رؤیایی و هوس‌انگیز و مرموز است و در عالم واقعیت وجود ندارد و اگر جسمانی شود محکوم است به مثله شدن. درست همانطور که در داستان بوف کور زن اثیری تکه‌تکه شد و در چمدان قرار گرفت تا به خاک سپرده شود چون نیازهای راوی داستان را برآورده نمی‌کرد! حالا این که نمی‌توانست یا نمی‌خواست چه اهمیتی دارد؟

زنان جامعه ما هم در حال تکه‌تکه شدن هستند چون با تخیلات و تصاویر ذهنی مردان سرگشته مابین سنت و مدرنیته جور در نمی‌آیند. آنجا که انتظار می‌رود زن مانند یک ضعیفه در اندرونی پادشاهان قجری رفتار کند قد علم می‌کند و شمشیر به دست می‌گیرد و از فردیت و جایگاه ارزشی خود دفاع می‌کند.

آنجا که مرد زیر بار فشار اقتصادی و اجتماعی کمرش خم می‌شود و از زن انتظار می‌رود مستقل و بی‌نیاز و جنگجو و شکارچی باشد سرشار از ناز و نیاز و کرشمه می‌شود که طبیعتش کرشمه است اما با نیازهای مرد وامانده میان تفکر قجری و شرایط امروزی جور در نمی‌آید.

این تناقض و درک و پیشبینی کنش‌های رفتاری زنانه برای مردان تا حد جنون گیج کننده است چراکه زن بودن و چه بسا مرد بودن در اکنون را درک نکرده و نپذیرفته‌اند.

خود زنان هم از درک خود وامانده‌اند چراکه مدام برای رسیدن به آنچه حقوق برحق خود می‌دانند خود را با مردان مقایسه می‌کنند و گاهی حتی مردانه رفتار می‌کنند تا به برابری برسند در صورتی که ماهیتی وجودی زن با مرد متفاوت است و این تفاوت هیچ ربطی به میزان توانایی و ساختار و شاکله رفتاری ندارد. مثل این که بخواهیم انتظار داشته باشیم پنکه شبیه میز بشود و به عنوان میز پذیرفته شود.

میز کارکرد خودش را و پنکه هم کارکرد خودش را دارد. از هرکدام به جای دیگری استفاده کنیم ناکارآمد خواهد بود و چه بسا تمسخر آمیز خواهد شد.

حالا که اینجای ماجرا هستیم احتمالاً این سؤال پیش می‌آید که اول مردها را درست کنیم یا زنها را؟ تقصیر مردهاست یا زنها؟

و همیشه این سؤال اشتباه، ما را از مسیر درست برای رسیدن به تغییری سازنده دور کرده!

سؤال درست شاید این باشد که چگونه جامعه و فرهنگ را درست کنیم؟

در جامعهٔ درست افراد جایگاه خود را پیدا می‌کنند و به نظم ذهنی می‌رسند، در نظم ذهنی، فرد به آرامش روانی می‌رسد، در آرامش روانی با خود و جهان به صلح می‌رسد، در صلح میزان پذیرشش بالا می‌رود و از حالت جنگ و دفاع و تنش خارج می‌شود و به ساختن و ایجاد تغییرات مثبت و پیدا کردن راه‌های جدید فکر می‌کند.

▲ در میدان جنگ کسی به ساختن نمی‌اندیشد؛ همه به زنده ماندن فکر می‌کنند حتی به قیمت کشتن دیگران و چه بسا اگر لازم شد کشتن عزیزانشان! ■





جستار «توصیف دموکراسی در غرب»

«جواد کراچی»

روزانه هزاران تن زباله در پایتخت کشورمان تولید می‌شود و هنوز همچون دهه‌های گذشته و یا همچون دوران قاجار و دهه‌های پس از آن که ممو جیم جیم در شهر کوچک ما داد و فریاد راه می‌انداخت و آشغالی، آشغالی می‌گفت تا مردم زباله‌های خود را به جلو در منزل بیاورند.

و اما امروز پایتخت، پایتخت سابق نیست. اکنون شهری چند میلیونی است که به روال سابق و بطور یقین تنها مگاشهر دنیاست که بصورت روزانه در آن سیل عظیمی از پاکبانان شریف و زحمت کش در نیمه‌های شب با جارویی در دست و با وسایل حمل و نقل عمومی به کوچه‌ها و خیابان‌هایی می‌آیند که من و شما با بیرون انداختن دستمال کاغذی و یا ته سیگاری که کشیده‌ایم را پاک و تمیز نگاه می‌دارند.

نیمه‌های شب صدای جارو کشیدن احمد آقا از خواب بیدارم کرد و به دیدار او رفتم.

در اولین دیدار، آرام و از ته گلو و در سکوت شبانه که مزاحم خواب همسایگان نشویم، سفره دلش را باز کرد و از مشقات زندگی در آن کلان شهر گفت.

نیمه‌های شب صدای جارو کشیدن احمد آقا از خواب بیدارم کرد و به دیدار او رفتم. در اولین دیدار، آرام و از ته گلو و در سکوت شبانه که مزاحم خواب همسایگان نشویم، سفره دلش را باز کرد و از مشقات زندگی در آن کلان شهر گفت.

بچه‌هایش پا به دنیای بزرگسالان گذاشته بودند و هزینه ثبت نام دانشگاه و اجاره سنگین خانه، او را کلافه کرده بود.

مردی مصمم و جدی بنظر می‌رسید.

شخصیت خود ساخته او، مرا جذب کرد و با او قرار گذاشتم که شیشه‌ها و دریچه‌های منزل را تمیز کند. ماشین را بشوید تا در آمد دومی هم داشته باشد.

چیزی نگذشت که همسایگان محله، او را یافتند و برای تمیز کردن و یا شستشوی ماشین می‌باید از احمد آقا وقت می‌گرفتیم. و او آنقدر با محبت و با ادب بود که حتی گاهی اوقات بعد از ۱۶ ساعت کار شبانه روزی که خستگی از سر و رویش می‌بارید، نه، نمی‌گفت و شام هم را در کنار کار کردنش میل می‌کرد.

روزانه، هزاران تن زباله شهر تهران را همبن افراد جمع آوری می‌کنند و در نهایت با ماشین‌های حمل زباله به دامنه‌های آراد کوه در جنوب تهران می‌برند. پیشنهاد ساخته شدن فیلم مستند در مورد این افراد زحمت کش را به سازمان بازیافت تهران که در حدود سال ۸۰ مکانیزه شده بود را مطرح کردم و با طرح دو فوریتی آنرا رد کردند. دست بردار نبودم و دلم می‌خواست زحمات این افراد را ثبت کنم.

تحقیق و پژوهش‌های مستند آنرا انجام داه بودم و نشستم و آنرا به زبان آلمانی ترجمه کردم.

شبکه ام. دی. آر. آلمان که بعد از الحاق آلمان شرقی به آلمان غربی فعالیتش در شهر لایپزیک آغاز شده بود را یافتم. این شبکه را برای آشنا کردن آلمانی‌های آلمان شرقی با وسعت جهانی کشورهای سرمایه داری افتتاح کرده بودند.

در این برنامه از گوشه و کنار جهان، فیلم‌های مستند را پخش می‌کردند و از مهمترین ویژگی‌های این برنامه اطلاع رسانی و آشنا کردن بینندگان با کشورهای دیگر بود.

روزانه هزاران تن زباله در تهران تولید می‌شود و روزانه، صدها تن پاکبان برای جمع آوری زباله‌ها کار می‌کنند. سیستم جمع آوری، هنوز بوسیله دست است و هزاران خروار زباله در جنوب تهران روی هم انباشته شده است که شیره این زباله‌ها به درون زمین می‌روند و بخاطر موقعیت جغرافیایی شهر تهران، این شیره‌های سمی به آب آشامیدنی راه پیدا می‌کنند.

طرح را نوشته بودم.

اوائل دهه هشتاد هجری شمسی بود که مستندی بنام «احمد آقا رفتگر محله ما» را ساختم.

نخ تسبیح یا بگفته آلمانی‌ها نخ قرمز داستان، معرفی احمد آقا بود و بچه‌هایش که یکی دانشجوی سال آخر برق و الکتریک و دیگری سال دوم رشته پرستاری بود.

روزهای جمعه تنها روزهایی بود که خانواده احمد آقا به دور هم جمع می‌شدند و با هم غذا می‌خوردند و احیاناً برای قدم زدن به پارک می‌رفتند. شبکه‌ام. دی آر. آلمان طرح را برای ساخت، تصویب کرد و فیلم مستندی را فیلمبرداری کردیم.

پارک‌ها تمیز بودند. خیابان‌هایی که بچه‌های احمد آقا در آن، رفت و آمد می‌کردند. تمیز بودند. در محل جمع آوری زباله‌ها در آراد کوه، خبری از کودکان گرسنه‌ای که بدنبال غذا و یا چیزهای بدرد بخور می‌گشتند. نبود.

در نیمه‌های شب گربه‌های زیبای ایرانی که در دنیا شهرت دارند، کیسه‌های زباله را پاره می‌کردند تا ته مانده غذاها را بیابند و سیر بشوند.

در تاریکی و سکوت شب‌ها، عابران مهربان این کلان شهر، به گربه‌ها نگاهی می‌انداختند و گربه‌ها نیز، با نگاهی کنجکاوانه عابران را برانداز می‌کردند و با صدای میوو میوو، رخصت می‌خواستند و بی هیچ ترس و واهمه‌ای در کنار مردم زندگی می‌کردند. گرچه سال‌هایی دیگر تر، بچه‌هایی گرسنه و فقرایی را دیدیم که تا نیم تنه در سطل‌های زباله فرو رفته‌اند.

فیلم کوتاه مستند احمد آقا را به زبان آلمانی صداگذاری کردیم و تحویل دادیم. منتظر ماندیم تا طبق معمول در هفته‌های آینده پخش شود. هر چقدر منتظر ماندیم پخش نشد که نشد. تا اینکه به سراغ سردبیر برنامه رفتم و با او تلفنی گفتگو کردم.

بدون هیچ شرم و حیایی گفت. شما نوشته‌اید روزانه هزاران تن زباله در این شهر تولید می‌شود. آنجا که خیابان‌هایش تمیز بود.

باز هم بدون هیچ شرم و حیایی ادامه داد و گفت، در محل جمع آوری زباله‌ها من اصلاً یک بچه گرسنه که بدنبال غذا می‌گردد را ندیدم.

و باز هم ادامه داد. این نظافتچی هنگامی که با خانواده‌اش غذا می‌خورند، فرش، زیر پایشان هست و لباس‌هایشان تمیز و نو هست و انگار غذایی لذیذ را با میل و اشتیاق می‌خورند. این فیلم قابل پخش شدن نیست. هر چقدر با او گفتگو کردم به نتیجه نرسید که نرسید و فیلم را پخش نکردند. تا اینکه چند ماهی گذشت و سپس بدلیل کمبود برنامه و با تهدیدی که دوباره اجازه تکرار چنین خطاهایی را ندارید، خواستار کپی اصلی فیلم شدند و فیلم را پخش کردند.

این اولین باری بود که تیغ تیز سانسور در قلب دموکراسی اروپا و کشور آلمان به تنم می نشست و امیدوارم که مجالی باشد تا داستان عباس آقا و اتوبوس تک صندلی سیر و سفر و همچنین داستان فیلم دختری به شکل بهار با بازی پگاه آهنگرانی را هم برای خوانندگان هم وطن بنویسم تا بیشتر با نیت دموکراسی غربی‌ها آشنا شوند.

تقدیم به فرزندان مرد شریفی که یکی مهندس برق و الکترونیک و دیگری پرستاری زحمت کش هستند. ■





جستار «فرایندِ تحوّل در هشیاریِ انسان»

«بهمن عباس‌زاده»

آیا تغییر و تحولی اساسی‌تر و حیاتی‌تر از تحول و دگرگونی در " هوشیاری و آگاهی انسان" وجود دارد؟ انسان باید هرچه سریع‌تر به این"حقیقتِ ژرف"عمیقاً توجه کند که آنچه در تحلیل نهایی، نقش و اهمّیتِ اساسی در حیات و سعادتِ انسان دارد، " نگاهِ انسان " به "هستیِ دَرون " و در نتیجه "هستیِ بیرونیِ" خویش است.

برای نیل به این "حقیقتِ ژرف"، اولین گام، بررسیِ هشیارانهٔ آن هدایت گری ست که با نامِ "آگاهیِ ذهنی " یا "منِ ذهنی" از آن یاد می‌شود این آگاهی باید از بنیان مورد بازنگری و دگرگونیِ عمیق و اساسی قرار گیرد؛ چرا که این آگاهی در چنین سطحی، نه تنها موجب سعادت و نیک بختیِ انسان نخواهد شد بلکه گام به گام او را به ورطهٔ سقوط و هلاکت سوق خواهد داد. امروزه بیش از هر زمان دیگر، انسان به بیداری و هشیاری اصیل خود، که در اعماق وجودش به گونه‌ای "خفته" وجود دارد و از آن با نام "هشیاریِ مشاهده گرِ حضور" یاد می‌شود نیاز دارد.

انسان موظف است که کلِّ آگاهی غیر ارادی موجود در ذهنِ خود را به طور بنیادین دگرگون کند و کلیهٔ علفهای هرزِ موجود در آن را هَرَس کرده و دور بیندازد، تا بتواند با نگاهی پاک و شفاف و نافذ، عصارهٔ موجود در هستی خویش را، آن گونه که "باید" ببیند، درک و لمس کند و با آن عاشقانه در آمیزد؛ ناخودآگاهِ ما مملو از فضاهای مسموم، آلوده و مُخرّب است؛ و این جزئی از همان آشغال‌هایی است که در درونِ ذهنِ ما نفوذ کرده است و همانجا ماندگار شده است؛ بدون آن که ما در انتخاب و یا گزینش و تأیید آن‌ها کوچکترین نقشی داشته باشیم؛ تا آنکه روزی زَهرَش را در زندگی و تصمیم‌های ما بریزد؛ انسان حتی یک لحظه هم نباید تا زمانی که همهٔ میراثِ شومِ گذشته را از حریمِ هستی درونی‌اش و از هشیاری طبیعی‌اش بیرون نکرده، آرام نگیرد.

روح و روان هر انسانی باید به زلالی، پاکی و شفافی قطرهٔ شبنم باشد؛ هیچ انسانی هرگز نباید به کمتر از این رضایت بدهد. انسان باید به هر لحظه از هستی‌اش آگاه باشد و هیچ لحظه‌ای از زندگی و هستی‌اش نباید طعمهٔ ناآگاهی، ناهشیاری و ناخودآگاهِ آلوده‌ای باشد که در آگاهی حضورِ او نفوذ کرده است.

هر انسانی باید تاریخ تولدش را روزی بداند که کلِّ میراثِ شومِ گذشته را پشت سر گذاشته و آن را از وجود و از روحِ و روانِ خود زدوده باشد؛ در غیر این صورت باید همواره به خاطر داشته باشد که "دشمن هنوز در خانه است" و این به آن معناست که هنوز به مرحله و جایگاهی که سزاوار اوست نرسیده است؛ باید به جایی رسید که حتی "یک لحظه" نیز از نگاهِ هشیاری شما غایب نباشد؛ باید آن چنان هشیاری تیز و برنده‌ای در آگاهی شما فعال گردد که در یک دقیقه به اندازهٔ یک عمر، هستی را درک و حسّ و لمس کنید؛ باید در لحظه لحظهٔ هستی خود رشد کنید و بدانید که گسترهٔ این رشد و عُمقِ آن درک و لذت، نهایت و پایانی ندارد؛ چرا که هستی بی‌پایان است و شما به این هستی فرا خوانده شده‌اید و حقِ طبیعی شما این است که با آنچه از هستی در شما به ودیعه گذاشته شده در آمیزید!

همهٔ الگوهای فکری، ذهنی، احساسی و عاطفی باقی مانده از آن میراث شوم را از سلول‌های روح و ذهنِ خود به دور بریزید. هستی بی‌نهایت است و زمانی که در "لحظه" و با "لحظه" زندگی کنید؛ زمان محو می‌شود و همان لحظه‌ای که در آن به سر می‌برید؛ جاودانه، ابدی و اَزَلی است. آگاهی حضورِ شما، همهٔ نیازهای روحِ شما را به کامل‌ترین وجهی که حتی به ذهن‌تان خطور هم نکرده، ارضاء می‌کند؛ به محض آن که از سیاه چاله‌های تاریک ذهن به در آئید؛ نورِ درونی این آگاهی بر دل و جان و روانِ شما، آن چنان می‌بارد که دیگر، حتی تصوری از کوتاهی و یا بلندی زندگی در شما و از شما بر نخواهد خاست؛ شما در درون با آن چنان عشقِ بی‌موضوعی در آمیخته خواهید شد و چنان در آن "حل" خواهید شد که دیگر زمان و مکان در شما مستحیل می‌شود؛ آن عشق هر گونه سختی را در خود "حل" می‌کند، آن زمان همین عشق است که بر همه چیز برتری دارد؛ همین عشق است که راهنمای شماست و در عین حال منبعِ زایشِ بی‌دریغِ انرژی خلاق در شماست.

زندگی فرصت‌های بی‌شماری را در اختیار انسان قرار می‌دهد؛ اما زمانی که "هشیاری حضور" و "آگاهی حقیقی" در انسان به خواب رفته باشد؛ انسان تبدیل به موجود کر و کور و بالاتر از همه به موجود ابلهی تبدیل می‌شود که همهٔ فرصت‌ها اگر مانند باران هم بر سر او ببارند، موقعیتِ او را تغییر نمی‌دهند؛ زیرا که او طعم و مزهٔ هیچ چیز را نمی‌تواند درک کند؛ بدون آگاهی، انسان چیزی جز "حشره‌ای در تاریکی" نیست؛ در آن صورت بود و نبودش در واقع هیچ تفاوتی با هم ندارند؛ هیچ نیرویی هم وجود ندارد که انسان را به این هشیاری وادار کند یا او را مجبور به این آگاهی و هشیار کند. تا زمانی که هر انسانی به این درک نرسد که "هشیاری" امری حیاتی است و مانند تنفس برای بدن، روح به آن نیاز دارد؛ هرگز نیرویی برای فعال کردنِ آن از آسمان

نزول نمی‌کند؛ پس باید در انبوه این تاریکی، (روزنی) گشوده شود و این گشودنِ "روزن" باید توسط هر انسانی به گونه‌ای " ارادی" انجام شود؛ واکسن نیست تا کسی آن را به شما تزریق کند؛ البته امکانِ برانگیختنِ شما به انجام و پیگیری آن وجود دارد؛ اما باز این شما هستید که باید نخست ضرورتِ تحول و دگرگونی را درک کنید و آن را از اعماق درونِ خود بپذیرید، احساس کنید، ضرورتش را بفهمید و سپس اقدام کنید.

برای شروع نخست باید بدانیم تا زمانی که به یک آگاهی یکپارچه، یعنی آن آگاهی که در همهٔ مراکزِ وجودی ما از قبیل مرکز عاطفی، غریزی، حرکتی و مرکز ذهنی، هم زمان، اِشراف داشته باشد، نرسیده باشیم، در ذهن خامِ خود به سر می‌بریم، ذهنی که به نحو بسیار ناموزونی شکل گرفته به وجهی که حتی عواطف و غرایز ما نیز به میزان بالایی به همین "ذهن" گره خورده است؛ به این معنی که ما به واسطهٔ این ذهن است که عاشق می‌شویم، فریب می‌دهیم، فریب می‌خوریم، گرفتار توهم‌های رنگارنگ می‌شویم، حَسَد می‌ورزیم، خشونت می‌کنیم و به سادگی خود را به هلاکت می‌رسانیم؛ پس چگونه می‌توانیم از چنین ذهن آشفته‌ای انتظار داشته باشیم که ما را به درک عظمت و شکوهِ هستی، فرا بخواند؛ در حالی که چنین ذهنی حتی قادر نیست بر اموراتِ کوچک خود نیز آگاهی روشنی داشته باشد؛ پس ضرورت اکید دارد که ذهنِ کنونی ما، ابتدا، به طور کلی به گونه‌ای بُنیادین "نفی" گردد؛ البته نه با رَوِشِ مخالفت و مبارزهٔ مستَقیم بلکه از طریق نگاهِ ثابت، پی‌گیر و کاملاً بی‌طرف. پس از نفی کاملِ آن؛ آن چه برای هستی روانی ما ضروری است؛ خود را نمایان می‌سازد.

باید در هر لحظه از زندگی خود، به آنچه در ذهن‌تان می‌گذرد آگاه باشید و از بالا، با نگاهِ بی‌طرفِ خود بر آن نظارت داشته باشید؛ به هر احساسی که در هر لحظه در شما بر می‌خیزد اِشرافِ کامل داشته باشید.

و در مجموع بر همهٔ آنچه از طریقِ حواس پنج‌گانه به درونِ شما وارد می‌شود وقوفِ کامل داشته باشید آن هم نه با ذهنِ خود بلکه با آن نگاه ثابت، پایدار و بی‌طرف، مانند یک دوربین مخفی که در سقف کار گذاشته شده باشد. این رَوِش‌ها، تمرینات و شگردهای بسیار ساده‌ای است که آگاهی و هشیاری شما را از "حالتِ خُفته" و فاقدِ مسئولیت، خارج کرده و به عرصهٔ "حُضورِ شفاف" و "مؤثر" وارد می‌کند.

آنچه در اثرِ تداومِ این شگردهای ساده حاصل می‌شود این است که "آگاهی"، خودش، خودش را فعال می‌کند و روز به روز بر قدرت، توانایی و هشیاری آن افزوده می‌گردد؛ فقط این شما هستید که باید کلید را در قفل بچرخانید؛ باید به هر لحظه از زندگی خود؛ چه تنها باشید و چه در جمع حضور داشته باشد، هشیار باشید؛ البته باید افزود که در اینجا هشیاری به معنای زیرکی و یا کند وکار در مسائل دیگران جهت سوء استفاده در مواقعِ ضروری نیست؛ بلکه به معنای"دریافتِ آگاهانهٔ از "آنچه هست" می‌باشد؛ آن هم بدون قضاوت و یا خوب و بدکردن؛ فقط به این منظور که بر آنچه به آگاهی شما وارد می‌گردد، هشیار باشید؛ و درست همین تقویتِ هشیار بودن و هشیار ماندن در طولِ زمان موجب تقویتِ نیروی رهایی بخش در شما و تقویتِ "آگاهی حضور" در شما خواهد شد.

همین حرکتِ سادهٔ "توجّه عاری از قضاوت" به آنچه در پیرامون شما و در ذهن شما می‌گذرد؛ موجب تولد نیروی شگرفی در شما می‌گردد که باعث بیداری روح در شما می‌شود و این بیداری به مُرورِ زمان قوی‌تر می‌گردد و از آنجا که کانونِ آن در جایی خارج از ذهن شماست و در واقع پرتویی است که بر روی ذهن افکنده می‌شود، قادر خواهد بود "توده‌های وَهمِ" موجود در ذهن را که موجب اتلاف انرژی و ایجاد توهم در شناسایی واقعیت و حقیقت می‌شوند، بزداید و محو کند. درک این نکته بسیار اساسی و در عین حال بسیار حیاتی است؛ و در واقع نقطهٔ عطفی در گردش ما به سوی روشنایی ذهن و حرکت به سوی تعالیِ روح است.

اما خیلی از انسان‌ها حساسیت‌های ظریف و انسانی روحِ خود را وا نهاده‌اند و یا آن را به کلی از دست داده‌اند و یا راه فعال کردنِ آن را نمی‌دانند و فقط قادر به پی‌گیریِ چیزهایی هستند که با نیازهای جسمانی و یا غرایز آنان در ارتباط هستند مانند، پول، غذا، ارضای غرایز و ... برای همین است که تا زمانی که این "آگاهی حضور" در انسان فعال نگردیده، همیشه انسان‌ها با مسائل یکسانی در طول تاریخ مواجه خواهند بود.

ما عمر درازی را در یک ذهنِ تیره و پُر از سیاه‌چاله گذرانده‌ایم و انرژی‌های زیادی را صرفِ پروراندنِ "توهم" در همهٔ زمینه‌ها کرده‌ایم؛ ما از زندگی و درک قانون مندی‌های آن می‌گریزیم و به دامانِ "توهّم" پناه می‌بریم؛ در توهم عاشق می‌شویم، در رویاهای خود کاخ‌های ابری می‌سازیم، و از آن جا که نمی‌توانیم در واقعیت کامیاب شویم؛ در توهم‌ها خود را می‌فریبیم. انسان ناچار است که در میان انبوه مسائل و مشکلات روزمرهٔ خود راهی برای تنفسِ روحِ خود و رها شدن از یک ذهن تیره بگشاید؛ روزنی برای برون رفت از یک وَهمِ خفقان زا؛ آیا می‌توان علی رغم همهٔ کمبودهای زندگی روزمره و دغدغه‌های آن، در حریمِ خویشتنِ خویش، آسوده بود؟ آیا رسیدن به یک هشیاری در روح و اعماقِ خود و دست‌یابی به وصالِ خویشتنِ خویش، موهبت کوچکی است؟ آیا ما قادر خواهیم بود سنسورهای موجود در روحِ خود را برای درک هر چه عمیق‌ترِ هستیِ منحصر به فرد خویش، فعال کنیم؟ آیا توان و ارادهٔ آزاد جهت فعال کردنِ این گیرنده‌ها را در خود داریم؟ پاسخ به تمام این سؤالات در هشیار ساختنِ نیروی آگاهی نهفته است؛ آگاهی یعنی دست‌یابی به آن نیرویی که زمانی آن را در موجودی آسمانی جستجو می‌کردیم

و اینک آن را در عمقِ درونِ خود می‌یابیم! ارادهٔ آزادِ هر انسانی در صورتِ فعال شدنِ آگاهی مشاهده‌گرش، توانِ دیدار با آن را دارد و "تعمق در خلاء"، گام نهادن در مسیری است که با هِمّتِ "ارادهٔ آزاد" به دنیایی سرشار از وَجد و سرور و خلاقیت رهنمون است؛ دنیایی که در جوهرهٔ هر انسانی نهادینه است؛ اما دست‌یابی به آن نیاز به یک "خواستِ عمیق" و" اراده‌ای پُرصلابت" دارد؛ اراده‌ای برای گشودنِ درهای دنیایی که، "هستی"، آن را زیبندهٔ انسانِ آگاه می‌داند و او را در راه رسیدن به آن، همواره یاری خواهد کرد.

"تأمل در خلاء"، بودن و ماندنِ پایداری است در یک فضای کاملاً خالی در درونِ ذهن، روح و روان؛ فضایی که فقط می‌توان با دو کلمه آن را توصیف کرد: "هیچِ مطلق". این آزمون در واقع شرایطی را فراهم می‌کند که توجّه و تفکرِ بی‌اختیارِ شما را از روی هزاران شیء و موضوع که در درون و یا در اطراف شما وجود دارد بر می‌دارد و آن را از تقسیم شدن بر روی اشیاء، موضوعات افکار و رؤیاها، باز می‌دارد و در این شرایط شما می‌مانید و یک هشیاری تنها و مُعلّق در فضای ذهنی و درونی‌تان؛ این هشیاری در هر لحظه سعی می‌کند خود را به موضوعی، فکری، رؤیایی و یا دغدغه‌ای بچسباند و در آن به جستجو بپردازد، اما شما با تمرکز بر روی نَفَس‌هایتان آن نیرو را از نفوذ در هر فکری، باز می‌دارید؛ در واقع آن "هشیاری تنها و معلق" در فضای ذهن و درونِ شما در واقع همان انرژیِ تولید شده از سوخت و ساز بدنِ شماست که تاکنون صرف انجام کاری در بیرون و یا صرف تفکر در درون می‌شده؛ اما اکنون شما آن را از پرداختن به آن‌ها بازداشته‌اید، و آن را در درونِ خود به حالت تعلیق درآورده‌اید. زمانی که این انرژی، راهی برای مصرف شدن نمی‌یابد، وارد "مرکزِ وجودِ شما" می‌شود و در کانونی‌ترین نقطهٔ وجود شما "ته نشین" شده؛ در آن جا متراکم شده، و از آن نقطه وارد مراکز متعدد درونِ شما، مانند مرکز حرکتی، ذهنی، عاطفی، غریزی و جنسی می‌شود، به دلیلِ اهمیتِ این فرایند در آزمونِ "تأمّل در خلاء"، به این صورت نیز می‌توان آن را بیان کرد: انرژیِ موجود در ارگانیزمِ شما که توسط سوخت و سازِ بدن تولید می‌شود؛ از آنجا که توسط هیچ عامل بیرونی مانند انجام دادنِ کاری و هیچ عامل درونی نظیر تفکر و یا رؤیاپردازی مصرف نشده و در نتیجه به "هَدَر" نمی‌رود، و از طرفی در خلاء، نیز عاملی جهت مصرفِ آن انرژی وجود ندارد؛ پس شما می‌مانید و یک انرژی تقسیم نشده در یک فضای تُهی. در نتیجه این انرژی متراکم شده وارد مرکز وجود شما می‌شود و در آن جا متراکم می‌شود و از آن جا وارد مراکز پنج گانهٔ می‌گردد. و از طریق آن مراکز شروع به "خلاقیت" که یکی از عملکردهای طبیعیِ این انرژی زلال است می‌کند چرا که انرژی هرگز نمی‌میرد؛ اما می‌تواند از شکلی به شکل دیگری درآید، و در اینجا به جای مصرف شدن در ذهن، از طریق ورود به مراکز درونی قادر است به نحو خلاقی تجلی یابد و ما قادر خواهیم بود تجلی آن انرژی را در آن مراکز پنج گانه احساس و تجربه کنیم. این همان مسیری است که انرژیِ زلال باید آن را طی کند؛ به این معنا که باید از عُمق وجودِ هر انسان برخیزد اما آنچه این انرژی را رهبری می‌کند؛ یعنی آن را به طرف مراکز سوق داده و در آن مراکز توزیع می‌کند، همان "آگاهی مشاهده‌گر" و یا "هشیاری حضور" است که از اتِلاف و انحراف آن در ذهن جلوگیری شده است، این آگاهی، همهٔ انرژی تولید شده توسطِ سوخت و سازِ بدن را در یک "راستا" به حرکت در می‌آورد و آن را در بالاترین سطحِ کیفیت به ظهور می‌رساند؛ و موجب می‌شود تا تمامیتِ وجود انسان در اَمرِ مشخصی به گونه‌ای یگانه و خلاق عمل کند؛ برای همین است که هنگامی که از "تأمّل در خلاء" خارج می‌شوید؛ احساس آزادی، وَجد و سرور و یکپارچگی می‌کنید و همه چیز را شفاف‌تر، حقیقی‌تر و عاطفی‌تر می‌بینید و احساس می‌کنید و در عین حال میلِ فزاینده‌ای برای در آمیختن با همه چیز در شما متبلور می‌شود: به شوق می‌آیید و احساسِ زلال بودن در روح و روانِ خود می‌کنید؛ این همان معنای وَجد و سرور و شادی بی‌سبب است! نقطهٔ عطفِ آزمونِ "تأمّل در خلاء"، توقفِ جریانِ بی‌وقفهٔ "هَدَررفتنِ انرژی" است که توسط فکر و با عملکرد بیمار گونهٔ آن صورت می‌گیرد؛ تأمل در خلاء نه تنها به هیاهوی ناهنجار و زیانبار موجود در ذهنی که انرژی بالایی را به هَدَر می‌دهد، پایان می‌دهد بلکه اثرات زیانبارش را در ساختار روحی و روانی انسان متوقف می‌کند. و از طرف دیگر با توقفِ این مکانیزم ناهنجار و مُخرِّب، هشیاری انسان به مجرای طبیعی خود یعنی"آگاهی مشاهده گر" بازگشته و درکلِ ساختارِ وجودی انسان فعال می‌گردد؛ تا بتواند همهٔ ساختارهای دیگر را که در مراکز پنج گانهٔ وجود عمل می‌کنند، به نظم طبیعی خود بازگرداند.

تأمل در خلاء هنگامی که به گونه‌ای پی‌گیر، در پرتو "ارادهٔ آزاد" انسان در جهتِ پایان بخشیدن به هرج و مرج زیان‌بارِ ذهنی انجام می‌گیرد؛ قادر خواهد بود که همهٔ ناهنجاری‌های وجود را از بین برده و آرامش، نظم، خلاقیت و سرور را به آن بازگردان؛ و این بدون تردید، اولین گام در جهتِ تولّدِ "انسانِ نوین" خواهد بود؛ انسانی که از هشیاری بسیار محدود، ناقص و زیان بار ذهن، قدم به یک هشیاری مشاهده‌گرانه، پرقدرت، خلاق و سرشار از وَجد و سرور می‌گذارد و قادر است طعم یک هستی شکوهمند و سرشار از اعتلا را به انسان ارزانی دارد؛ هستی شکوهمندی که در صورت برقراری به سانِ یک انفجاری از نور و سرور از آن یاد خواهد شد. در آن صورت است که انسان برای اولین بار واقعاً و با تمامیتِ قابلیت‌های نهادینهٔ خود که از جانب هستی به او

ارزانی شده، "حضور" خواهد یافت؛ و در تک تک لحظات حیاتش با تمامیتِ وجود خود آگاهانه، حضوری شفاف، خلاق و با نشاط خواهد داشت.
این "خلاء" ی که از آن سخن می‌رود و معنای دیگرِ آن یک "فضای تُهی" است؛ همان فضایی است که ذهن در آن "تاخت و تاز" می‌کرد و اکنون کاملاً آرام گرفته، هیچ صدایی، فکری، تصویری در آن وجود ندارد؛ یک سکوت و سکونِ تمام است؛ هر چه شما قادر باشید در این فضا بمانید؛ امکانِ موفقیتِ شما در این آزمون بیشتر است؛ اگر چه در ظاهر از این کلمۀ خلاء یا تُهی، معنای منفی برداشت می‌شود، اما این تُهیا بسیار نیرومند و بسیار مثبت است؛ باردار است؛ این "تُهیا" همان زُهدانی است که آمادۀ باردار شدن از جانبِ "هستی" است؛ از این خلاء می‌توانی به طبیعت و حقیقتِ وجودِ "مُنحصر به فردِ" خویش وارد شوی و از آن‌جا به درونِ تمامیتِ هستی نفوذ کنی!
بعدها، زمانی که این فضا را بیشتر شناختیم، و با هویتِ حقیقی خویش بیشتر آشنا شدیم. و از موهبت‌های آن سرشار شدیم و از فضاهای خلاقی که در برابر روح و روان و ذهنِ ما گشوده می‌شود بهره‌مند شدیم، در می‌یابیم که چنین فضایی همیشه در اعماقِ وجودِ ما حضور داشته؛ در حالی که ما از یک ذهنِ سطحی، غیر اصیل و پُر از تضاد و تناقض و کینه و حَسَد و توهّم، طلبِ "هویت"، اصالتِ و سعادت می‌کردیم و با مراجعه به این آشفته بازار می‌خواستیم بدانیم که "چه کسی هستیم" در صورتی که این ذهنِ بررسی نشده دیده نشده و سرشار از تناقضات گوناگون، کوچک‌ترین شناختی از هویتِ مصنوعی خود ندارد؛ و کوچکترین امیدی به رهایی از طریق آن، توهمی بیش نیست؛ برای همین گفته می‌شود که خیلِ عظیمی از انسان‌ها، در خواب زندگی می‌کنند و سرانجام در همان خواب خاموش می‌شوند... و هرگز به این حقیقت پی نمی‌برند که حتی یک روز زندگی در هشیاری و بیداری روح با سال‌ها زندگی در گیجی، تاریکی و ناآگاهی قابل مقایسه و برابری نیست؛ چرا که در همۀ عمر چیزی جز رنج، اندوه، مقاومت و امیدِ واهی به سعادت چیزی برای انسان به ارمغان نیاورده است؛ برای همین است که افراد سالخورده از گذشته با حَسرَت یاد می‌کنند، زیرا که می‌دانند هرگز به آنچه دراعماق وجودشان بوده دست نیافته‌اند و همۀ عمر را به دنبال "سراب" دویده‌اند...
انسان باید بیاموزد که هرگز با ذهنِ خود هویت نگیرد و فقط تماشاگر آن باشد و هیچ گاه تسلیم بی‌چون وچرای رهنمودهایش نباشد. و البته این تا زمانی است که هنوز "هشیاری تماشاگر" در فضای درونیِ انسان فعال نشده باشد، چرا که در صورت فعال شدن آن هشیاری، کیفیت ذهن دچار یک تحول بنیادی شده و در آن صورت راه را برای تحقّقِ خلاقیت‌های آن هشیاری هموار می‌کند اما تا آن زمان باید با "مراقبت" با ذهن برخورد شود؛ مراقبت به معنای مخالفت و ستیزه "با آن و وادار کردنِ آن نیست، بلکه حفظ فاصله‌ای هشیارانه از آن است؛ آنچه این فاصله را حفظ می‌کند و ذهن را مورد مراقبت قرار می‌دهد، همان آگاهی فعال شده از سوی شماست شما باید به طور حتم سبک بار شوید؛ از هر آنچه ناآگاهانه و یا براساسِ یک آگاهی محدود و سطحی، در طول زمان، در سلول‌های روح و روان و ذهنِ خود انبار کرده‌اید؛ باید شفافیتِ روح و آزادی درونی خود را در هر لحظه از هستی خود، احساس کنید و از این احساسِ سبکی و آزادی درونی لذت ببرید.
هستی انسان را برای رنج کشیدن‌های بی‌اساس خلق نکرده است؛ شادی و سرور به انسان انرژی زنده و شاداب عطا می‌کند؛ و این انرژی و شادابی برای درک صحیح آنچه هستی در مقابل انسان قرار می‌دهد ضروری است؛ نگذارید مانند شبحی پیچیده در شولای تیرۀ اوهام؛ گیج و منگ، قربانی آنچه به غلط در ذهن انباشته‌اید، شوید! البته تجارب گذشته از بین نمی‌رود و در ارزیابی آنچه در واقعیتِ عینی به وقوع می‌پیوندد مورد استفاده قرار می‌گیرد؛ همین طور همۀ دست آوردهای علمی و تکنولوژی، چرا که علم و یافته‌های آن به هیچ وجه باری بر ذهن و روحِ انسان نیست آزادی درونی انسان یک امر نهادینه است و رویکردش به درونِ انسان است و نگاهش به هستی بر می‌گردد.
روح و روان انسان هر روز و هر لحظه نیاز به تازه شدن، تهی شدن و خالی شدن از آنچه گذشته است دارد؛ تا بتواند هر لحظه از هستی را با تمامیتِ ذراتِ زندۀ وجود، جذب، درک و احساس کند؛ شما باید بتوانید بوی گل، معصومیتِ حیوانات و نگاه پاک و شفافِ کودکان را در هر لحظه که با آنان روبرو می‌شوید با همۀ وجود خود جذب کنید؛ ارتباط و پیوند عمیق با هستی، هرگز نباید به دلیل شلوغی ذهن و حجم بالای دانستنی‌های زائد و تراکمِ حرص و حَسَد و خشم و کینه، کم رنگ گردد و یا به کلی از دسترسِ روح و روان خارج شود. و خلاء، همان خالی کردنِ کامل ذهن است برای ورودِ آنچه تازه، نو و با طراوت است؛ و تمامیت وجود شما، دقیقاً به آن نیاز دارد؛ اما ذهن قادر به دریافتِ آن نیست؟ یک بار برای همیشه باید به این درک بسیار مهم و اساسی رسید که ذهنِ سراسر آشفته قادر به تشخیص و درک هستی، به ویژه هستی درونی انسان نیست؛ هر چند که خود را علامۀ دَهر بداند.
نکتۀ دیگری که یادآوری آن بسیار ضروری است این است که ما آموخته‌ایم که هیچ عملی را بدونِ پاداش و دستمزد انجام ندهیم؛ اَما در آزمونِ "تأمل در خلاء" هیچ گونه توقعی از آن، نه تنها معنایی ندارد، بلکه حتی قبل از شروعِ آن، محکوم به شکست است؛ در واقع این آزمون بدون هر گونه چشم داشتی انجام می‌شود؛ به یک دلیل ساده و قاطع و آن این است که هرگونه توقعی از انجام این آزمون موجبِ حرکت و فعالیتِ ذهن و هجوم

افکار برای کسب فایده است و فعال شدنِ ذهن و تفکر، کلِ آزمون را با شکستِ قطعی مواجه می‌کند؛ این آزمون باید در نهایتِ صداقتِ روح و بدون هیچ گونه توقعی انجام شود؛ شما با روح و روان خود صادق هستید و اجازه نمی‌دهید که نفوذِ ذهن آن را تا حدّ یک معامله و داد و ستد کاهش داده و آن را با شکست روبه رو سازد؛ هر مرحله که احساس کردید ذهنتان در رَوندِ آزمون، اخلال ایجاد می‌کند، به آن پایان داده و دوباره در یک فرصت مناسب آن را آغاز کنید و باید بر این امر تأکید کرد که هر چه این آزمون در نهایت صداقت و پذیرش کامل انجام شود؛ احساس آرامش بیشتری خواهید داشت؛ همهٔ روح و روان و وجود خود را در این آزمون در اختیارِ آن فضای کاملاً تُهی قرار دهید. و بر ذهنِ خود برای مدت کوتاهی هم که شده، بمیرید و بدانید که شما در این آزمون در واقع همهٔ هستی درونی خود را از چنبرهٔ هر گونه تیرگی و اسارت و توهم، آزاد خواهید کرد و این آزمونِ بزرگی است؛ آزادی "آگاهی خالصِ مشاهده‌گر" در وجود هر انسان در واقع یک انقلاب اساسی و بنیادین است که هر انسان "باید" با آن روبه رو شود و همین جا باید اضافه کرد که هیچ لذتی بالاتر از آزادی درونی و آزادی روح وروانِ انسان نیست؛ چرا که بدون آن شما از هیچ امکانی در خارج از درون خود، واقعاً لذت نخواهید بُرد؛ زیرا بدونِ آنکه دقیقاً بتوانید متوجه شوید، همیشه چیزی که نمی‌دانید چیست در اعماقِ درونتان به شکل بسیار ظریفی شما را آزار می‌دهد؛ حتی در شادترین لحظاتی که برایتان پیش می‌آید، قادر به چشیدنِ طعم واقعی و حقیقی آن نخواهید بود؛ آن چیز نامرئی و مُبهم که همیشه و همه جا همراه شماست و مانند سایه‌ای شما را تعقیب می‌کند؛ همان روحی است که علی رغم همهٔ تمهیداتِ ذهنی هرگز "آزاد" نبوده است؛ نتوانسته است که آزاد باشد؛ و همچنان نیز نخواهد توانست که آزاد باشد. گِره در جایی است که با چشم فیزیکی نمی‌توان آن را دید؛ با عکس‌برداری و رادیولوژی نمی‌توان آن را شناخت، چیزی است در اعماق درون، که سال‌ها، پنهان نگه داشته شده، طرد شده، و حتی تحقیر شده و " آن"، حقیقتِ هستی شماست که همیشه بنا به ملاحظات بیرونی و حفظ ظاهر، عقب رانده شده و مُهلَت بروز و ظهور به هر دلیلی از آن گرفته شده و این آزمون در واقع شما را به "حَقیقتِ هستی" تان نزدیک می‌کند و شما را به آن "مُوقعیتِ انسانی حقیقی‌تان" نزدیک می‌کند. ما در این آزمون آنچه احساس می‌کنیم در واقع نوعی "انتظار" است نه توقع؛ ولی این انتظار حاملِ هیچ‌گونه توقّعی نیست؛ شما در حالِ انتظار هستید و این انتظار به این دلیل است که شما در طولِ آزمون به هیچ چیز مربوط نیستید؛ حتی به شخصی‌ترین مسائل‌تان؛ و همین خلاء کامل، نوعی فضای کاملاً خالی به وجود می‌آورد که با واژهٔ "انتظار" از آن یاد می‌شود و نه هیچ چیز دیگر. شما در این آزمون همهٔ آنچه را که بنا به باور ذهن، هستی خود می‌دانید می‌سوزانید؛ نترسید، هیچ چیزِ واقعی و حقیقی از بین نرفته و نابود نمی‌شود، فقط آنچه کاذب و مصنوعی و اضافه است و ندانسته بر روحِ شما سنگینی می‌کند، کنار گذاشته می‌شود و شما از گران‌باری، رها می‌شوید؛ اما بدانید که اگر برای رسیدن به "هویتِ حقیقی" خویش تلاش می‌کنید و با تمام وجود خواهان آن هستید؛ اساسی‌ترین راه همین آزمونِ "تأمل در خلاء"خواهد بود؛ همین قدر که شما اقدام به نفی همهٔ "موجودیتِ ذهن خود"؟ کرده باشید: بزرگ‌ترین موهبت است؛ چرا که فضا را برای آنچه، نو، تازه و با طراوت و در عین حال جزئی از هویتِ اصیلِ خویشتنِ شماست مُهیا کرده‌اید؛ نترسید هیچ چیزِ واقعی و حقیقی از بین نخواهد رفت، این که "چه کسی هستید"، اطرافیانِ شما چه کسانی هستند و چگونه بوده‌اید، باقی می‌ماند.

نکتهٔ دیگری که در این آزمون لازم به یادآوری است، این است که از آنجا که شما ذهن خود را از همهٔ آنچه در آن و برآن گذشته تخلیه می‌کنید و ذهن در زمانِ آزمون، کاملاً خالی است؛ طبیعی است که این وضعیت برای ذهن خوش آیند نیست، پس شروع به واکنش می‌کند و شما این واکنش را در شکلِ "ملالت" و یا نوعی" بیهودگی" احساس می‌کنید؛ به هیچ وجه تسلیم این حالات نشوید و بدانید که این واکنش‌هایی است که ذهن به دلیل از دست‌دادنِ امتیازاتِ ناروای خود نشان می‌دهد. پس سعی کنید با همان ملالت و بیهودگی نیز رویارو شوید و در نهایتِ صبوری به تماشای آن پرداخته و آن را درک کنید و به هیچ وجه از آن نگریزید. و بدانید هیچ موهبتی بدون یک ارادهٔ آزاد و پرصلابت به دست نمی‌آید و بدانید که در اثر پایداری شما و مرعوب نشدن در مقابل ترفندهای ذهن، شما بر غولِ خودکامه‌ای فائق خواهید آمد؛ البته پایداری شما چیزی همپای گذشتن از همهٔ آن چیزی است که ذهن با آن زنده مانده و این عمل شما باعث نوعی تحول بنیادین در شماست؛ و درست در همین لحظات حساس است که شما از ذهن عبور کرده و وارد خلاء یا همان تُهیا می‌شوید؛ یعنی درست در نقطهٔ اوج ملامت؛ آنجا که احساسِ خفگی در ذهن به شما دست می‌دهد، ناگهان "چرخش" آغاز می‌شود!، چرا که هیچ چیز نمی‌تواند تا ابد ادامه یابد؛ اگر بتوانید تا نقطهٔ اوج پیش بروید؛ بدانید که دست به یک آزمونِ سرنوشت سازی زده‌اید و توانسته‌اید غولِ به ظاهر خاموش و ناپیدا، اما بسیار قدرتمندی را که همهٔ هستی شما را در تاریکی، ابهام و گنگی در پنجه‌های نامرئی خود می‌فِشُرَد، مغلوب سازید؛ و پس از این آزمون در خواهید یافت که از چه دام هولناکی، جَسته‌اید و فقط آن زمان است که اهمیت این اقدام بنیادین را در می‌یابید.

اینک شما از چالش بسیار بزرگی، پیروز بیرون آمده‌اید؛ در این آزمون "منِ ذهنی" شما که رهبری ذهنِ شما را برعهدهٔ داشته، از پادر آمده و مغلوبِ آن آگاهی نظاره‌گرِ درونِ شما شده است.

و رهایی شما از "منِ ذهنی" تان در واقع رها شدن شما از همهٔ آن قید و بندهایی است که طعم اصلی زندگی و هستی را در اعماقِ درونِ شما، تبدیل به زهرِ تلخ و مسموم کننده‌ای کرده بود.

ترجمه

ترجمه جستار «غذایی»؛ «هلن روزنر»؛ «عبدالمطلب برات‌نیا»

داستان ترجمه «لحظه رفتن»؛ «نعیم گیلانی»؛ «سمیرا گیلانی»

داستان ترجمه «جزیره خانه»؛ «داینا مالوک»؛ «اسماعیل پورکاظم»

داستان ترجمه «گیسوی طلا»؛ «کومتِس اولنوی»؛ «اسماعیل پورکاظم»

خلاصه داستان ترجمه «جین ایر»؛ «شارلوت برونته»؛ «نازنین نیک پیما»

داستان ترجمه «گراسیوسا و پِرسینِت»؛ «داینا مالوک»؛ «اسماعیل پورکاظم»











ترجمه جستار «غذایی»

نویسنده «هلن روزنر»؛ مترجم «عبدالمطلب براتنیا»

هلن، به نظرت: آیا می‌توانیم با تخم شـــترمرغ آشـــپزی کنم؟

یکی از متخصصان مسائل آشپزی به پرسش یکی از خوانندگان دربارهٔ اســـتفاده از تخم ســـایر پرندگان بجای تخم‌مرغ که در روزهای اخیر به دلیل شـــیوع آنفولانزای پرندگان با بحران کمبود مواجه شده است، پاسخ می‌دهد.

آنفولانزای پرندگان باعث شده تا قیمت خرید تخم‌مرغ غیرقابل‌پیش‌بینی شود! قیمت‌ها دائم بالا می‌رود، سپس دوباره پایین می‌آیند؛ فروشگاه‌های مواد غذایی بیشتر وقت‌ها تخم‌مرغ



ندارند و گاهی دارند! در چنین شرایطی آیا شما تخم پرنده‌های دیگری را برای آشپزی توصیه می‌کنید؟ من شنیده‌ام که یک تخم شترمرغ به‌اندازه‌ایی بزرگ است که می‌شود با آن برای تمام افراد خانواده املت درست کرد .

خواننده‌ای ناشناس از نیویورک هشت سال پیش، در روزهای رؤیاییِ‌ای که قیمت تخم‌مرغ خیلی ارزان بود و همه همیشه خوشحال بودند، ناگهان وسوسه شدم و از فروشگاه مواد غذایی طبیعی و فراوری نشده بروکلین [i] یک تخم شترمرغ استرالیایی (اِمو) [ii] را به قیمت ۲۵ دلار خریدم. چند روز به شام شکرگزاری مانده بود، و قرار بود در خانه؛ میزبان هجده نفر از بستگان و اقوام باشم، و من تقریباً مثل دیوانه‌ها مشغول خریدکردن، مرتب‌کردن یخچال و برنامه‌ریزی برای پخت‌وپز در فر بودم. تخم شترمرغ استرالیایی یک تخم بیضوی دو پوندی و هشت اینچی با پوسته‌ای به رنگ سبز آبی و لکه‌های کم‌رنگ سبز است—به نظرم درست شبیه پوچ‌گرایی و شکوفایی نهایی برای یک تلاش دیوانه‌وار از پیش تعیین شده می‌آمد. اندازه یک تخم شترمرغ استرالیایی تقریباً به اندازهٔ دوازده تخم‌مرغ معمولی است. آیا باید یک کیک کره‌ای بزرگ درست می‌کردم؟ یک دبه سس هولاندیز؟ یک تخم‌مرغ شکم‌پر غول‌پیکر؟ در نهایت وقتی که یکی از دخترعموهایم خیلی عاقلانه پیشنهاد کرد که تخم را برای صبحانهٔ فردای روز شکرگزاری نگه داریم، سادگی بر سایر فکرها چیره شد. پس تصمیم گرفتیم آن را آب‌پز کرده و به‌صورت ورقه‌ورقه روی نان بیگل سرو کنم—ساندویچ‌های مخصوص صبحانه که کمی به دوره ما قبل تاریخ بر می‌گردد.

آشپزی با تخم شترمرغ استرالیایی تجربهٔ جالبی بود، اما شاید دیگر هیچ‌وقت آن را تکرار نکنم. آیا می‌دانستید که حدود یک ساعت و نیم طول می‌کشد تا یک تخم امو کاملاً آب‌پز شود؟ آیا می‌دانســتید که وقتی آب‌پز می‌شــود، زرده‌اش به رنگ زرد فسـفری با ته‌مایهٔ سـبز درمی‌آید و سـفیده‌اش به‌جای سـفید کدر، یک حالت نیمه شـفاف و شـبیه برف پیدا می‌کند؟ حالا من این چیزها را می‌دانم. طعمش بد نبود، اما ابتدا همه باید این وحشت وهم‌انگیز و تجربهٔ عجیب را پشت سر می‌گذاشتیم؛ چیزی کـه هم بود و هم نـبود—یـک تخم‌مرغ معمولی خیلی‌خیلی بزرگ!

من این داســـتان را برای این تعریف نمی‌کنم که شـــما را از امتحان‌کردن تخم ســـایر پرندگان منصـــرف کنم، بلکه برای نشــان‌دادن این موضـوع تعریف می‌کنم که "تخم‌مرغی بودن" یک ویژگی کلی و قابل‌جایگزینی نیست. تخم پرندگان مختلف نه‌تنها در اندازه، بلکه در بسـیاری از ویژگی‌های دیگر نیز با هم تفاوت دارند. گاهی به این فکر می‌کنم که شاید اگر جسورانه‌تر عمل می‌کردم و آن تخم شـــترمرغ را نیمرو با خامه و پیازچه درست می‌کردم یا آن را آب‌پز عسلی می‌کردم و توی یک‌کاسهٔ بزرگ سرو می‌کردم، نتیجه هیجان‌انگیزتر می‌شد. خیلی وقت قبل نبود که از ســر دلتنگی و تمایل به جبران این تجربه—و برای پاسخ‌دادن به سؤال شما، و کاهش وابستگی‌ام به

تخم‌مرغ—واقعاً به قیمت تخم‌های امو نگاه کردم و تعجب کردم: قیمتشان از ۶۰ دلار هم فراتر رفته بود. در واقع، قیمت تخم پرندگان مختلف به دلیل تورم افزایش‌یافته است؛ بنابراین، من به شما توصیه نمی‌کنم که از تخم سایر پرندگان به‌عنوان یک راه‌حل عملی استفاده کنید—مخصوصاً حالا که قیمت تخم‌مرغ دوباره دارد پایین می‌آید. اما قطعاً، اگر فقط برای تفریح و سرگرمی باشد اشکالی ندارد؟

در حال حاضر، فصل تخم‌گذاری شترمرغ استرالیایی روبه‌پایان است، اما دخترعموهای شترمرغ استرالیایی یعنی شترمرغ‌های آفریقایی—که از خویشاوندانش هستند—معمولاً در اواخر بهار و در طول تابستان تخم می‌گذارند. تخم شترمرغ آفریقایی تقریباً دوبرابر تخم امو وزن دارد و پوسته‌ای سفید دارد. در حال حاضر، می‌توانید یکی از اینها را به‌صورت آنلاین با قیمت‌هایی بین ۵۰ تا ۲۹۹.۹۹ دلار بخرید. و در طی چندین ماه، بستگی به نزدیکی شما به یکی از مزارع شترمرغ آفریقایی، شما می‌توانید یکی از این تخم‌ها را در یکی از بازارهای محلی یا غرفه‌های محصولات کشاورزی تهیه کنید. اگر بخواهم صادقانه بگویم؛ بااین‌حال، به نظر من به همان اندازه که تخم‌های بزرگ جذاب‌اند، با کوچک‌کردن اندازه هم همان میزان سرگرمی و تنش و کشمکش را می‌توان تجربه کرد. تخم‌های ریز بلدرچین فوق‌العاده بامزه‌اند، هر تخم بلدرچین با پوسته‌های قهوه‌ای خال‌دار تقریباً یک‌سوم حجم یک تخم‌مرغ معمولی است.

برخلاف تخم‌های غول‌پیکر شترمرغ آفریقایی و تخم شترمرغ استرالیایی (امو)، تخم بلدرچین در رستوران‌ها و مراکز غذایی سطح بالا همیشه تقاضای ثابتی دارد، بنابراین پیداکردن آن‌ها نسبتاً آسان است. در بسیاری از فروشگاه‌های مواد غذایی در شهر نیویورک—نه‌تنها در فروشگاه‌های خیلی تجملی، بلکه حتی فروشگاه‌های معمولی—می‌توانید آن‌ها را در کنار تخم‌مرغ‌های معمولی پیدا کنید. تخم‌های بلدرچین معمولاً در بسته‌های ۱۸ تایی باقیمت حدود ۵ دلار فروخته می‌شوند. بهترین کار این است که آن‌ها را وارد خمیر کیک یا مرنگ [iii] نکنید. (آیا شما می‌توانید تصور کنید که بخواهید آن‌همه زردهٔ ریز را جدا کنید؟) در عوض، باید آن‌ها را طوری سرو کنید که به مذاق دیگران خوش بیاید و کوچک و جلب بودنشان به چشم بیاید. من دوست دارم تخم بلدرچین‌ها را بجوشانم—حدود سه دقیقه بپزند، سپس در آب یخ بگذارم تا به آنها ضربه وارد شود؛ چون این کار باعث می‌شود که پوستشان راحت‌تر کنده شود و زردهٔ آن‌ها نرم و لطیف باقی بماند. بهترین روش سرو این است که آن‌ها را از وسط نصف کنید، یک بشقاب بگذارید و کنارشان هم مقداری نمک و سس تند قرار دهید—یک بشقاب پر از "چشم‌های زرد کوچک!"

همچنین من عاشق تخم اردک و غاز هستم. این تخم‌ها زرده‌هایی غنی و چربی دارند و به‌راحتی می‌توان آن‌ها را در فروشگاه‌های آسیایی پیدا کرد. می‌توانید آن‌ها را دقیقاً مانند تخم‌مرغ معمولی بپزید و بخورید، با این تفاوت که ممکن است طعمشان کمی متفاوت و رنگشان کمی پررنگ‌تر باشد. زردهٔ این تخم‌ها بزرگ‌تر و چرب‌تر از تخم‌مرغ معمولی است که این ویژگی سبب شده تا آن‌ها برای پخت شیرینی ایده‌آل شوند (درست مانند استفاده از کرهٔ پرچرب اروپایی به‌جای کرهٔ معمولی آمریکایی).

برخلاف تخم‌های غول‌پیکر شترمرغ آفریقایی و تخم شترمرغ استرالیایی (امو)، تخم بلدرچین در رستوران‌ها و مراکز غذایی سطح بالا همیشه تقاضای ثابتی دارد، بنابراین پیداکردن آن‌ها نسبتاً آسان است.

همچنین، این زرده‌ها برای درست‌کردن پاستای زرد طلایی بسیار عالی‌اند، اگر دوست دارید قبل از اینکه خودتان این کار را بکنید، می‌توانید برای چشیدن و مزه‌کردن نمونه‌ای از آن سری به رستوران مکسی[iv] در خیابان مات[v] بزنید. این جا رستورانی است که غذاهای هنگ‌کنگی بی‌نظیر سرو می‌کند و در زمان ناهار بسیار شلوغ می‌شود. حتماً یک‌کاسه نودل تخم اردک درون آبگوشت غلیظ استخوان خوک را امتحان کنید.■

---

[i] Brooklyn Whole Foods

[ii] emu egg

[iii] مرنگ یک شیرینی سبک و شیرین است که از ترکیب سفیده تخم مرغ زده شده و شکر تهیه می‌شود.

[iv] Maxi

[v] Mott



ترجمهٔ خلاصه داستان «جین ایر»

نویسنده «شارلوت برونته»؛ مترجم «نازنین نیک‌پیما»

این کتاب (جین ایر) یک رمان کلاسیک است که توسط جین ایر نوشته شده است. قهرمان اصلی داستان درباره دختر جوان و فقیری به نام جین است که ماجراهای مختلفی را در طول زندگی‌اش تجربه می‌کند.

داستان با کودکی بسیار سخت جین شروع می‌شود. بعد از مرگ پدر و مادرش او به ناچار با عمه ظالم و بداخلاقش (خانم Reed) به همراه پسر عمه و دختر عمه‌های لوسش در (Gateshead Hall) زندگی می‌کرد. در این خانه عمه خانم اصلاً توجهی به او نمی‌کرد. در ضمن هیچ احترام و محبتی به او نمی‌گذاشت.

سرانجام جین به مدرسه (Lowood) که یک مدرسه خیریه و مخصوص دخترها بود، فرستاده شد.

در همین مکان او توانست ارتباط‌های دوستی را شکل دهد و درس‌های مهمی را فرا بگیرد.

بعد از فارغ التحصیلی جین به عنوان معلم سرخانه در منطقه (Thornfield Hall) مشغول به کار شد. در آنجا آقای راچستر که شخصیت عجیب و مرموز و در عین حال غمگینی داشت، زندگی می‌کرد. با این وجود پس از گذشت مدت زمانی ارتباطی عمیق بین جین و آقای راچستر شکل گرفت، و جین عاشق او شد.

به طور کلی اون عشق و علاقه‌ای که بین جین و راچستر داشت شکل می‌گرفت، یهو و به طور کامل از بین رفت. در روز ازدواج و درست در کلیسا جین متوجه شد که آقای راچستر قبلاً ازدواج کرده است. نام زن برتا بود که از نظر ذهنی تعادل نداشت و آقای راچستر او را در همان خانه و در اتاقی حبس کرده بود.

وقتی جین متوجه ماجرا شد، خیلی ناراحت و ناامید شد به طوری که حس می‌کرد کاملاً شکسته و له شده است.

وقتی جین متوجه شد که نمی تونه با راچستر ازدواج کنه، چون او زن دارد حس کرد که تمام دنیایش نابود شده است. با وجود این راچستر بهش گفت: میتونه کنارش بمونه و بهش عشق بورزه جین نتوانست، قبول کنه که زن دوم کسی باشه. غرورش بهش اجازه نداد.

پس با قلب شکسته و در حالی که هیچ پولی نداشت، از خانه راچستر فرار کرد. او بدون هیچ مقصد مشخصی سرگردان و آواره میشه. بعد از کلی سختی و سرگردانی بالاخره به یک خانواده برخورد می کنه به نام (Rivers) که به جین پناه داده و کمکش کردند.

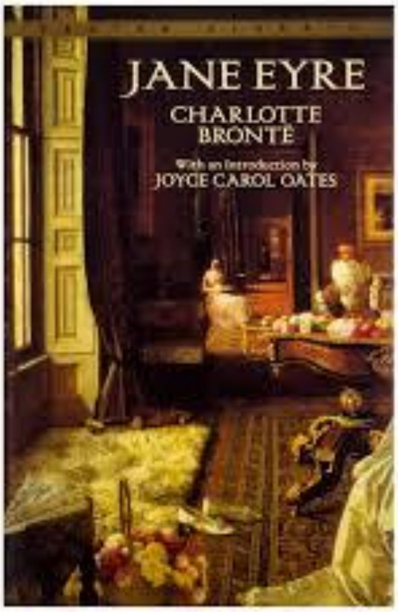
جین بعدها متوجه میشه که این خانواده (Rivers) در واقع پسر عموها و دختر عموهای او هستن. و مهم‌تر از همه این که ارثیه بزرگی از طرف یکی از فامیل‌هایش به او رسید و پولدار شد.

جین بین دو حس یا دو راه گیر کرده بود و دقیقاً نمی دونست باید چه کار کند؟.

او در مقابل جان، (پسر عمویش) احساس وظیفه می‌کرد اما هنوز قلبش برای راچستر نگران بود. جین صدایی راز آلود شنید که به نظرش رسید صدای راچستر است. بنابراین جین تصمیم گرفت به سمت خانه راچستر حرکت کند.

در مسیر بازگشت به (Thornfield Hall) متوجه شد که خانه راچستر کاملاً سوخته و آتش گرفته است، آتش سوزی به وسیله برتا انجام شده بود. در آتش سوزی مهیب برتا جان خود را از دست داد. و راچستر کور و کم توان شد.

راچستر مرد قدرتمند و ثروتمند سابق نیست. با این وجود جین در کنار او ماند و از راچستر مراقبت کرد. همچنین عشق جین به راچستر با دیدن ضعف و آسیب پذیری راچستر نه تنها کم نشد، بلکه بیشتر و عمیق‌تر شد. آن‌ها با شادمانی با هم زندگی کردند.





داستان ترجمه «گیسو طلائی»

نویسنده «کومتِس اولنوی»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در زمان‌های بسیار دور پرنسسی بسیار زیبا، مهربان و دوست داشتنی زندگی می‌کرد که او را "گیسو طلائی" می‌نامیدند زیرا پرنسس مزبور از گیسوانی بلند و بی نهایت زیبا برخوردار بود که همچون خرمنی از الیاف زرّین در مقابل تابش نور خورشید می‌درخشیدند و به صورت حلقه‌های مواج و آبشارگون تا پاهایش می‌رسیدند.

پرنسس زیبا همواره تاجی از گل‌های خوش رنگ و خوشبو را بر سرش می‌گذاشت و آویزه هائی از الماس و مرواریدهای درشت و زیبا بر موها و گردنش آویزان می‌کرد.

شاهزاده‌ای جوان، زیبا و ثروتمند از همان سرزمین پس از اینکه گزارشاتی از وصف زیبائی پرنسس را شنید، به شدّت عاشق و دلباختهٔ وی گردید.

شاهزاده پیامی توسط یکی از نزدیکان معتمد خویش برای پرنسس زیبا فرستاد و از وی درخواست ازدواج نمود.

قاصد شاهزاده پیام او را درحالیکه لباس‌های زیبائی بر تن داشت و بر اسبی با شکوه سوار بود و به دنبالش تعدادی از نوکران شاهزاده حرکت می‌کردند، با همراه داشتن هدایای بسیار ارزشمند به خواستگاری پرنسس شتافت.

شاهزادهٔ جوان امیدوار بود که پرنسس زیبا درخواستش را برای ازدواج پذیرا گردد امّا پرنسس دلربا که آن زمان اصلاً سر حال و سر دماغ نبود، حتّی حاضر به پذیرش و گفتگو با قاصد شاهزادهٔ جوان نشد.

شاهزادهٔ جوان امیدوار بود که پرنسس زیبا درخواستش را برای ازدواج پذیرا گردد امّا پرنسس دلربا که آن زمان اصلاً سر حال و سر دماغ نبود، حتّی حاضر به پذیرش و گفتگو با قاصد شاهزادهٔ جوان نشد.

معلوم نشد که چه اتفاقی باعث گردید، تا پرنسس زیبا بلافاصله نظر برای ملاقات با قاصد برگردد. او به قاصد گفت که از طرف وی از شاهزاده به خاطر توجهی که به وی داشته است، بسیار تشکّر نماید و به اطلاع وی برساند که من فعلاً هیچ تمایلی به ازدواج با هیچ کسی ندارم.

وقتی که قاصد شاهزاده وارد شهر مرکز پادشاهی شد، انتظار بیشترین بی صبری و ناشکیبائی را از مردم کشورش داشت ولیکن متوجّه شد که مردم با دیدن وی که دست خالی و بدون آوردن پرنسس گیسو طلائی به آنجا بازگشته است، بسیار دلشکسته و غمگین شده‌اند و پادشاه نیز همچون بچّه ها می‌گرید.

در این دربار سلطنتی جوانی بسیار زیبا و خوش هیکل حضور داشت که همچون خورشید در میان جمع می‌درخشید و هیچ کس به رعنائی و خوش اندامی وی یافت نمی‌شد.

وی که "آونانت" نام داشت، علاوه بر زیبائی در هوش و ذکاوت و لودگی نیز بی همتا بود.

پادشاه "آونانت" جوان را بسیار دوست می‌داشت و این موضوع تا حدّی بود که رَشک و حَسَد بسیاری از درباریان را بر می‌انگیخت.

"آونانت" که یک روز با گروهی از افراد هم شأن و هم رتبهٔ خویش همراه گشته بود، بنحو بی ملاحظه‌ای در میان آن جمع چنین اظهار داشت:

اگر پادشاه حاضر شود که مرا به عنوان قاصد و نمایندهٔ خویش به خواستگاری پرنسس گیسو طلائی بفرستد آنگاه من هم قول می‌دهم که او را راضی نمایم تا با من به اینجا بیاید و همسری پادشاه عزیز ما را با دل و جان بپذیرد.

افرادی که نسبت به مقبولیّت و محبوبیّت "آونانت" در نزد پادشاه حسادت می‌ورزیدند، بلافاصله به نزد پادشاه رفتند و به بدگوئی و بدزبانی از مرد جوان پرداختند.

آن‌ها چنین در گوش پادشاه می‌خواندند:

آیا می دانید که "آونانت" در مورد اعلیحضرت چه چیزها عنوان کرده‌اند؟

پادشاها، او در خودستائی خودش می‌گوید که اگر اعلیحضرت او را به نزد پرنسس گیسو طلائی بفرستد آنگاه براحتی خواهد توانست او را به آمدن به اینجا راضی نماید و این کاری است که فرستادهٔ قبلی به هیچوجه نتوانسته است، به انجام برساند.

پادشاها، این موضوع به وضوح نشان می‌دهد که او مغرورانه و عبث فکر می‌کند که از پادشاه بسیار خوش اندام‌تر و جذّاب تر است بطوریکه قادر است پرنسس گیسو طلائی را مجاب سازد، تا به هر کجا که او می‌گوید، به همراهش برود.

اینگونه بدگوئی‌ها که به کرّات از جانب حسودانِ فتنه جو در نزد سلطان دهان بین عنوان می‌شدند، باعث افروختن آتش خشم و غضب پادشاه نسبت به "آونانت" جوان گردیدند، آنگونه که پادشاه سرانجام لب به سخن گشود و گفت:

آیا این جوانک عدم موفقیّت مرا در جلب رضایت پرنسس گیسو طلائی برای ازدواج به استهزاء گرفته است؟

آیا او وانمود می‌کند که از بسیاری جهات بر من برتری و رُجحان دارد؟ من همین الآن فرمان می‌دهم که "آونانت" اَبله را فوراً دستگیر و در برج بلند زندانی نمائید و بگذارید آنقدر در آنجا بماند، تا از گرسنگی بمیرد.

محافظان پادشاه بی درنگ به جایگاه "آونانت" هجوم بردند و او را بدون ذکر هیچ اتهامی دستگیر کردند بطوریکه او اصلاً نمی‌دانست که چرا مستوجب چنین مجازات و عقوبتی شده است.
نگهبانان "آونانت" نگون بخت را کشان کشان به سمت برج بزرگ بردند و در آنجا زندانی کردند. آن‌ها دستور داشتند که با بیرحمانه ترین شکلی با وی رفتار نمایند.
یک روز وقتی که "آونانت" بی حال و بی رمق در گوشهٔ زندان نشسته بود و درحالیکه آه عمیقی می‌کشید و به حال زار خویش تأسف می‌خورد، با خودش گفت:
من کجا و چه موقع از دستورات پادشاه تخطّی کرده‌ام؟
او چرا به هیچوجه عدل و انصاف را در مورد من رعایت نمی‌کند؟
من که هیچگاه کاری بر خلاف میل و رضایت ایشان انجام نداده‌ام.
اتفاقاً پادشاه در همین زمان از کنار برج بزرگ عبور می‌نمود لذا با شنیدن آه و نالهٔ آشنائی که از داخل بُرج به بیرون می‌آمد، اندکی از سرعت قدم‌هایش کاست، تا صدای ناله‌های گِله آمیز را به خوبی بشنود.
پادشاه که از آنچه قبلاً در رابطه با دسیسه چینی و بدگوئی "آونانت" شنیده بود، کاملاً نسبت به گناهکاری وی قانع نشده بود، در پاسخ صداهائی که از داخل برج بزرگ می‌شنید، گفت:
"آونانت" عزیز، آرامش خودتان را حفظ کنید و مُهلت بدهید، تا حرف‌هایتان را تماماً بشنوم.
من اینک دقیقاً می‌خواهم بگویم که شما چکار کرده‌اید و چرا متحمّل چنین مجازاتی گردیده‌اید.
پادشاه آنگاه درب برج را گشود و "آونانت" را به نام صدا زد.
این زمان "آونانت" جوان با حالتی غمگین و اسفناک به جلو شتافت و خود را به پاهای پادشاه انداخت و گفت:
پادشاها، چه کار اشتباهی از من سرزده است که اعلیحضرت این چنین بر من سخت گرفته‌اند؟
پادشاه گفت:
شما مرا و قاصدم را در یک جمع از همگنان خویش ریشخند کرده‌اید.
شما در آنجا گفته‌اید که اگر شما را به عنوان قاصدم به نزد پرنسس گیسو طلائی می‌فرستادم تا از او برایم خواستگاری نمائید آنگاه شما به آسانی می‌توانستید که او را راضی به این ازدواج نموده و با خودتان به اینجا می‌آوردید.
"آونانت" پاسخ داد:
پادشاها، این موضوع کاملاً درست است زیرا من یقیناً با بر شمردن بسیاری از خوبی‌ها و توانائی‌های شما برای پرنسس گیسو طلائی خواهم توانست، او را به این ازدواج متقاعد نمایم و این کاری است که قاصد قبلی شما در انجام مطلوب آن قصور ورزیده است. بدین ترتیب وقتی که پرنسس زیبا از ویژگی‌های برجسته و منحصر به فرد شما با خبر گردد، هرگز به شما پاسخ منفی نخواهد داد.
به هر حال من در این رابطه فقط اسمی از اعلیحضرت برده‌ام و هیچ اهانتی به شما و قاصدتان به خرج نداده‌ام.
پادشاه که دریافت "آونانت" همانگونه که اظهار می‌کند، هیچگونه خطائی انجام نداده و صدمه‌ای به آبرو و اعتبارش وارد نساخته است بنابراین وی را به همراه خودش از آنجا برد و به مرد جوان اظهار داشت که از تمامی آنچه در مورد وی انجام داده است، به شدّت نادم و پشیمان می‌باشد.
پادشاه پس از آنکه "آونانت" را برای یک شام عالی دعوت نمود آنگاه از وی خواست، تا در اتاق خصوصی وی حضور یابد و با او دیدار داشته باشد.

پادشاه پس از آنکه "آونانت" را برای یک شام عالی دعوت نمود آنگاه از وی خواست، تا در اتاق خصوصی وی حضور یابد و با او دیدار داشته باشد.

پادشاه در آنجا برای "آونانت" اقرار نمود که:
من هنوز پرنسس گیسو طلائی را با تمام وجودم دوست می‌دارم و تصمیم گرفته‌ام که این دفعه شما را به عنوان قاصد ویژه و حائز اختیار تام به نزدش بفرستم.
"آونانت" گفت:
پادشاها، من هم تمامی سعی خودم را برای کسب موفقیّت خواهم کرد.
"آونانت" در همان جا آمادگی خویش را برای اطاعت کامل از پادشاه اعلام نمود و بلافاصله خود را برای اعزام در صبح روز بعد به مقصد قصر پرنسس زیبا مهیّا ساخت.
پادشاه در زمان بدرقهٔ قاصد جوان گفت:
"آونانت" عزیز، من از شما انتظار دارم که موضوع را با قدرت و جدیّت پیگیری نمائید. من هم به شما اطمینان می‌دهم که تمامی آنچه را که در این جهت لازم داشته باشید، برایتان فراهم سازم.
"آونانت" پاسخ داد:
من هیچ وسیلهٔ بخصوصی برای این کار نیاز ندارم. من فقط به یک اسب خوب برای عزیمت بسوی قصر پرنسس و و یک معرفی نامه از طرف شما جهت جلب اعتمادشان احتیاج دارم.
پادشاه پس از آن بلافاصله "آونانت" را در آغوش گرفت و گفت که بی صبرانه در انتظار شنیدن خبر موفقیّت وی می‌باشد.
سرانجام "آونانت" صبح روز بعد که یک دوشنبه بود، دربار پادشاه را برای رفتن به حضور پرنسس گیسو طلائی ترک نمود.
"آونانت" درحالیکه سوار بر اسب بود و چهار نعل حرکت می‌کرد، پس از ساعاتی به یک علفزار بزرگ و سرسبز رسید.
"آونانت" این زمان به ناگهان فکر تازه‌ای به ذهنش خطور نمود. او بنابراین بلافاصله از اسب پیاده شد و در کنار جویبار زلال و باریکی که در حاشیهٔ چمنزار جریان داشت، نشست و احساسات خویش

را که در مواجهه با یک فضای شاعرانه به غلیان در آمده بودند، به شیوائی در دفترچهٔ یادداشت خویش نگاشت.
"آونانت" پس از آنکه از نوشتن مَنویّات خویش فارغ شد آنگاه مسیرهای پیرامون خویش را با دقّت و وسواس بسیار نگریست. او اینک براستی مسحور زیبائی های اطرافش شده بود.
"آونانت" ناگهان یک ماهی کپور کوچک طلائی رنگ را در داخل آب‌های زلال جویبار مشاهده کرد.
مرد جوان در ابتدا لحظاتی به کپور کوچولوی طلائی خیره ماند. او مشاهده می‌کرد که ماهی کوچک تمامی تلاش خود را برای گرفتن تعدادی از حشرات ریز که بر سطح آب پرواز می‌کردند، با جهیدن‌های متوالی به بیرون آب انجام می‌دهید ولیکن این موضوع سرانجام در اثر یک بی مبالاتی باعث شد که ماهی زیبا از آب به بیرون بیفتد و در میان علف‌ها به جست و خیز بپردازد، تا جائیکه دیگر نمی‌توانست به محیط طبیعی خویش در میان آب‌های جویبار برگردد و بدین ترتیب در آستانهٔ مرگ قرار داشت.
"آونانت" که شاهد این ماجرا بود، دلش برای موجود بیچاره به رحم آمد و او را به نرمی با دستانش از روی زمین برداشت. او اگرچه می‌توانست کپور کوچک را برای شام خویش نگهدارد امّا با مهربانی آن را در میان آب‌های خنک جویبار رها ساخت، تا به حیات شیرین خویش ادامه بدهد.
ماهی کپور کوچک که زندگی خویش را بازیافته و از قرار داشتن در آب‌های خنک جویبار جان تازه‌ای گرفته بود، ابتدا با خوشی و سَرمَستی در آب‌های جویبار غوطه ور گردید و به سمت بخش‌های عمیق‌تر آن شنا نمود امّا پس از لحظاتی با حالتی سرزنده‌تر و بشّاش تر به سطح آب بازگشت و خود را به کنارهٔ جویبار کشاند و گفت:
"آونانت" عزیز، من از محبّتی که در حقّم انجام داده‌اید، بسیار سپاسگزارم.
براستی اگر لطف شما نبود، بزودی در میان علف‌های این علفزار می‌مردم.
شما زندگی مرا نجات داده‌اید لذا من هم می‌خواهم که در ازای آن پاداشی شایسته را در موقع مناسب به شما ارزانی دارم.
ماهی کپور طلائی کوچک پس از این تعارفات فوراً به سمت عمق جویبار شنا کرد و "آونانت" را که با حیرت به حرف‌های او گوش فرا می‌داد و از رفتار خوب و توأم نزاکت وی در شگفت مانده بود، برجا گذاشت.
روز بعد که "آونانت" در صدد ادامهٔ مسافرتش بسوی قصر پرنسس گیسو طلائی برآمده بود، با یک کلاغ مجروح مواجه گردید که توسط یک عقاب بزرگ تعقیب می‌گردید. او بلافاصله کمان خویش را که همواره برای دفاع از خودش به همراه داشت، از پشت سرش برداشت و عقاب تیز پرواز را نشانه گرفت و تیری به طرف وی روانه ساخت.
تیر لحظاتی بعد به هدف نشست و نوک تیز آن در بدن عقاب فرو رفت و باعث شد، تا عقاب نگون بخت بر زمین بیفتد و به هلاکت برسد.
کلاغ مجروح که این رویداد غیر منتظره و نجات بخش را شاهد بود، بسیار خوشحال گشت و بر روی درختچه‌ای که در همان نزدیکی بود، فرود آمد و آنگاه به "آونانت" گفت:
"آونانت" عزیز، شما مهربانی و سخاوتمندی بسیاری در حقّم روا داشته‌اید و به من که کلاغی پیر و درمانده هستم، کمک شایانی نموده‌اید. به هر حال من هرگز موجود ناسپاسی نبوده و نیستم لذا می‌خواهم که نتیجهٔ مهربانی شما را به موقع به خودتان بازگردانم.
"آونانت" که از سخنان کلاغ بسیار شگفت زده شده بود، به ادامهٔ مسافرتش پرداخت.
"آونانت" در اوایل روز بعد به جنگل انبوهی رسید.
انبوهی درختان جنگل و بزرگی وسعت آن به حدّی بود که مرد جوان قادر به تشخیص ادامهٔ مسیر نشد.
در همین زمان صدای یک جغد به گوش "آونانت" رسید. پرندهٔ بیچاره از سر یأس و ناامیدی مرتباً فریاد می‌کشید و کمک می‌خواست.

"آونانت" به هر سو نگریست امّا چیزی نظرش را جلب نکرد لذا همچنان به مسیرش به طرف اعماق جنگل ادامه داد، تا اینکه لحظاتی بعد به محل وسیعی رسید.

"آونانت" به هر سو نگریست امّا چیزی نظرش را جلب نکرد لذا همچنان به مسیرش به طرف اعماق جنگل ادامه داد، تا اینکه لحظاتی بعد به محل وسیعی رسید.
او در آنجا مشاهده کرد که شکارچیان پرنده‌های جنگلی تعدادی تور زنده گیری پرنده‌ها را در آنجا برپا کرده‌اند، تا بدین طریق بتوانند پرنده‌های جنگلی را که در هوای گرگ و میش صبح و غروب در لابلای درختان انبوه و بلند جنگلی پرواز می‌کنند و قادر به تشخیص تور نیستند، به دام بیندازند و صید نمایند.
"آونانت" با خود گفت:
عجب مصیبتی است. این مردان براستی قصد آسیب و آزار رساندن به حیوانات بیچاره‌ای را دارند که هیچگاه کمترین صدمه‌ای به آنها نرسانده‌اند و هیچگونه ضرری برایشان نداشته‌اند.
"آونانت" بلافاصله کارد خویش را از غلاف کمربندش بیرون کشید و طناب‌های تور پرنده گیری را یکی پس از دیگری برید و توانست جغد اسیر و زخمی را از قید آن آزاد سازد.
جغد بیچاره درحالیکه شروع به پرواز کرده بود، گفت:
"آونانت" عزیز، به هوش باشید که شکارچی‌های پرندگان در حال نزدیک شدن به اینجا هستند و اگر شما به موقع مرا آزاد

نمی‌کردید، یقیناً توسط آنها اسیر و گرفتار می‌شدم و یا بیرحمانه به قتل می‌رسیدم.
به اطلاع شما می‌رسانم که من اصولاً قلب رئوف و مهربانی دارم و هیچگاه محبّت دیگران را از یاد نمی‌برم. بنابراین یقین داشته باشید که در زمان لزوم به کمک شما خواهم شتافت و محبّت شما را جبران خواهم نمود.
به علاوه بهتر است هر چه زودتر از اینجا بروید و گرنه شکارچیان ممکن است به خاطر خسارت رساندن به تورهایشان به شما آسیب برسانند و حتی به فکر کشتن شما بیفتند.
آنچه گذشت، در واقع سه حادثهٔ قابل ملاحظه‌ای بودند که در طی مسافرت "آونانت" جوان از دربار پادشاه بسوی قصر پرنسس گیسو طلائی برای وی رُخ دادند.
وقتی که "آونانت" سرانجام به انتهای مسیر مسافرتش رسید، در محل مناسبی اُتراق نمود و به نظافت خویش پرداخت.
او سر و بدنش را شُست،
موهایش را شانه کرد، لباس‌های تمیزی را که به همراه آورده بود، بر تن نمود،
شال سوزن دوزی شدهٔ بسیار زیبائی را بر دور گردن آویخت،
سبد کوچکی را که توله سگ زیبا و ملوسش را در آن نهاده بود، در دست گرفت و
درحالیکه قیافهٔ بسیار جذاب و دلپسندی به خود گرفته بود،
آوازخوانان به دروازهٔ قصر بزرگ پرنسس گیسو طلائی نزدیک شد.
نگهبانان قصر پرنسس با دیدن "آوینانت" جوان و آوازخوان به پیشواز وی شتافتند و احترام زیادی برای وی قائل شدند.
"آونانت" مشغول صحبت و شوخی کردن با نگهبانان قصر گردید و به هر کدام از آنها هدیه کوچکی تقدیم نمود.
نگهبانان قصر که از "آونانت" بسیار خوششان آمده بود، هر کدام قصد داشتند، تا اوّلین کسی باشند که خبر ورود چنین فرد متشخص و خوش مَشرَبی را به حضور پرنسسِ گیسو طلائی می‌رساند.
"آونانت" خودش را برای نگهبانان قصر از دوستان پادشاه کشور همسایه معرفی کرد و گفت که به عنوان قاصد ویژهٔ پادشاه خواهان دیدار و گفتگو با پرنسس زیبا و گیسو طلائی می‌باشد.
پرنسس با شنیدن نام "آونانت" گفت:
شنیده‌ام که او چهره و صدای خوشایندی دارد لذا به جرأت می‌توانم بگویم که او مطلوب و مقبول هر کسی می‌تواند باشد.
پرنسس آنگاه به ندیمه‌هایش دستور داد:
بروید و آن لباس اطلسِ آبی رنگم را بیاورید.
موهای سَرَم را شانه بزنید و به خوبی بیارائید.
حلقه‌ای از گل‌های تازه و خوشبو را برایم فراهم سازید.
کفش‌های زیبای مرا در اینجا حاضر گردانید.
بادبزن زیبایم را به دستم بدهید.
اتاق ملاقات را برایم آماده نمائید.
تخت و بارگاه مرا آذین ببندید.
من می‌خواهم "آونانت" را در حالی ملاقات نمایم که او به واقعیّت اینکه چرا من را پرنسس زیبای گیسو طلائی می‌نامند، واقف گردد.
تمامی ندیمه‌های پرنسس بلافاصله و با عجله دست به کار شدند. آن‌ها آنچنان در آراستگی وی کوشش نمودند که در اندک مدتی همچون زیباترین ملکه‌های روی زمین به نظر می‌آمد.
سرانجام پرنسس به سالن بزرگ آئینه کاری رفت، تا در آنجا انجام همهٔ خواسته‌هایش را کاملاً تحت نظارت قرار دهد.
پرنسس سرانجام بر روی تخت اشرافی بزرگش که از جنس چوب آبنوس ساخته شده و با قطعاتی از طلا و عاج فیل تزئین گردیده بود، جلوس نمود.
بوی خوشی که در آنجا استفاده شده و فضا را آکنده از خوشبوترین عطرها گردانده بود، مشام هر فردی را که در آن محدوده حضور می‌یافت، نوازش می‌نمود.
پرنسس برخی از ندیمه‌های خوش سیما و خوش صدایش را نیز واداشت، تا به ترنّم دلنشین ترین آوازها بپردازند و روح شادمانی و سرور را در فضا بپراکنند.
عاقبت پرنسس دستور داد، تا "آونانت" جوان را به اتاق ملاقاتهایش هدایت نمایند.
مرد جوان زمانی که وارد اتاق ملاقات شد، دهانش از تعجّب بازماند.
او تا لحظاتی احساس می‌نمود که با دشواری قادر به سخن گفتن می‌باشد ولیکن سرانجام قوّت قلب خویش را بازیافت و سخن گفتن آغاز کرد.
"آونانت" با سخنانی شیوا و اِغواگرانه پرنسس زیبا را بسیار ستود و از اینکه به وی اجازهٔ ملاقات داده است، بسیار تشکّر و قدردانی نمود.
پرنسس در پاسخ گفت:
"آونانت" نجیب و مهربان، تمام مطالب و دلایلی که برایم مطرح نموده‌اید، کاملاً قابل درک و پذیرش هستند و من به گفته‌های صادقانهٔ شما اطمینان دارم.
گواینکه من شما را بسیار نیکوتر و بهتر از سایرین می‌پندارم امّا شما هم باید بدانید که من مشکلاتی در زندگی‌ام دارم که باید قبل از ازدواج مُرتفَع شوند.
ماجرا از این قرار است که من حدود یک ماه پیش که همراه با تعدادی از ندیمه‌هایم برای هواخوری به ساحل رودخانه‌ای که از کنار قصر می‌گذرد، رفته بودم و هنگامی که می‌خواستم دستکش خویش را از دستانم خارج سازم، ناگاه انگشتر بسیار با ارزش و خاطره انگیزم از انگشتانم بیرون آمد و بطور اتفاقی در داخل آب‌های خروشان رودخانه افتاد. آن انگشتری برایم بیش از تمامی

ثروتم ارزش داشت بنابراین شما حتماً درک می‌کنید که از گم شدن آن تا چه حدّ ناراحت و غمزده گردیده‌ام.
من آن زمان آنچنان دلگیر و عصبانی بودم که با خودم عهد و پیمان بستم دیگر هرگز به هیچ پیشنهادی برای ازدواج گوش فرا ندهم مگر اینکه آورندهٔ پیشنهاد ازدواج بتواند انگشتری مرا بیابد و آن را به من بازگرداند.
حالا این خواسته‌ای است که من از شما دارم و شما باید آن را قبل از هر اقدامی برایم به انجام برسانید و گرنه در صورتی که نتوانید مشکلم را حل و فصل نمائید، بدانید که هیچگاه با ماهها وحتّی سال‌ها صحبت کردن و تملّق گفتن نخواهید توانست نظرم را در مورد ازدواج تغییر بدهید.
وقتی که "آونانت" جوان پس از شنیدن درخواست پرنسس به اتاق محل استراحت خویش بازگشت، به جهت ناراحتی بسیار زیادی که از بهانه گیری پرنسس زیبا به دست آورده بود، بدون اینکه شام بخورد، به بستر رفت.
این زمان سگ کوچولوی محبوبش که "کابریول" نامیده می‌شد، به سرعت از سبدش خارج شد و خود را به کنار صاحبش رساند، تا در جوارش بیارامد.
"آونانت" تمامی شب را نتوانست بخوابد. او با آه و افسوس با خود می‌گفت:
من چگونه می‌توانم یک انگشتری را که حدود یک ماه قبل به داخل رودخانهٔ خروشان افتاده است، بیابم و به صاحبش برسانم؟
هر گونه کوششی در این رابطه می‌تواند نشانهٔ حماقت و نادانی من تلقّی گردد.
پرنسس مرا به انجام این کار ملزم داشته است زیرا می‌داند که به سرانجام رساندن آن امری ناممکن و مَحال می‌باشد.
"آونانت" سپس درحالیکه بسیار پریشان و آزُرده خاطر بود، همچنانکه به "کابریول" می‌نگریست، با خود گفت:
پادشاه عزیزم، من بسیار دوست می‌داشتم که هیچگاه شما را از یک آیندهٔ خوب ناامید و مأیوس نسازم زیرا شما بسیار مهربان و مقبول‌تر از آن هستید که ناخُشنود و افسرده گردید.
بنابراین وقتی که روز فرابرسد، از پرنسس اجازه خواهم خواست، تا خدمتکارانش مرا به ساحل رودخانه هدایت نمایند.
"آونانت" هیچ پاسخی برای عاقبت این کار خویش نمی‌یافت. او آنگاه درحالیکه با دست به نوازش سگ کوچولوی باوفایش می‌پرداخت، در اوج غم و اندوه به خواب رفت.
وقتی که صبح روز بعد فرا رسید و "کابریول" گسترده شدن انوار جانبخش خورشید را بر همه جا مشاهده کرد آنگاه شروع به عوعو کردن نمود و تلاش کرد، تا صاحبش را بیدار گرداند.
توله سگ می‌گفت:
صاحب عزیزم،
از خواب شبانه بیدار شوید،
لباستان را بپوشید و
برای پیدا کردن آنچه موجب شادی و خوشحالی شما خواهد شد، به کنار رودخانه بشتابید.
"آونانت" فوراً نصیحت سگ کوچولویش را پذیرفت و از رختخواب برخاست.
او لباس‌هایش را پوشید و به داخل باغ قصر رفت.
او آنگاه بدون اینکه متوجّه باشد، قدم زنان به سمت ساحل رودخانهٔ مجاور قصر رهسپار گردید.
"آونانت" این زمان اینگونه به نظر می‌رسید که کلاهش را تا ابروانش پائین آورده و بازوانش در دو طرف بدنش آویزان مانده‌اند و او بدون هدف مشخّصی به جلو گام بر می‌دارد.
"آونانت" بناگاه در اوج یأس و ناامیدی صدائی را شنید:
آونانت، آونانت
مرد جوان با دقّت به اطراف نگریست امّا هیچ چیزی ندید لذا به این نتیجه رسید که احتمالاً دچار توهّم و خیالات واهی گردیده است.
او باز هم به قدم زدن خویش ادامه داد ولیکن مجدداً همان صدا را شنید که نام وی را صدا می‌زد.
"آونانت" ایستاد و با صدای بلند گفت:
کیست که نام مرا صدا می زند؟
"کابریول" که بسیار کوچکتر بود و با دقّت به داخل آب رودخانه می‌نگریست، ناگهان فریاد برآورد:
باورم نمی‌شود که این همان ماهی کپور کوچولوی طلائی باشد.
ماهی کپور طلائی بلافاصله سرش را از آب رودخانه بیرون آورد و با صدایی که به خوبی قابل شنیدن بود، گفت:
آونانت عزیز، شما زندگی مرا در آن چمنزار وسیع نجات دادید زیرا اگر کمک و یاری شما نبود، من یقیناً در میان علفها جان می‌سپردم لذا اکنون آماده‌ام، تا لطف شما را جبران نمایم.
کپور طلائی آنگاه ادامه داد:
آونانت عزیز، شما باید بدانید که اینجا همان محلی است که انگشتر پرنسس از انگشت دستشان بیرون آمده و به میان آب‌های رودخانه افتاده است و اینک من آن را برایتان پیدا کرده و به نزدتان آورده‌ام.
"آونانت" بلافاصله خَم شد و انگشتر گرانبهاء را از دهان ماهی کپور طلائی گرفت و هزاران دفعه از وی تشکّر نمود.
او آنگاه بدون دفع وقت مستقیماً به قصر پرنسس راهی شد.
سگ کوچولو نیز در حالیکه دُم خود را مرتباً با خوشحالی می‌جنباند و در جلوی پاهای صاحبش به وَرجه و وُرجه می‌پرداخت، به همراه مرد جوان روانه گردید.
پرنسس که از ملازمانش درخواست فوری "آونانت" را برای ملاقات با خودش می‌شنید، گفت:

افسوس که جوان بیچاره خیلی زود ناامید گردیده و اینک قصد دارد که اینجا را ترک نماید و با دست خالی به نزد سرورش بازگردد. او خیلی زود متوجّه شد که من عمداً یک کار غیر ممکن را از وی خواسته‌ام لذا قصد دارد که هر چه سریع‌تر به نزد پادشاه بازگردد.
"آونانت" که از ملازمان پرنسس اجازهٔ ملاقات با وی را خواسته بود، بلافاصله پس از حضور در برابر پرنسس اقدام به نهادن انگشتری گم شده‌اش در مقابل وی نمود و گفت:
پرنسس عزیز، مستحضر باشد که من فرمان شما را به انجام رسانده‌ام و اینک امیدوارم که شما نیز سرورم را در قصرتان به حضور بپذیرید.
پرنسس وقتی که انگشتری خویش را مشاهده کرد، فوراً به وارسی آن پرداخت و ملاحظه نمود که کمترین آسیبی طی این مدت به آن وارد نیامده است.
پرنسس آنچنان مات و متحیّر گردیده بود که دیگر به سختی می‌توانست به چشمانش اعتماد نماید لذا گفت:
"آونانت" مؤدّب و فروتن، مطمئناً من هم چنین خواهم کرد ولیکن بنظرم شما با اَجِنّه و پریان همدست هستید و گرنه انجام چنین کاری که از شما خواسته بودم، بطور معمول و طبیعی غیر ممکن می‌نمود. "آونانت" پاسخ داد: پرنسس گرامی، من با هیچ جن یا پری ارتباطی ندارم و فقط بسیار راغب بوده و بسیار تلاش نموده‌ام که خواستهٔ شما را برآورده سازم.
پرنسس گفت: بله و می‌بینم که بسیار خوب هم از عهدهٔ انجام آن برآمده‌اید.
به هر حال من از شما می‌خواهم که یک کار دیگر هم برایم به انجام برسانید وگرنه به هیچوجه با درخواست هیچکس حتّی پادشاه مملکت شما برای ازدواج موافقت نخواهم کرد.
موضوع مورد نظر من از این قرار می‌باشد که در اینجا شاهزاده‌ای زندگی می‌کند که نامش "کالیفرون" است. او که تاکنون هیچ خدمتی برایم انجام نداده است، شدیداً خواهان ازدواج با من می‌باشد.
"کالیفرون" تاکنون بارها به خواستگاری من اقدام ورزیده و مرا برای عدم پذیرش آن شدیداً تهدید نموده است. بنابراین اگر من او را نادیده بگیرم، می‌پندارم که او با شمشیر به قصرم هجوم خواهم آورد و اینجا را با خشم خویش به آتش خواهد کشید و مرا خواهد کشت.
من اینک از شما می‌خواهم که خودتان در این مورد داوری نمائید که آیا من می‌توانم درخواست او را نپذیرم و با پادشاه شما ازدواج نمایم؟

بعلاوه بخاطر داشته باشید که "کالیفرون" مردی قوی هیکل و بسیار زورمند است و می‌تواند انسان‌ها را آنچنانکه یک میمون یک میوهٔ شاه بلوط را از بین می‌برد، خُرد و خمیر سازد.
مطّلع باشید که هرگاه "کالیفرون" به یک منطقه وارد می‌شود آنچنان رفتار می‌کند که اِنگار از عرّاده‌های توپ بجای تپانچه استفاده می‌نماید.
همچنین زمانی که "کالیفرون" شروع به سخن گفتن می‌نماید، تمامی کسانی که در نزدیکی وی مستقر باشند، در اثر قدرت فوق العادهٔ صدایش به مشکلات شنوائی دچار می‌گردند آنچنانکه حتّی ممکن است ناشنوا گردند.
از آن گذشته، من به دفعات به "کالیفرون" پاسخ داده‌ام که اصولاً تمایلی به ازدواج با احدی ندارم و از این جهت از وی پوزش خواسته‌ام امّا "کالیفرون" با همهٔ این احوالات هنوز از درخواستش دست بر نداشته و مُدام مزاحم زندگی من می‌شود.
او تاکنون برخی از وابستگان و سایر افراد منتسب به مرا نیز از دَم تیغ تیز خویش گذرانده است.
بنابراین شما باید قبل از هر کاری به مقابله با "کالیفرون" برخیزید و باعث گردید، تا او خیال ازدواج با مرا از سرش خارج سازد و دیگر کاری به کارم نداشته باشد.
"آونانت" ابتدا با شنیدن شرح چنین ماجرائی به شدّت وحشت زده شد ولیکن اندکی پس از آن گفت:
بسیار خوب، پرنسس گرامی.
من این مشکل را نیز برایتان حل می‌کنم و با "کالیفرون" به مقابله بر می‌خیزم.
من بسیار امیدوارم که بتوانم بر او پیروز گردم و یا در این راه همچون انسانی شریف و دلاور کشته شوم.
پرنسس از آن همه تهوّر و بیباکی که از طرف "آونانت" شاهد بود، بسیار متحیّر گردید لذا به دفعات بر وی تأکید نمود که بهتر است، از انجام این کار بسیار خطرناک منصرف شود و سالم به نزد پادشاه کشورش بازگردد امّا در نهایت تمامی تلاش‌هایش بی فائده و بیهوده بودند.
سرانجام "آونانت" به سمت قصر "کالیفرون" به راه افتاد، تا بنابر خواستهٔ پرنسس با او به مقابله برخیزد و شانس خود را در این مسیر بیازماید. مرد جوان پس از طی مسافتی متوجّه شد که سطح تمامی جاده‌های منتهی به قصر "کالیفرون" پوشیده از استخوان‌ها و لاشه‌های انسان‌ها و حیواناتی هستند که مرد غول پیکر تمامی آنها را بیرحمانه به هلاکت رسانده و سپس از هم دریده است.
طولی نکشید که "آونانت" با غول عظیم الجثّه در مقابل قصرش مواجه گردید و بلافاصله با وی درآویخت.

"آونانت" هیچ فرصت و موقعیّت مناسبی برای غول مُهیّا نمی‌ساخت، تا او بتواند گرز گران و آهنین خویش را بلند نماید و بر سر او بکوبد و مغز او را متلاشی سازد.
در این زمان ناگهان کلاغی از دور پیدا شد. او بر فراز سر غول عظیم الجثّه به پرواز در می‌آمد و به محض اینکه فرصتی بدست می‌آورد، بر سر وی فرود می‌آمد و با تمام توان با منقار تیز خویش بر چشمان غول ضربه وارد می‌کرد.
بدین ترتیب بزودی خون از چشمان غول سرازیر گردید و سراسر پهنای صورت کریه او را پوشاند.
غول که دیگر قادر به دیدن هیچ چیز و هیچ جا نبود، ناامید و درمانده در پی "آونانت" به هر سو گام بر می‌داشت امّا مرد جوان سعی داشت، تا با چابکی و تیزهوشی از ضربات پیاپی گرز وی اجتناب نماید و مرتباً جاخالی بدهد.
"آونانت" با دقّت به مبارزه با غول ادامه می‌داد و در فرصت‌های بدست آمده با شمشیر تیز خویش ضربات مؤثّر و کارآمدی بر بدن وی وارد می‌ساخت بطوریکه سراسر بدنش پوشیده از زخم‌های کوچک و بزرگ شده بود.
"آونانت" عاقبت با تیغهٔ شمشیر آنچنان بر سر غول کوبید که او دیگر توانائی حرکت و جنبش نیافت و لاجرم درحالیکه خون از تمامی بدنش جاری شده بود، بر زمین افتاد.
مرد جوان دیگر درنگ را جائز ندانست لذا فوراً به سمت پیکر خون آلود غول بیرحم و ستمگر رفت و سر از بدنش جدا ساخت.
"آونانت" آنگاه درحالیکه بواسطهٔ کسب چنان موفقیّت عظیمی کاملاً به وَجد آمده بود و سر از پا نمی‌شناخت، به فکر بازگشت به قصر پرنسس افتاد.
این زمان کلاغ شجاع که بر بالای درختی در همان نزدیکی نشسته بود، گفت:
"آونانت" عزیز، من هیچگاه محبّت شما را فراموش نکرده‌ام زیرا اگر لطف شما نبود، من در یک چشم بهم زدن توسط عقاب تیز پرواز شکار می‌شدم و بدنم توسط منقار و چنگال‌های تیز وی از هم دریده می‌شد. من به شما قول داده بوم که دین خود را یکروز به خوبی اَدا نمایم و اینک بسیار خوشحالم که توانسته‌ام، به وعده‌ام وفا نمایم و در از بین بردن این غول وحشتناک کمکی برای شما باشم.
"آونانت" در پاسخ گفت: آقای کلاغ، من هم از لطف به موقع شما بسیار سپاسگزارم. من در هر صورت خودم را مدیون شهامت و جسارت مثال زدنی شما می دانم.
"آونانت" پس از ایراد این سخنان بر اسبش سوار گردید و با همراه داشتن سرِ غول وحشت آفرین به سمت قصر پرنسس گیسو طلائی عازم گردید.

وقتی که "آونانت" به شهر وارد گردید آنگاه تمامی جمعیّت به دنبال وی روانه شدند. آن‌ها یکصدا فریاد می‌زدند:
عمرتان دراز باشد، ای "آونانت" شجاع
این شما بودید که توانستید، بر غول کینه جو پیروز گردید.
پرنسس که سر و صدای عظیم مردم شهر را می‌شنید، ابتدا از ترس بر خود لرزید زیرا می‌پنداشت که "آونانت" به دست غول وحشتناک مغلوب گردیده و در نهایت کُشته شده است و اینک جملگی مردم شهر او را مسئول کشته شدن "آونانت" جوان قلمداد می‌کنند.
این موضوع آنچنان وحشتی در دل پرنسس انداخته بود که او حتّی شهامت پرسیدن واقعه را از دیگران نداشت.
به هر حال لحظاتی بعد پرنسس در کمال شگفتی مشاهده کرد که "آونانت" همراه با سرِ بریدهٔ غول وارد قصر وی گردید.
"آونانت" با حیرت می‌دید که پرنسس از ترس به خود می‌لرزد لذا گفت:
پرنسس گرامی، چیزی برای ترسیدن شما وجود ندارد.
شما می‌توانید به خوبی بنگرید که دشمن دیرینهٔ شما کشته شده است.
من اینک امیدوارم که شما دیگر بهانه‌ای برای نپذیرفتن درخواست ازدواج سرورم پادشاه کشور همسایهٔ خودتان را نداشته باشید.
پرنسس گیسو طلائی گفت:
افسوس، من همچنان باید درخواست ازدواج پادشاه شما را نپذیرم مگر اینکه شما بتوانید مقداری آب از چشمه‌ای که در غار تاریکی جریان دارد، برایم بیاورید.
او آنگاه ادامه داد:
در فاصله‌ای نه چندان دور از اینجا غاری بسیار عمیق و تاریک وجود داد که طول آن بنابر اطلاعات پیشینیان ما به بیش از پانزده کیلومتر می‌رسد.
ورودی غار مذکور توسط دو اژدهای دژم نگهبانی می‌شود. از چشمان و دهان گشاد آن دو اژدها شراره‌های آتش داغ و سوزان به سمت هر کسی یا چیزی که به آنجا نزدیک شود، فوران می‌یابند.
اگر کسی به غار تاریک وارد گردد، پس از طی مسافتی با حفره‌ای بسیار عمیق مواجه خواهد شد. شما در صورتی که بتوانید خودتان را به آنجا برسانید، باید از درون حفره به پائین بروید.
باید متوجّه باشید که داخل حفره مملو از تعداد بیشماری وزغ و مارهای سمّی است.
در پائین ترین نقطهٔ آن حفره سردابی وجود دارد. در وسط سرداب نیز چشمه‌ای می‌جوشد و آب زلال و سرشار از تندرستی آن به شکل فوّاره‌ای زیبا و چشم نواز از داخل زمین به بیرون پرتاب می‌شود.

این همان آبی است که من آرزوی داشتن آن را در سر می‌پرورانم زیرا آن آب از خواص بیشماری برخوردار است.
بسیاری از قدما عقیده دارند که اگر کسی با آن آب بدنش را شستشو بدهد، به بالاترین حدّ زیبائی و سلامتی دست خواهد یافت.
خاصیّت آن آب آنچنان است که اگر جوان باشید آنگاه برای همیشه جوان و زیبا باقی خواهید ماند و اگر پیر و فرتوت باشید، بفوریت به اوج دوران جوانی و شادابی خویش باز خواهید گشت.
اینک شما "آونانت" عزیز، خودتان داوری کنید که آیا امکان آن وجود دارد که من چنین چشمۀ پُر خاصیّتی را که در نزدیکی قصرم می‌جوشد، به کلّی رها نمایم و از برخورداری خواص شایان توجّۀ آن چشم بپوشم و با دستان خالی به همراه شما به قصر پادشاه کشور همسایه بیایم و همسری او را بپذیرم؟
"آونانت" گفت:
پرنسس گرامی، شما بسیار زیبا و دلربا هستید و هیچ نیازی به استفاده از چنان آبی برای افزایش زیبائی خودتان ندارید.
شما بواسطۀ همین زیبائی بی نظیر است، که خواستگاران فراوانی از سراسر دنیا از جمله پادشاه کشورم یافته‌اید.
به هر حال در صورتی که من در راه راضی کردن شما برای رفتن به کشورم هلاک شوم آنگاه همگان خواهند گفت که "آونانت" عجب قاصد بدبخت و بدشانسی بوده است.
در هر صورت من می‌خواهم که به دنبال آنچه مطلوب و مقبول شما می‌باشد، رهسپار گردم، اگر چه احتمال بسیار زیادی وجود دارد که دیگر هیچگاه نتوانم زنده به اینجا بازگردم.
"آونانت" پس از ایراد این سخنان بدون دفع وقت عازم غار تاریکی شد.
"آونانت" عاقبت پس از زحمات بسیار زیادی توانست خودش را به بالای کوه برساند سپس اندکی در آنجا نشست، تا کمی بیاساید و خستگی راه طولانی و دشوار را از تن دور سازد.
"آونانت" دهانۀ اسبش را نیز آزاد گذاشت، تا حیوان نجیب بتواند اندکی چرا نماید و گرسنگی خویش را بر طرف سازد.
"کابریول" نیز به دنبال پروانه‌های رنگارنگ به هر سو می‌دوید و با جهیدن‌های متوالی سعی در گرفتن آنها داشت.
"آونانت" می‌دانست که غار تاریکی چندان از آنجا دور نیست لذا با دقّت و کنجکاوی به هر جا سَرَک می‌کشید، تا بتواند موقعیّت آن را بیابد.
"آونانت" سرانجام توانست صخرۀ بسیار بزرگی را که رنگی به سیاهی قیر داشت، در کمرکش کوه بزرگ مشاهده نماید.
مرد جوان اکنون نمی‌دانست که دود غلیظی که از پُشت صخرۀ سیاه به آسمان آبی صعود می‌کند، از چه منشأ می‌گیرد لذا محتاطانه به وارسی اوضاع اطراف پرداخت، تا غافلگیر نشود.

لحظاتی بعد "آونانت" دریافت که دود غلیظی که به آسمان می‌رود، ناشی از آتشی است که از دهان گشاد و چشمان غضبناک دو اژدهای نگهبان غار خارج می‌گردند.
او مشاهده کرد که هر دو اژدها دارای پوستی به رنگ‌های زرد و سبز و به ستبری سنگ هستند.
آن‌ها همچنین چنگال‌هایی بسیار بزرگ و قوی و دُمی بسیار کلفت و دراز داشتند که آن را به دور خودشان پیچانده بودند.
"آونانت" گواینکه احتمال کشته شدن خویش را بسیار محتمل می‌دانست ولیکن شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و با همراه داشتن ظرفی که پرنسس به او داده بود، تا آن را از آب چشمه پُر نماید، به سمت غار تاریکی رفت.
"آونانت" به سگ کوچولوی همراهش گفت:
"کابریول" عزیز و باوفایم، اینجا احتمالاً پایان راه زندگی کوتاه من است.
من احساس می‌کنم که هیچگاه نخواهم توانست، آن آب زلال را بدست آورم زیرا اینجا توسط دو اژدهای آتشین کاملاً مراقبت می‌گردد.
به هر صورت وقتی که من مُردَم، این ظرف را با خون من پُر کنید و آن را برای پرنسس سنگدل و بهانه گیر ببرید، تا شاید آن زیبارو با دیدن آن دریابد که من چه هزینۀ سنگینی را برای نیل به خواسته‌هایش پرداخته‌ام.
شما آنگاه باید به نزد سرورم پادشاه بروید و گزارش ناکامی و بدعاقبتی مرا به او بدهید و به او بگوئید که من شجاعانه و شرافتمندانه در راه قولی که به او داده بودم، گام برداشته‌ام و هیچگونه غفلت و سهل انگاری را در این جهت انجام نداده‌ام.
"آونانت" مادامی که این حرف‌ها را بر زبان می‌آورد، به ناگهان صدائی شنید:
آونانت، آونانت
"آونانت" با تعجّب به اطراف خویش نگریست و چون کسی را در آن نزدیکی ندید، گفت:
چه کسی مرا صدا می زند؟
"آونانت" آنگاه با دقّت و وسواس بیشتری توانست سر و صورت یک جغد را در حفرۀ بزرگی که بر روی یک درخت کهنسال در همان نزدیکی وجود داشت، تشخیص بدهد.
جغد بار دیگر به صدا در آمد و گفت:
مرد جوان، شما پیش از این مرا از دام شکارچیان پرنده نجات داده‌اید.
شما اگر در آنجا به موقع سر نمی‌رسیدید و مرا رهائی نمی‌بخشیدید، یقیناً به چنگ شکارچی‌های بیرحم می‌افتادم و آنها مرا با خودشان می‌بردند و یا بیدرنگ می‌کشتند.

من آن زمان به شما قول دادم که بزرگواری و محبّت شما را به نحوی جبران نمایم و اینک زمان موعود فرا رسیده است.
بنابراین آن ظرف همراهتان را به من بدهید، تا من با شناختی که از این حوالی دارم، از طریق یک مجرای مخفی به داخل غار تاریکی بروم و پس از پُر کردن ظرف با آب زلال چشمهٔ زیبائی بلافاصله آن را برایتان بیاورم.
"آونانت" با خوشحالی ظرف را به جغد داد و پرندهٔ باهوش و قدرشناس بدون هیچ مانع و رادعی از طریق مجرای مخفی وارد غار تاریکی شد و پس از پُر کردن ظرف با آب چشمهٔ جوانی در طی کمتر از ربع ساعت با موفقیّت به نزد "آونانت" بازگشت.
"آونانت" جوان که از کامیابی بدست آوردن آب چشمهٔ جوانی بسیار شاد و مَسرور شده بود، به دفعات از جغد قدرشناس سپاسگزاری کرد و با قلبی آکنده از شادی و شادکامی به شهر بازگشت.
"آونانت" بدون تلف کردن وقت به قصر وارد شد و ظرف مملو از آب چشمهٔ جوانی را در اختیار پرنسس گیسو طلائی قرار داد.
پرنسس به محض اینکه ظرف مملو از آب چشمهٔ زیبائی را از "آونانت" دریافت نمود، از هر گونه سخن بازماند و دیگر هیچ تقاضائی را مطرح نکرد و بهانه‌ای نیاورد.
پرنسس از "آونانت" بسیار تشکّر نمود و فوراً دستور داد، تا هر چیزی که برای عزیمت به دربار پادشاه احتیاج می‌باشد، به سرعت فراهم نمایند.
پرنسس روز بعد از آن همراه با "آونانت" عازم پایتخت کشور همسایه گردیدند.
پرنسس در طی مسیر همواره با خودش می‌اندیشید که این مرد جوان بسیار دوست داشتنی، مهربان و فداکار است.
"پرنسس" در بین راه در مورد چیزهای زیادی با "آونانت" به گفتگو و تبادل نظر پرداخت و سرانجام گفت:
"آونانت" مهربان، اگر شما تمایل داشته باشید، من می‌توانم شما را به عنوان پادشاه کشورم انتخاب نمایم و جایگزین خویش سازم زیرا در آن صورت دیگر نیازی نخواهد بود که من کشورم را ترک گویم و به کشور همسایه بروم.
"آونانت" در پاسخ گفت:
من هیچگاه حاضر به خیانت نسبت به سرورم نیستم و شرافتمندی را بیشتر از پادشاهی بر تمامی ممالک عالم می‌پسندم گواینکه همواره مفتون و مجذوب زیبائی بی نظیر شما بوده‌ام و شما را زیباترین بانوی روی زمین می‌پندارم. زیبائی شما نسبت به دیگر بانوان همچون درخشندگی خورشید در قیاس با سایر ستارگان آسمان می‌باشد.
"آونانت" و پرنسس سرانجام پس از طی مسافتی بسیار طولانی وارد پایتخت پادشاهی همسایه گردیدند.

پادشاه به محض اینکه از ورود پرنسس گیسو طلائی مطلع گردید، بلافاصله به دیدار وی شتافت.
او ضمناً دستور داد، تا با ارزش‌ترین هدایا را برای تقدیم به پرنسس زیبا آماده سازند.
مراسم عروسی آنان با تشریفات و شکوه بسیار زیادی انجام پذیرفت و هیچ اتفاق نامناسبی در تمام این مدت وقوع نیافت.
شادی و سرور سراسر آن کشور را فرا گرفته بود و مردم به جشن و پایکوبی مشغول گردیدند.
پرنسس که با صمیم قلب به "آونانت" عشق می‌ورزید، هیچگاه از بودن با پادشاه راضی و خُشنود نبود.
او هر زمان که به هر دلیلی با "آونانت" تنها می‌ماند، مرتباً به تحسین و تمجید از اخلاق وفادارانه و رفتار فداکارانهٔ وی می‌پرداخت.
پرنسس حتی یکبار به پادشاه چنین گفت:
من هیچگاه قصد آمدن به اینجا را نداشته‌ام و این خدمات بی شائبه و بی نظیر "آونانت" بود که موجب آمدنم به اینجا گردید.
او توانست تمام ناممکن‌ها را با شجاعت و از جان گذشتکی خویش امکانپذیر و دست یافتنی سازد.
شما باید بسیار مدیون و مرهون زحمات بیدریغ "آونانت" جوان باشید.
او توانست برایم آب چشمهٔ زیبائی و سلامتی را فراهم نماید، تا هیچگاه پیر و فرتوت نشوم.
او بدین ترتیب توانست زیبائی و سلامتی همیشگی را نیز به من هدیه نماید.
حسادت و کینه پس از شنیدن حرف هائی که ملکهٔ زیبا در جانبداری از "آونانت" جوان بیان داشت، سراسر وجود پادشاه را فرا گرفتند. بنابراین پادشاه با خود گفت:
من چه جور پادشاهی هستم که ملکه‌ام عاشق "آونانت" می‌باشد؟
آیا بهتر نیست که هر چه زودتر دستور بدهم، تا او را به بُرج بزرگ ببرند و در آنجا زندانی سازند؟
به هر حال به نظرم بهتر می‌آید که او را در برج بزرگ زندانی نمایم و دست‌ها و پاهایش را در غُل و زنجیر بگذارم.
بر این اساس پادشاه بفوریت دستور دستگیری "آونانت" را صادر نمود و قراولان او را در اندک زمانی دستگیر و به برج بزرگ انتقال دادند.
با این حال "کابریول" سگ کوچولو و باوفای "آونانت" هیچگاه صاحبش را رها نکرد و همواره موجبات دلخوشی وی را فراهم می‌آورد. او همواره تمامی وقایع دربار را به اطلاع صاحبش می‌رساند و او را از کلیّه ماجراهایی که در اطراف پادشاه و ملکهٔ گیسو طلائی رُخ می‌داد، مطلع می‌ساخت.
وقتی که ملکهٔ گیسو طلائی از نافرجامی و بخت بد "آونانت" جوان اطلاع یافت، خودش را به پاهای پادشاه انداخت و بسیار التماس کرد

و اشک ریخت. او با تضرّع و زاری فراوان از شوهرش پادشاه درخواست نمود، تا "آونانت" را از زندان برهاند و از آزارش دست بردارد امّا ملکه هر چه بیشتر خواهش و تمنّا می‌کرد، پادشاه بیشتر خشمگین می‌گردید و غیرتش بیشتر تهییج می‌گردید.
سرانجام وقتی که ملکه به بی نتیجه بودن التماس‌هایش واقف گردید، بیش از آن چیزی نگفت امّا این موضوع باعث گردید، تا او روز به روز افسرده‌تر و مالیخولیائی تر گردد.
پادشاه پس از مدتی که از بی اعتنائی و بیرغبتی ملکه می‌گذشت، کم کم به این فکر افتاد که شاید ملکه به این می‌اندیشد که شوهرش به اندازهٔ کافی جوان و زیبا نیست لذا در صدد برآمد، تا صورتش را با آب چشمهٔ زیبائی و جوانی بشوید، به این امید که ملکه پس از آن نسبت به وی مهربان‌تر گردد.
پادشاه می‌دانست که ظرف آب زیبائی بر روی میزی در اتاق ملکه قرار دارد، همان جائی که ملکهٔ گیسو طلائی همیشه آن را در جلو چشمانش نگه می‌دارد و هیچگاه از حیطهٔ دیدگان خویش دور نمی‌سازد.
یک روز یکی از ندیمه‌های ملکه با جاروئی که در دست داشت، اقدام به کُشتن یک عنکبوت در حین گردگیری و غبارروبی اتاق خصوصی وی نمود ولیکن جارو بطور اتفاقی از دستش خارج شد و بر روی ظرف آب جوانی افتاد و آن را شکست بنابراین تمامی آب داخل ظرف بر روی زمین ریخت و از دست رفت.
ندیمه که بسیار ترسیده بود و تمام بدنش به شدّت می‌لرزید، بلافاصله با تمام وجودش به خشک کردن آب‌های ریخته شده پرداخت امّا برای جبران آن نمی‌دانست که چه کاری باید انجام بدهد لذا به اینسو و آنسوی اتاق نگریست امّا ظرف دیگری را در آنجا ندید.
ندیمه ناگهان به فکر ظرف مشابهی افتاد که مملو از مایعی زلال بود و در اتاق پادشاه قرار داشت بنابراین فوراً به اتاق پادشاه رفت و ظرف مزبور را برداشت و جایگزین ظرف شکسته شدهٔ اتاق ملکه نمود.
این ظرف در حقیقت مملو از سم خطرناکی بود که پادشاه همواره از آن برای مسموم کردن و کشتن دشمنان خطرناکش سود می‌جست.
پادشاه در مواردی که احساس خطر می‌کرد آنگاه افراد بلند پایه‌ای را که در دربار و یا سایر مصدرهای حکومتی کشورش حضور داشتند و در صدد ایجاد معضلی جدّی برای وی تشخیص داده می‌شدند، بلافاصله به دربار فرا می‌خواند و طی یک مهمانی بزرگ به مسموم کردن و کشتن آنها اقدام می‌ورزید.
پادشاه همچنین در برخی موارد از آن سم برای کشتن جنایتکاران بزرگ و خطرناکی که نظم کشور و مال و اموال مردمان را تهدید می‌کردند، استفاده می‌نمود، تا هیچگاه مجبور به گردن زدن و یا دارزدن اینگونه افراد نشود و در نتیجه به بیرحمی و دَدمنشی متّهم نگردد.
پادشاه افراد مذکور را مجبور می‌ساخت، تا با آب آلوده به سم مزبور دست‌ها و صورت خودشان را پس از صرف شام و قبل از خواب شبانه بشویند. آن‌ها در نتیجه سریعاً به خواب عمیقی فرو می‌رفتند و پس از آن هیچگاه بیدار نمی‌شدند.
عاقبت یک روز پادشاه فرصت مناسبی یافت و به اتاق ملکه رفت. او ظرف محتوی سم خطرناک را برداشت و ناخواسته آن را به سر و صورت خویش مالید، تا به قول خودش در اثر آب چشمهٔ زیبائی بفوریت جوان و زیبا گردد.
بدین ترتیب پادشاه پس از لحظاتی به خواب عمیقی فرو رفت و در همان حالت جان سپرد.
"کابریول" از اوّلین کسانی بود که به داخل اتاق پادشاه رفت و از مرگ وی اطلاع یافت لذا فوراً به سمت برج بزرگ دوید و ماجرا را به صاحبش "آونانت" اطلاع داد.
"آونانت" جوان و نگون بخت نیز از سگ کوچولوی باوفایش خواست، تا به نزد ملکهٔ گیسو طلائی برود و اوضاع وخیم صاحبش را به او یادآور گردد.
"کابریول" برای گمراه کردن درباریان و نگهبانان قصر ابتدا به میان مردم رفت و در آنجا با صدای بلند فریاد زد که عجله کنید و به سمت دربار بروید زیرا پادشاه در گذشته است.
"کابریول" آنگاه به نزد ملکه رفت و گفت:
ملکهٔ زیبا، آیا اصلاً به فکر "آونانت" بدبخت و فلک زده می‌باشید؟
ملکه که همواره "آونانت" را به خاطر می‌آورد و او را بواسطهٔ وفاداری به پادشاه و شهامتش ستایش می‌نمود، با سگ کوچولو همراه شد و بدون اینکه کلامی حرف بزند، به سمت برج بزرگ حرکت کردند.
او در آنجا بلافاصله کلیدهای زندان را از زندانبان برج گرفت و پس از باز کردن درب زندان و گشودن پابندها و دست بندهای "آونانت" بفوریت او را آزاد ساخت. ملکه آنگاه "آونانت" را با خودش به قصر برد و پس از استحمام و پوشاندن لباس‌های فاخر بر تحت پادشاهی نشاند. او همچنین تاج سلطنتی را بر سر وی گذارد و شنل شاهانه را نیز بر دوش وی انداخت.
ملکهٔ گیسو طلائی سپس به مرد جوان و محبوبش گفت:
ای "آونانت" شجاع و دوست داشتنی.
من شما را پادشاه این سرزمین اعلام می‌دارم و از همین لحظه موافقت خویش را برای پذیرش همسری شما اعلام می‌دارم.
"آونانت" خودش را به پاهای ملکهٔ زیبا انداخت و با تمام احساسات وجودی خویش و فارغ از هر گونه افکار هوس آلود و نفسانی از وی تشکّر نمود.
همهٔ مردم کشور از اینکه پادشاهی این چنین شجاع و مهربان بر آنان حکمرانی می‌کند، بسیار خُشنود گردیدند.
مراسم ازدواج "آونانت" جوان و ملکهٔ گیسو طلائی بزودی با شکوه و جلال بسیار زیادی که کمتر در دنیا نظیر داشت، بر پا گردید.
آن دو مدت زمان طولانی را در کنار همدیگر به خوبی و خوشی و در تفاهم کامل گذراندند.
آن‌ها تا زمانی که زنده بودند، بسیار سعی کردند، تا برای مردم کشورشان امنیّت، آسایش و سربلندی به ارمغان آورند.

داستان ترجمه «لحظهٔ رفتن»

نویسنده «نعیم گیلانی»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»



چرا باورم نمی‌شد که این آخرین دیدار ما بود؟ او چند لحظه پیش برای همیشه از اتاقم رفت. بعد از رفتنش، سکوتی سنگین مانند بیابانی که کاروانی از آن عبور کرده باشد، در اتاق حکم فرما شد. احساس می‌کردم که شن‌های خاطرات از تپه‌های ذهنم سرازیر شده و به‌آرامی وجودم را در بر می‌گیرند. از این سکوت عمیق و دردناک دچار وحشت شدم و برای رهایی از آن بلند سرفه کردم.

با سرفه من، این سکوت کمی کاهش یافت و انواع مختلفی از صداها در اتاق پخش شدند. ابتدا این صداها آرام بودند، اما کمی بعد، اتاق از زمین تا سقف، پر از همهمه شد. در ابتدا متوجه ماهیت این صداها نشدم، اما بعد از چند ثانیه، همه چیز برایم روشنتر شد.

بلندترین صداها متعلق به گلدان آبی‌رنگ روی طاقچه، عکس مادرم که به دیوار آویزان بود، یک ساعت دیواری قدیمی که همیشه وقت اشتباه را نشان می‌داد، و دستگیره زنگ‌زده در بود. این صداها با صداهای دیگر ترکیب شده بودند: زیرسیگاری روی میز، عینک قاب طلایی در قفسه کتابخانه، مجسمه تاج محل از عاج، کت آویزان روی میخ که در جیب داخلی آن مویی طلایی در یک دستمال کاغذی صورتی پیچیده شده بود، و صدای صندلی من.

گلدان با خشم گفت: «به نظر من، این دختر بی وفا، مهرالنسا، که باید او را بی مهرالنسا نامید، اصلاً از عطر عشق چیزی نمی‌دانست. اما بیشتر از او، قیوم مقصر است. او به مهرالنسا بیشتر از ظرفیتش عشق ورزید و کم‌ظرفیتی او به جای گل، خارهایش را نمایان کرد. او پس از چهار سال زندگی با قیوم تازه یادش آمده که خلق و خویشان به هم نمی‌خورد؟ اگر واقعاً این تفاوت وجود داشت، چه فرقی برای مهرالنسا داشت؟ من چهار سال تمام دیدم که این دختر بی مهرالنسا هرچه از قیوم خواست، او بی چون و چرا قبول کرد، حتی چیزهایی که کاملاً برخلاف میلش بود. چرا قیوم به او واقعیت را نشان نداد؟ چرا به او نگفت که چه می‌خواهد؟»

شنیدن این صحبتهای تلخ گلدان، عکس مادرم را به گریه انداخت. با صدایی لرزان گفت: «تو چه می دانی از پسرم قیوم؟ او همیشه همین قدر معصوم بوده است. در کودکی هرکسی هرچه به او می‌گفت، سکوت می‌کرد یا در خلوت گریه می‌کرد تا دلش سبک شود. با تندی پاسخ دادن در ذات او نیست. بیهوده پسرم را سرزنش نکن!»

این را گفت و بلند گریه کرد. دستگیره در که مدتها اشکش را درون خود نگه داشته بود، با دیدن گریه عکس مادر، دیگر نتوانست مقاومت کند و اشکهایش مانند سیل جاری شدند.

دستگیره در به‌آرامی لرزید، انگار که هر لحظه ممکن است بشکند. با نگاهی غمگین تمام اتاق را وارانداز کرد و گفت: «چهار سال است که عادتهای او را می دانم. او هر بار که وارد اتاق می‌شد، ابتدا با دست راست من را می‌گرفت و با حوصله می‌بست. اما امروز، وقتی آمد، در را باز گذاشت. همین باعث شد که نگران شوم و بفهمم که اتفاقی در حال وقوع است. حالا می‌فهمم که مهرالنسا امروز در را نبست، چون نیامده بود که بماند، بلکه آمده بود که برود. او همیشه در ضربات در، صدای عشق را منعکس می‌کرد. راستش را بخواهید، هرگز از او انتظار نداشتم که قیوم را این‌گونه ترک کند. در قلبش همیشه عشقی پرشور می‌تپید. او در تمام وجودش غرق محبت بود.»

دستگیره در هنوز سخن می‌گفت که زیرسیگاری روی میز با صدای بلند اعتراض کرد: «بدون فکر کردن و بدون آنکه بدانی، بیهوده از او دفاع نکن!» سپس، در حالی که خشمش را کنترل می‌کرد، ادامه داد: «این دختر بی وفا آن قدر قلب قیوم را سوزاند که ...»

زیرسیگاری هنوز حرفش را تمام نکرده بود که به شدت به سرفه افتاد. چشمانش مانند سیگاری سوخته، سرخ و ملتهب شده بودند. بعد از کمی سکوت و تلاش برای نفس‌گیری، دوباره گفت: «من طبیعت انسانها را خوب می‌شناسم. آتش و خاموشی در لحن‌ها را می‌فهمم. از مدت‌ها پیش از تغییر رفتارهای او دریافتم که شعله عشق در قلبش خاموش شده است. فقط لحظه‌ای مانده که دود تلخ جدایی، تمام وجود قیوم را پر کند. قیوم هرگز اهل ترک کردن کسی و جدایی نبود، اما احساس می‌کردم که مهرالنسا، خودش قرار است دست او را رها کند. من می گویم که او هرگز عاشق قیوم نبود.»

این حرف زیرسیگاری باعث شد از جا برخیزم. از عصبانیت لرزیدم و گفتم: «این درست نیست! مهرالنسا مرا دوست داشت. او خیلی دوستم داشت. همه چیزش را به من داد. خارزارهای زندگی‌ام را به باغی سرسبز تبدیل کرد. درست است که مرا

ترک کرد، اما این دلیل نمی‌شود که بگذارم کسی از او بد بگوید!»
هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای تاج محل -که از عاج ساخته شده بود و روی طاقچه قرار داشت- بلند شد. با لحنی سنگین گفت: «نادان‌ها! شما فقط یک طرف ماجرا را می‌بینید. سعی کنید فراتر از دیوارها را ببینید. هیچ‌کس خودش آرامگاه عشقش را ویران نمی‌کند. هیچ‌کس با دستان خودش تاج محل عشقش را نابود نمی‌سازد. شاید او هم می‌خواست با عشق قیوم جاودانه شود. اما تقدیر همیشه در دست شاه جهان نیست. سرنوشت از کسی اجازه نمی‌گیرد. آیا نمی‌دیدید که در لحن او، شکسته دلی، ترس، و ناامیدی آشکار بود؟ قبول کنید که او هرچه کرد، به خاطر شرایطی آشکار یا پنهان بود. من هم به اندازه قیوم، برای مهرالنسا دلم گرفته است. کاش قیوم سعی می‌کرد مانع رفتنش شود، شاید می‌ماند.»
بعد از سخنان تاج محل، صدای گریه عکس مادر دوباره بلند شد. او با صدایی لرزان فریاد می‌زد: «مهرالنسا را برگردانید... مهرالنسا را بازگردانید...»
گلدان و تاج محل درگیر بحثی داغ شدند و هر دو بر سر دیدگاه خود پافشاری می‌کردند. وقتی این همهمه به اوج رسید، عینک قاب طلایی که در قفسه کتابخانه بود، سکوت را شکست و با لحنی آرام اما غمگین گفت: «من مهرالنسا را از نزدیک دیده‌ام. او با وجودی شیشه‌ای، وزنه سنگین عشق را به دوش می‌کشید. همیشه قیوم مرکز نگاهش بود. چشم‌هایش در جستجوی زیباییهای عشق می‌درخشیدند. اما مدتی بود که دیدم چشم اندازهای او کم‌کم تار می‌شوند. هر چقدر تلاش می‌کرد شیشه‌های نگاهش را پاک کند، تصاویر واضح نمی‌شدند. ناامیدی و شکوه‌های درونی او را فرسوده کرده بودند، و در نهایت، تاب نیاورد و عشق قیوم را رها کرد.»
بعد از این سخنان، همه چیز در اتاق در سکوتی عمیق فرو رفت. فقط صدای خاطرات گذشته در دیوارها پژواک داشت. من همچنان غرق در فکر، نگاهی به اطراف انداختم. اشیا، هرکدام گواهی بر رنج من بودند، اما حقیقتی که در این میان روشن بود، این بود که عشق، همیشه سرنوشت ساده‌ای ندارد. مهرالنسا شاید رفت، اما خاطراتش همیشه با من خواهند ماند.
اگر او در مسیر مستقیم عشق، بی‌تردید و بدون لرزش قدم بر می‌داشت، به آن آرامش و اطمینانی می‌رسید که تنها نصیب خوش بختان می‌شود.
به یاد دارم روزی داخل ماشین نشسته بود و شیشه‌های عینکش را پاک می‌کرد. شاید فشار انگشتش روی یکی از شیشه‌ها زیاد شد که ناگهان با صدای «ترق» شیشه از قاب بیرون افتاد. او با لحنی خاص گفت: «عجب! حد دارد دیگر!» و عینک به همراه شیشه جدا شده را به سمت من گرفت. بعد از کمی تلاش، شیشه را در قاب جا انداختم و عینک را به او برگرداندم. عینک را گرفت، داخل کیف دستی‌اش گذاشت و به من گفت: «قیوم! دیگر نمی‌خواهم این عینک را بزنم. همین امروز باید یک عینک جدید برایم بخری.»
پرسیدم: «چرا این عینک را نمی‌خواهی بپوشی، سرکار خانم؟»
جواب داد: «چون... می‌خواهم تو برایم یک عینک جدید بخری... و هر چیزی که با عینکی که تو برایم می‌خری ببینم، در آن هفت رنگ عشق تو هم خواهد بود.»
روز بعد برایش یک عینک جدید گرفتم. آن عینک را زد و بسیار خوشحال شد. گفت: «این عینک روی چشمانم بهتر نشسته، درست است؟»
گفتم: «نه، پشت این عینک، چشمان تو زیباتر هستند.»
با خنده گفت: «واقعاً؟ پس برای این عینک جدیدم یک شعر قشنگ بگو.»
گفتم: «از عینک دوربین تو این گله دارم، که نزدیک نشسته‌ام، اما دیده نمی‌شوم.»
نمی‌دانم بعد از شنیدن این شعر چه حالی پیدا کرد که صورتش را به سمت دیگر برگرداند. دیدم با گوشهٔ شالش اشکهایش را پاک می‌کند... و اکنون در این لحظه، حس کردم اشکهای من نیز از گونه‌هایم پایین می‌ریزد.
عینکم شاید حرفهای دیگری داشت بگوید، اما گلویش گرفت و سکوتی بیابانی بار دیگر در اتاق حکم فرما شد. ممکن بود این سکوت تا شامگاه ابد ادامه یابد، اما کتی که روی چوب لباسی آویزان بود، آستین راستش را در هوا تکان داد و بلند بلند شروع به صحبت کرد.
او می‌گفت: «شما... شما هیچ کدام نمی‌توانید این رنج را درک کنید که پس از یک بار دیدار و آغوش گرفتن و سپس جدا شدن از کسی، چه رنجی وارد بدن و جان انسان می‌شود. دیدار و سپس وداع... نام دردی بی پایان است که بر روح انسان چنان شیارهایی می‌افکند که تنها شخص جدا شده از آن می‌تواند آن را درمان کند. هیچ کس از این درد خبر ندارد و انسان مانند دکمه شکسته‌ای می افتد و از دیدگان دنیا پنهان می‌شود. زخمی که در آستینها پرورش می‌یابد، بدن را از درون کبود می‌کند. کسانی که روزهای جدایی را می‌گذرانند، گلی بر یقه‌شان نمی‌زنند بلکه خارهایی در رگ جانشان فرو می‌رود. هیچ کس دلهای شکسته و جیبهای پاره کسانی که از جدایی رنج می‌برند، را درک نمی‌کند، اما آنها تمام عمر را در حالی می‌گذرانند که یک دست بر قلبشان و دست دیگر بر جیبشان

است، جیب‌هایی که در آنها با دقت یک تار موی طلایی در کاغذی صورتی پیچیده شده است. با گذشت زمان، تمام رنگهای زندگیشان کمرنگ شده و بی نامی و بی رنگی جدیدی در آنها نمایان می‌شود.»

مهرو گاهی که در حالت خوشی قرار می‌گرفت، کت من را از تنم می‌کشید و خود می‌پوشید. یک بار وقتی که در پارک قدم می‌زدیم، من کمی احساس گرما کردم و کت خود را درآوردم. مهرو کت را از من گرفت و روی بازو انداخت. چند لحظه به کت نگاه کرد، سپس طبق عادت آن را پوشید و گفت: «قیوم! کت تو کهنه شده است. نگاه کن، چه کم رنگ شده و دوختهایش در چند جا پاره شده‌اند. جیبش هم از داخل پاره شده است. چرا برای خودت یک کت جدید نمی‌خری؟»

من جواب دادم: «الان پولی برای خریدن کت ندارم.» او لحظه‌ای سکوت کرد، سپس کیف خود را باز کرد و نگاهی به داخلش انداخت و گفت: «آیا وقت داری من را به یک بازار بزرگ ببری؟»

پرسیدم: «چرا؟»

گفت: «می‌خواهم چیزهایی برای خودم بخرم. لطفاً بیا.»

او مرا به یک فروشگاه پوشاک برد و یک کت جدید به رنگ آبی تیره برایم خرید. همان‌جا کت کهنه‌ام را از تنم درآورد و کت جدید را به من پوشاند. این کت برای من بسیار عزیز بود. من تنها آن را در موقعیتهای خاص یا وقتی که او کنارم بود، می‌پوشیدم. در روزهای معمولی این کت بر روی چوب لباسی آویزان بود.

وقتی صحبت از کت کهنه شد، تصویر، که لحظاتی پیش خاموش شده بود، دوباره با صدای بلند شروع به گریه کرد. در اتاق صدای آشفته‌ای بلند شد. در این شلوغی، صدای ساعت دیواری بیشتر از همه شنیده می‌شد. من مطمئن شدم که ساعت دیواری در حال اعلام خراب شدن بیشتر زمان است. صدای آن به تدریج بر تمامی صداها مسلط می‌شد. زیر ساعت دیواری، گچ دیوار در چند نقطه کنده شده بود. در دل خود فکر کردم اگر اجازه دهم که عقربه‌های لرزان آن بیشتر حرکت کنند، تمام گچ دیوار اتاقم فرو خواهد ریخت.

ساعت دیواری مانند یک راهب کهن با صدای آرام و دقیق صحبت می‌کرد، گویی قرن‌ها را پشت سر گذاشته و حالا در اتاق من، آخرین روزهای زندگی‌اش را می‌گذراند. صدای آن در اتاق به گونه‌ای طنین می‌افکند که گویی ناقوس کلیسایی به صدا درآمده باشد.

او می‌گفت: «بزرگ‌ترین فاجعه زندگی این است که وقتی زمان در دسترس است، قدر آن را نمی‌دانیم و لحظه‌های زودگذر را هدر می‌دهیم، گویی این میراثی که به رایگان به دست آمده هیچ گاه تمام نخواهد شد. اما ای کسانی که صدای تیک تاک صبح و شب را فراموش کرده‌اید... به یاد داشته باشید، زمان هیچ‌کس را فراموش نمی‌کند، چرخ زمان به سرعت می‌چرخد و هر بار دقیق‌تر می‌ساید. این زمان، که با عجله در حال گذر است، همچون شنهای خشک صحرا است که لحظه به لحظه از دست می‌رود و در نهایت دست خالی می‌ماند. ساعت را به دست می‌بندند که همیشه از زمان مطلع باشند. کسانی که ساعتهای بزرگ در دیوارها نصب می‌کنند و ساعتهای گران قیمت در مچ دست می‌بندند، در نهایت بی خبر از گذر زمان می‌میرند. وقتی که به اثرات کارکرد زمان پی می‌بریم، دیگر زمان گذشته است. وقتی که زندگی، درک می‌شود، دیگر پایان یافته است، وقتی که عشق به اوج خود می‌رسد، فرصت داده شده برای آن به پایان می‌رسد.»

ساعت دیواری با چرخش دایره‌ای نگاهی به اطراف انداخت و برای لحظه‌ای سکوت کرد تا نفسی بکشد و دوباره گفت: «وقتی فرصت عشق به پایان می‌رسد، دوره‌ای از انتظار بی‌پایان آغاز می‌شود. اهل دل این دوره را به عالم برزخ تشبیه می‌کنند، جایی که یک لحظه ممکن است به اندازه یک قرن طول بکشد. به نظر می‌رسد که عقربه‌های ساعت که همیشه در حال حرکت هستند، دیگر حرکت خود را از دست داده‌اند. قدم‌های زمین ایستاده‌اند. در نهایت، دست زمان یک کارت پستال به نام انسان می‌نویسد که تنها یک جمله بر آن حک شده است: «نامه وداع... زمان مرگ... فراخوان قضا... و زمان رفتن.»

ساعت دیواری پس از گفتن این حرفها، در حالی که درب اتاق لرزید، شروع به ناله کرد. گلدان با نگاهی حسرت‌بار به من نگریست و در اضطراب به صدا درآمد. زیرسیگاری در حالی که وحشت زده به اطراف نگاه می‌کرد، فریاد زد. فریاد عینکم با صدای بلند به دیوارها برخورد کرد. تاج محل ساخته شده از عاج فریاد زد: «ای عشق... ای عشق!» و از میز به زمین افتاد. کت آبی تیره که بر چوب لباسی آویزان بود، بازوها را به سینه می‌کوبید و می‌گفت: «الوداع... الوداع» و شروع به نالیدن کرد. تصویر مادر مرحومم از دیوار لرزید و به سوی بالشتک من افتاد. اتاق پر از صدای گریه و زاری شد. و من... احساس می‌کردم که زیر درخت کهن انجیر معابد نشسته‌ام، درختی که شاخه‌های ضخیم آن می‌خندیدند. این سکوت، همیشه برای من سکوت مرگ را تداعی می‌کرد. یک بار دیگر تصویری از مهرو در ذهنم نمایان شد و چشمانم بسته شد... ■

داستان ترجمه «گراسیوسا و پرسِینت»

نویسنده «داینا مالوک»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»



در دوران‌های بسیار قدیم پادشاه و ملکه‌ای زندگی می‌کردند. آن‌ها فقط یک دختر داشتند که به نحو بسیار بی مانندی زیبا، شیرین سخن و با هوش بود.

ویژگی‌های منحصر به فرد آن دختر باعث شده بود که همگی اطرافیان او را "گراسیوسا" (بی نظیر) بنامند.

پرنسس "گراسیوسا" مایهٔ شادی و سُرور مادرش به شمار می‌رفت و همواره بر دلگرمی او نسبت به ادامهٔ زندگی می‌افزود.

ملکه هر روز به دخترش لباس‌های زیبا و جورواجوری می‌پوشاند. لباس‌هایی که با پارچه‌های زربَفت و مخمل دوخته شده بودند.

پرنسس به هیچوجه مغرور و خودستا نبود.

او لاف بیهوده نمی‌زد و نزد دیگران به گزافه گوئی نمی‌پرداخت.

پرنسس به هیچوجه مغرور و خودستا نبود.
او لاف بیهوده نمی‌زد و نزد دیگران به گزافه گوئی نمی‌پرداخت.

پرنسس خوش سیما صبح‌ها را به مطالعه می‌گذراند و عصرها را در کنار مادرش ملکه می نشست، تا هنرهایی نظیر خیاطی و گلدوزی را بیاموزد.

پرنسس اگر چه وقت کافی برای تفریح و سرگرمی داشت ولیکن بیشتر به آشپزی و شیرینی پزی می‌پرداخت.

شاهزاده خانم اصولاً دختری شاد و پُر جُنب و جوش بود و زندگی را بسیار دوست می‌داشت.

در دربار پادشاه بانوی جوان دیگری که اندکی از پرنسس زیبا بزرگتر بود، زندگی می‌کرد که او را دوشس "گراگنون" می‌نامیدند.

بانو "گراگنون" از ویژگی هائی متضاد با پرنسس "گراسیوسا" بهره می‌برد.

او موهائی به رنگ قرمز آتشی،
چهره‌ای چاق و مملو از لکه‌ها
و فقط یک چشم بینا داشت.

دوشِس "گراگنون" از دهانی بسیار گشاد سود می‌برد اِنگار که می‌خواهد طرف مقابلش را قورت بدهد امّا هیچ دندان سالمی در آرواره‌اش وجود نداشت، تا مقاصدش را به خوبی عملی سازد.

بانو "گراگنون" اندکی گوژپُشت و تا حدودی چلاق بود لذا در ضمن راه رفتن کمی لَنگ می‌زد.

دوشس "گراگنون" هیچگاه زشتی‌های بدنش را انکار نمی‌کرد و سعی در اختفای آنها نداشت.

با این احوال هیچکس از او به خاطر زشتی‌هایش بیزاری نمی‌جست ولیکن او خُلق و خوی بسیار بدی داشت و آن اینکه از هر کس و هر چیز زیبا و دل انگیزی به شدّت متنفّر بود و این موضوع بویژه در مورد "گراسیوسا" بیشتر صدق می‌نمود و مشمولیت بیشتری می‌یافت.

"گراگنون" همچنین یک عقیدهٔ بسیار خاصی برای خودش داشت بطوریکه هر گاه کسی به تعریف و تمجید از پرنسس "گراسیوسا" می‌پرداخت، بفوریت با عصبانیت تمام می‌گفت: این موضوع کاملاً دروغ است زیرا فقط یک انگشت کوچکم به تمام وجودش می‌ارزد.

مدتی پس از آن، ملکه یعنی مادر "گراسیوسا" به بیماری سخت و مرموزی دچار شد و متعاقباً درگذشت و در نتیجه پرنسس از فوت مادر عزیزش به شدّت غمگین و دل شکسته شد.

پادشاه نیز تا مدت یک سال به عزاداری می‌پرداخت و در فقدان همسر زیبا و مهربانش غمگساری می‌کرد.

پادشاه غمگین و تنها بعد از آن سعی می‌کرد، تا خودش را با شکار جانوران وحشی مشغول سازد و بدین طریق خاطرش را تسلّی بخشد.

یک روز پادشاه پس از یک تعقیب و گریز طولانی بطور اتّفاقی به قصری ناشناخته و عجیب رسید که از قضا به دوشِس "گراگنون" تعلّق داشت.

دوشِس وقتی که از حضور پادشاه در آنجا اطلاع یافت، بلافاصله از قصر خارج شد و به پیشواز وی شتافت و بسیار به او احترام گذاشت.

دوشِس وقتی که از خستگی و گرمازدگی پادشاه در اثر تعقیب طولانی جانوران وحشی شکارگاه سلطنتی با خبر گردید، فوراً وی را به خنک‌ترین قسمت قصر راهنمائی کرد.

آن قسمت از قصر دارای سقفی طاقی شکل بود و همچون غاری در دل زمین به نظر می‌آمد.

آنجا را به دستور دوشِس و با سلیقه و ظرافت بسیار زیادی ساخته و به وسایل آسایش و راحتی مجهّز کرده بودند. در آنجا همچنین حدود دویست بُشکه مملو از بهترین نوشیدنی‌ها وجود داشتند که در ردیف‌های منظمی چیده شده بودند.

پادشاه با مشاهدۀ آنچنان سور و ساتی پرسید:
بانوی گرامی، آیا اینها تماماً به شما تعلّق دارند؟
دوشِس گفت:
بله سرورم امّا بسیار خوشحال و سرافراز خواهم شد، اگر شما مَرحَمت نمائید و از همۀ آن‌ها بچشید زیرا من نمی‌دانم که اعلیحضرت چه نوع نوشیدنی هائی را بیشتر ترجیح می‌دهند.
دوشِس آنگاه فهرستی از انواع نوشیدنی‌ها را که در آنجا جمع آوری کرده بود، برای پادشاه بر شمُرد، تا وی نسبت به انتخاب از میان آنها مبادرت ورزد.
بانو "گراگنون" آنگاه چکش کوچکی را از گوشۀ دیوار برداشت و آن را به آرامی بر روی اوّلین بُشکه کوبید بطوریکه صدای "تاک تاک" از آن برخاست.
این زمان با کمال شگفتی به مقدار یک مُشت سکه نقره از داخل بُشکه به بیرون ریخت.
دوشِس درحالیکه لبخند می‌زد، گفت:
نه، نه، اینها چیستند؟
دوشِس سپس با تأنی به طرف بشکۀ بعدی رفت.
او پس از آن نیز به هر کدام از بشکه‌ها که با چکش کوچکش ضرباتی وارد می‌ساخت، بلافاصله با جویباری از سکه‌های طلا مواجه می‌شد که از داخل بشکه به خارج سرازیر می‌شدند.
دوشِس با لبخند گفت:
این اتّفاق کاملاً بی معنی و غیرعقلانی است و من تاکنون هیچگاه نظیر آن را شاهد نبوده‌ام.
او آنگاه به سمت بشکۀ سوّم رفت و ضرباتی بر آن وارد ساخت و متعاقباً توده‌ای از قطعات الماس و دانه‌های مروارید از آن خارج گردیدند بطوریکه کف اتاق غار مانند با آنها پوشانده شد.
دوشِس بار دیگر با تعجّب فریاد زد:
اَعلیحضرتا، کسانی اقدام به سرقت نوشیدنی‌های ناب و با ارزشم نموده و این آت و آشغال‌های بی ارزش را جایگزین آنها نموده‌اند.
پادشاه با حیرت گفت:
بانوی گرامی، شما این همه جواهرات با ارزش را آشغال می‌پندارید؟
شما با آن‌ها می‌توانید تمامی قلمرو پادشاهی مرا یکجا بخرید.
دوشِس پاسخ داد:
پادشاها، تمامی آن‌ها می‌توانند به شما تعلّق داشته باشند، اگر اعلیحضرت با من ازدواج نمایند و مرا ملکۀ خویش گردانند.

پادشاه که عاشق مال و ثروت فراوان بود، مُشتاقانه پاسخ داد:
بانوی عزیز، من مطمئناً چنین خواهم کرد و اگر شما تمایل داشته باشید، ما می‌توانیم همین فردا با همدیگر ازدواج نمائیم.
بانو "گراگنون" بی نهایت خوشحال گردید ولیکن مصمّم در صدد بر آمد، تا از همان ابتدا پرنسس "گراسیوسا" را بطور کامل در سیطرۀ قدرت خویش در آورد آنچنانکه پیش از آن مادر واقعی او بر زندگی پادشاه و دخترش سلطه داشت امّا برای اینکار لزوماً می‌بایست موافقت پادشاه طَمّاع و نابخرد را جلب می‌نمود زیرا او به پول و ثروت بیش از وضع و حال فرزندش فکر می‌کرد و به آنها علاقۀ بسیار بیشتری داشت.
بدین ترتیب پادشاه و دوشِس "گراگنون" با همدیگر به توافق رسیدند و دست در دست یکدیگر از اتاق غار مانند خارج گردیدند. این زمان هر دو آنها از این اتّفاق فرخنده بسیار راضی و خُشنود به نظر می‌آمدند.
وقتی که پادشاه به قصر خویش بازگشت آنگاه "گراسیوسا" با خوشحالی به طرفش دوید، تا به پدرش که پس از چند روز شکار کردن به قصر باز می‌گشت، خوشآمد بگوید.
پرنسس "گراسیوسا" از پدرش پرسید که آیا اوقات خوشی در ایّام شکار داشته است؟
پادشاه بلافاصله با خوشحالی گفت:
بله فرزندم زیرا توانسته‌ام یک قمری زنده را به دام بیندازم.
پرنسس با خوشحالی فریاد زد:
آه پدر، لطفاً آن را به من بسپارید، تا به وی غذا بدهم و به خوبی از آن پرستاری نمایم.
پادشاه گفت:
دخترم، این کار غیر ممکن است زیرا آن قمری همان دوشِس "گراگنون" می‌باشد و من به او قول ازدواج داده‌ام.
پرنسس مأیوسانه آهی کشید و گفت:
آیا دوشِس "گراگنون" همان قمری شما است؟
بنظرم او بیشتر به یک شاهین ماده شباهت دارد.
پادشاه به دخترش چشم غرّه‌ای رفت و به او توصیه نمود که بهتر است، زبانش را نگه دارد.
پادشاه پس از آن نوید داد که پرنسس بزودی دوشِس "گراگنون" را به عنوان نامادی خویش بسیار دوست خواهد داشت زیرا او تمامی اختیارات و اقتدار یک مادر واقعی را دارد و او همان کسی است که آرزوی حضورش از مدت‌ها قبل پس از فوت ملکۀ قبلی در قصر سلطنتی می‌رفته است.
پرنسس از پدرش اطاعت نمود و بلافاصله به اتاق خودش رفت.

او پس از آن نیز به هر کدام از بشکه‌ها که با چکش کوچکش ضرباتی وارد می‌ساخت، بلافاصله با جویباری از سکه‌های طلا مواجه می‌شد که از داخل بشکه به خارج سرازیر می‌شدند.

ندیمهٔ پرنسس خیلی زود آثار غم و اندوه را در چهرهٔ زیبای وی تشخیص داد لذا علّت آن را جویا گردید. پیرزن مهربان پس از آگاهی از آنچه رُخ داده بود، گفت:
فرزندم، پرنسس‌ها باید نمونه هائی از صبر و شکیبائی برای دیگران باشند. بنابراین به من قول بدهید که سعی خود را برای جلب رضایت پدرتان انجام خواهید داد و با نامادری که برایتان برگزیده است، موافقت خواهید نمود زیرا او نمی‌تواند چندان نسبت به سایر نامادری‌ها بدتر باشد.
ندیمهٔ پرنسس همچنان مدتی را به دادن پندها و نصیحت‌های مادرانه به وی ادامه داد، تا این که پرنسس "گراسیوسا" شروع به لبخند زدن نمود.
پرنسس آنگاه زیباترین لباسش را پوشید و خود را به بهترین وجهی مطابق با مُد روز آرایش کرد سپس روبان سبز رنگی که با الیاف طلا گلدوزی شده بود، بر پیشانی بَست و موهای بلندش را بر روی شانه‌ها افشاند. او همچنین تاجی از گل‌های یاس مصنوعی را که برگ‌های آن با زمرد سبز ساخته شده بودند، بر سر نهاد.
بانو "گراگنون" نیز که در اتاق خصوصی‌اش بسر می‌برد، سعی داشت تا خودش را به بهترین وجه ممکن بیاراید.
بانو کفشی با پاشنه‌های بلند بر پا کرد، تا لنگیدنش را کمتر نمایان سازد.
او با شالی زَربَفت شانه‌هایش را پوشاند.
موهای قرمز رنگش را به رنگ مِشکی در آورد.
او چشمی دروغین را نیز در حفرهٔ خالی چشم خویش قرار داد.
شلیته‌ای از جنس پارچهٔ اطلس بنفش با حاشیه دوزی آبی پوشید.
جامه‌ای بلند به رنگ زرد با نواردوزی های سبز رنگ بر تن کرد.
بانو آنگاه بر طبق عادت سوار بر اسب از قصر شخصی خویش خارج و وارد شهر شد زیرا فکر می‌کرد که ملکه‌ها باید چنین رفتاری داشته باشند.
در همین زمان پرنسس "گراسیوسا" با ترس به انتظار ورود دوشِس "گراگنون" مانده بود. او برای اینکه اندکی وقت بگذراند، به تنهائی وارد جنگل کوچکی شد که در نزدیکی قصر واقع شده بود.
پرنسس در گوشه‌ای نشست و شروع به گریستن و اشک ریختن نمود، تا اینکه ناگهان پیشخدمت جوانی در مقابلش ظاهر شد.
پرنسس "گراسیوسا" که تاکنون وی را در قصر پدرش ندیده بود، پرسید:
شما کیستید؟
اعلیحضرت از چه زمانی شما را به خدمت گرفته‌اند؟
پیشخدمت جوان تعظیمی کرد و گفت:
پرنسس زیبا، من در خدمت هیچ کسی نیستم امّا می‌توانم با تمام وجودم به شما خدمت نمایم.
نام من "پِرسینِت" می‌باشد و من شاهزادهٔ کشور خودم هستم.
بنابراین هیچگونه نابرابری و اختلاف طبقاتی بین من و شما وجود ندارد.
من از مدت‌ها پیش از این دلباختهٔ شما شده‌ام و اغلب مخفیانه به دیدار شما می‌شتابم زیرا من موهبتی از جانب پریان در خویش دارم که می‌تواند مرا نامرئی سازد.
من هم اکنون نیز می‌توانستم خودم را از شما پنهان سازم ولیکن از اینکه شما را تک و تنها و این چنین غمگین و ناامید در اینجا می‌دیدم، در صدد بر آمدم که خودم را بر شما آشکار نمایم، تا مگر بتوانم موجبات آسودگی خیال و تسلّی خاطرتان را فراهم سازم.
به هر حال من در قالب یک شاهزاده و یا یک خدمتکار برای همیشه در خدمت شما هستم و دوستدار واقعی و وفادارتان باقی خواهم ماند.
پرنسس پس از شنیدن این حرف‌ها که بسیار مؤدبانه و با نزاکت توسط شاهزاده "پِرسینِت" ایراد شدند، بسیار خوشحال گردید و ترسی را که از "گراگنون" در دلش شکل گرفته بود، به شدّت تنزل یافت.
آن دو پس از آن مدتی را با یکدیگر به گفتگو پرداختند امّا ساعاتی بعد به اتّفاق بسوی قصر برگشتند.
در اینجا شاهزاده به پرنسس کمک کرد، تا سوار اسبش بشود.
پرنسس این زمان آنچنان زیبا و دلربا به نظر می‌رسید که تمامی شکوه و جلال ملکهٔ جدید در مقایسه با آن هیچ جلوه‌ای در نظر حاضرین نداشت لذا چشمان تمامی درباریان و ملازمان به چیزی بجز پرنسس "گراسیوسا" دوخته نشده بودند.
بانو "گراگنون" در اندک مدتی متوجّهٔ حضور پرنسس زیبا در آن جمع شد لذا فریاد برآورد:
آنجا چه خبر است؟
چرا این موجود گستاج سوار بر اسبی بهتر از اسب من می‌باشد؟
فوراً او را از اسبش پائین بیاورید، تا من بتوانم بر اسب او سوار گردم.
همچنین نوکری که مهار اسب او را در دست دارد، بنظرم جوانی بسیار برازنده می‌آید لذا از او بخواهید که به نزد من آید و با نگهداشتن مهار اسبم به من خدمت نماید.
شاهزاده "پِرسینِت" که در نقش خدمتکار پرنسس درآمده بود، بلافاصله نگاهی به "گراسیوسا"ی زیبا انداخت و با صلاحدید وی از دستور ملکهٔ جدید اطاعت کرد.

در این میان به محض اینکه دوشِس "گراگنون" سوار بر اسب پرنسس شد آنگاه اسب مذکور دیگر درنگ نکرد و همراه با سوارش شروع به دویدن و دور شدن از آنجا را نمود.

اسب پرنسس بی مهابا و با شتاب زیاد از روی خاربوته ها، تخته سنگ‌ها و چاله‌های لجن عبور می‌کرد و بانو "گراگنون" را همچنان به همراه خویش می‌برد و لحظه به لحظه از سایرین دورتر می‌کرد، تا اینکه سرانجام او را با انجام نابهنگام یک خیز بلند به داخل خندقی عمیق انداخت.

سَرِ بانو "گراگنون" از چندین جا شکافته و بازوی وی نیز در رفته بود.

خدمتکاران اندکی بعد سَر رسیدند و دوشِس را از داخل خندق عمیق بیرون کشیدند و دریافتند که او همچون یک لیوان شیشه‌ای از چندین جا تَرَک برداشته است.

دوشِس اینک همچون عروس بدشانسی شده بود که در بَد مخمصه‌ای گیر افتاده بود امّا هنوز هم از بدخواهی و کینه توزی‌اش نسبت به پرنسس دست بر نمی‌داشت.

خدمتکاران اندکی بعد سَر رسیدند و دوشِس را از داخل خندق عمیق بیرون کشیدند و دریافتند که او همچون یک لیوان شیشه‌ای از چندین جا تَرَک برداشته است.

دوشِس بلافاصله به دنبال پادشاه فرستاد و دقایقی بعد با مشاهدهٔ وی گفت:

پادشاها، این تقصیرات تماماً به گردن "گراسیوسا" می‌باشند.

من اطمینان یافته‌ام که او آرزوی مرگ مرا دارد لذا از شما تقاضا دارم که وی را به شدّت تنبیه نمائید و یا اینکه اجازه بدهید، تا من به تربیت صحیح او اِهتمام ورزم و گرنه مطمئن باشید که بزودی انتقام خویش را از هر دوی شما خواهم گرفت.

پادشاه از ترس اینکه بشکه‌های حاوی سکه‌های طلا و جواهرات را از دست بدهد، با نظر ملکهٔ جدید موافقت کرد و به پرنسس "گراسیوسا" فرمان داد، تا بلافاصله در مقابل ملکه حضور یابد.

پرنسس نیز درحالیکه از ترس به شدّت می‌لرزید و مرتباً با چشمانی نگران و بی نتیجه در جستجوی شاهزاده "پِرسینِت" به هر سو می‌نگریست، در برابر ملکه حاضر شد.

بانو "گراگنون" بی رحم به چهار تن از بانوان خدمتکار دربار که همچون جادوگران زشت و کریه به نظر می‌رسیدند، دستور داد که:

پرنسس را همراه خویش ببرند.

لباس‌هایش را بر تنش پاره پاره نمایند

سپس با ترکه‌های نازک درختان آنقدر او را بزنند،

تا اینکه شانه‌های سفیدش همچون خون قرمز گردند.

زنان خدمتکار پرنسس را همانگونه که ملکه گفته بود، آمادهٔ پذیرش تنبیه ساختند ولیکن به محض اینکه ترکه‌های چوب به بدن پرنسس نزدیک می‌شدند، به ناگهان اثری همچون دسته‌ای از پرهای لطیف پرندگان برجا می‌گذاشتند.

در پایان مراسم تنبیه درحالیکه زنان خدمتکار در اثر زدن تازیانه‌ها آنچنان خسته شده بودند که همگی از پا در آمدند امّا هنوز کمترین صدمه‌ای بر بدن "گراسیوسا" به چشم نمی‌خورد.

پرنسس وقتی که همراه با ندیمه‌هایش به اتاق خویش بازگردانده شد، با افسوس گفت:

آه، "پِرسینِت" مهربان،

من بدون کمک شما چگونه می‌توانستم آن همه بی رحمی را تحمّل نمایم؟

من بدون شما چگونه با این نامادری کینه جو کنار بیایم؟

پرنسس آنگاه با تعجّب متوجّه گردید که شاهزاده درحالیکه لباسی سبز رنگ بر تن دارد و کلاه پَردار آبی رنگی بر سر گذاشته است، همچون خدمتکاری واقعی در مقابلش ایستاده است.

شاهزاده "پِرسینِت" به پرنسس توصیه کرد که خود را به بیماری بزند و وانمود نماید که در اثر آن همه تازیانه و رفتارهای بی رحمانهٔ زنان خدمتکار به شدّت آسیب دیده و مجروح شده است، تا بدین ترتیب موجبات دلخوشی "گراگنون" را فراهم آوَرَد و تا مدتی از خشم و کینهٔ وی رهائی یابد.

بانو "گراگنون" با شنیدن خبر آسیب دیدگی و جراحات شدید پرنسس در اثر تنبیه اخیرش بسیار خوشحال شد و به فکر برگزاری با شکوه مراسم جشن ازدواج با پادشاه افتاد.

بزودی پادشاه که نقطه ضعف همسرش را غرور و خودبینی می‌دانست، ترتیب یکسری مسابقات قهرمانی را داد.

پادشاه در ضمن برگزاری مسابقات رزمی امر فرمود که شجاع‌ترین شوالیه‌های جنگاور دربار پس از هر پیروزی بر رقبا در مقابل مردم اظهار نمایند که ملکه "گراگنون" زیباترین بانوی آن سرزمین می‌باشد.

هیچکدام از شوالیه‌ها جرأت سرپیچی از بیان این ادعای جدال برانگیز را نیافت و همان را که پادشاه امر فرموده بود، بر زبان جاری می‌ساخت، تا اینکه در آنجا شوالیه‌ای یافت گردید که یک جعبهٔ مزیّن به الماس‌های گرانبهاء را با خویش حمل می‌کرد. آن شخص به ناگهان اعلام نمود که دوشِس "گراگنون" زشت‌ترین و بدخواه‌ترین زن در سراسر گیتی است و زیباترین

بانوی دنیا کسی است که تصویرش اینک در این جعبه قرار دارد.
او سپس درب جعبه را گشود و تصویر پرنسس "گراسیوسا" را به نمایش همگان گذاشت.
پرنس "گراسیوسا" که این زمان در پشت سر نامادری‌اش نشسته بود، احساس نمود که شوالیهٔ ناشناس همان شاهزاده "پِرسینِت" می‌باشد امّا جرأت بیان آن را در خویش نیافت لذا کلامی بر زبان نیاورد.
این زمان ادامهٔ مسابقه به روز بعد موکول شد امّا در همین موقع بانو "گراگنون" با عصبانیتی غیر قابل کنترل فرمان داد که پرنسس "گراسیوسا" را فوراً دستگیر نمایند و او را شبانه به جنگلی که صدها کیلومتر از آنجا فاصله داشت و مملو از جانوران وحشی نظیر: گرگ، شیر، ببر و خرس بود، ببرند و در همانجا رها سازند.
دختر بیچاره از خدمتکاران ملکهٔ جدید خواست که او را به یکباره بکشند زیرا با این کار زجر کمتری را در قیاس با رها نمودن وی در آن جنگل مخوف و مرگ آور متحمّل خواهد شد.
به هر حال دستور ملکه می‌بایست اطاعت شود و درنگ در اجرای آن جائز نبود لذا خدمتکاران مجدداً پرنسس را سوار بر اسبش کردند و از آنجا دور ساختند.
خدمتکاران گوش به فرمان ملکه سرانجام "گراسیوسا" را به جنگل بزرگ بردند و او را در محلی خلوت و تاریک به حال خویش رها ساختند. آن قسمت از جنگل بسیار تیره و مه آلود بود بطوریکه پرنسس در ضمن حرکت کردن مرتباً به تنه‌های درختان ستبر برخورد می‌کرد و مضروب می‌شد و یا اینکه لباس‌های فاخرش به بوته‌های خار و پرچین‌های طبیعی جنگل گیر می‌کردند و پاره می‌شدند.
سرانجام ترس و اندوه بر پرنسس بیچاره غلبه کردند و او از سر یأس و دردمندی بر روی زمین افتاد و شروع به گریستن نمود.
پرنسس در اوج ناراحتی درحالیکه هِق هِق گریه می‌کرد، با خود گفت:
"پِرسینِت" عزیز، آیا شما هم مرا ترک کرده و این چنین به حال خود رها نموده‌اید؟
پرنسس همچنان در حال سخن گفتن با خودش بود که ناگهان درخشش نوری شِگَرف در تاریکی جنگل انبوه موجب خیره شدن چشمانش شد.
این زمان تاریکی نیمه شب جنگل به یکباره تغییر یافت و آنجا تبدیل به گذرگاهی کاملاً روشن گردید.
پرنسس وقتی که با دقّت به اطراف نگریست، توانست قصری بزرگ از جنس کریستال را در انتهای مسیر ببیند که چون خورشید می‌درخشید.
پرنسس احساس می‌کرد که آن قصر ممکن است به همان شاهزادهٔ از جنس پریان تعلق داشته باشد که او را با تمام وجود دوست می‌دارد لذا نوعی شادی آمیخته با ترس سراسر وجودش را فرا گرفت.
پرنسس بلافاصله از جا برخاست و با حیرت مشاهده کرد که شاهزادهٔ مورد نظرش زیباتر و جذاب‌تر از همیشه در مقابلش ایستاده است.
شاهزاده به پرنسس گفت:
چرا تا این حدّ ترسیده‌اید؟
این قصر به مادرم ملکهٔ پریان تعلق دارد.
او و خواهران پرنسس من همگی از شما مراقبت خواهند کرد.
آن‌ها بی نهایت شما را دوست می‌دارند و با شما مهربان خواهند بود.
من اینک از شما می‌خواهم که سوار بر کالسکه شوید، تا من شما را به آنجا هدایت نمایم.
پرنسس بلافاصله سوار بر کالسکه شد و آن دو پس از عبور از میان معابر سبز و خُرّم جنگلی که همچون روز روشن بودند و در اطرافشان پریان زن و مرد بازی و شادی می‌کردند، به قصر رسیدند.
در آنجا ملکهٔ پریان با دو دخترش به پیشواز پرنسس مغموم و درمانده آمدند و با بیشترین محبت و مهربانی با وی رفتار کردند.
ملکه آنگاه پرنسس زیبا را به داخل قصر برد. آن‌ها به اتّفاق از میان تعدادی از اتاق هائی که از جنس سنگ‌های کریستال ساخته شده و با جواهرات درخشان تزئین گردیده بودند، عبور نمودند. آن‌ها سرانجام به اتاقی بسیار شگفت انگیز و مسحور کننده رسیدند.
پرنسس در آنجا مشاهده کرد که تمامی اتّفاقات زندگی او را از ابتدا تا رها شدن در جنگل تاریک را بر روی دیوارهای اتاق نقّاشی نموده‌اند.
پرنسس که زبانش از تعجّب بند آمده بود، با کمی مکث گفت:
اینها چیستند؟
اِنگار شما همه چیز را در مورد زندگی من می دانید.
شاهزاده با ملایمت گفت: بله و آرزو دارم که پس از این نیز مراقب همهٔ چیزهائی باشم که به شما ارتباط می‌یابند.
پرنسس با شرم و حیای ذاتی سرش را پائین انداخت و چیزی نگفت. او در واقع بسیار خوشحال بود ولیکن می‌ترسید که بیش از آن عاشق شاهزاده گردد.
پرنسس "گراسیوسا" هشت روز را در آن قصر سپری نمود. تمامی روزهائی که او در آنجا اقامت داشت، برای وی سرشار از لذّت و شادی بودند.

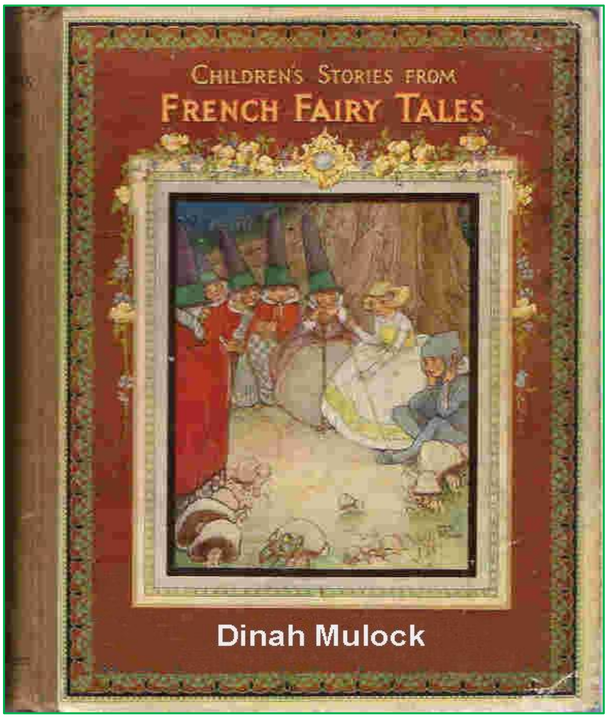
شاهزاده بسیار کوشش نمود، تا پرنسس را به ازدواج با خودش تشویق نماید و بدین طریق وی را برای همیشه در آنجا ماندگار سازد امّا پرنسس "گراسیوسا"ی مهربان و نجیب پدرش را به خاطر می‌آورد که همواره نسبت به وی بسیار مهربان و رئوف بوده است لذا ترجیح داد، تا هر گونه رنج و مرارتی را در راه انجام وظیفه‌اش نسبت به پدرش پذیرا باشد.
پرنسس از شاهزاده "پِرسینِت" درخواست کرد که از قدرت سِحرآمیزش استفاده نماید و او را به قصر پدرش بازگرداند و اگر می‌تواند به او بگوید که تاکنون چه بر سر پدرش آمده است.
شاهزاده به پرنسس گفت:
بهتر است، با من به برج بزرگ این قصر بیائید و خودتان هر آنچه را که می‌خواهید، در آنجا ببینید.
شاهزاده بلافاصله پرنسس را به بالای برج بزرگ قصر مادرش که ارتفاع بسیار شگفت آوری داشت، رساند.
او آنگاه انگشت کوچک پرنسس را در میان لب‌های خویش گذاشت و از وی خواست، تا کف پاهایش را بر روی پاهای وی بگذارد و در چشمان وی بنگرد.
این زمان تصاویر واقعی همچون پرده‌ای شفاف از مقابل چشمان پرنسس عبور می‌کردند. او مشاهده می‌کرد که پادشاه و "گراگنون" در کنار همدیگر بر روی تخت سلطنتی نشسته‌اند.
لحظاتی بعد ملکه "گراگنون" به پادشاه گفت که "گراسیوسا" چگونه همان روز خودش را در یک غار کوهستانی حلق آویز نموده است.
"گراگنون" آنگاه ادامه داد:
پادشاها، خوشبختانه او زیاد زجر نکشید.
او در زمان مرگ بسیار ترسیده بود که مبادا شما او را ببینید و از وی به خاطر اشتباهاتش بازخواست کنید.
البته من رنج و غم شما را از این واقعهٔ دردناک کاملاً درک می‌کنم لذا فوراً دستور دادم، تا جسد وی را سریعاً برای دفن آماده نمایند.
ملکه "گراگنون" دستور داده بود که دسته‌ای از نی‌ها را در داخل یک تابوت زیبا قرار بدهند و روی نی‌ها را هم با پارچه‌ای گرانبهاء بپوشانند.
لحظاتی بعد، پادشاه همراه با تمامی کارگزاران سلطنت و ملازمانش به راهنمائی ملکه "گراگنون" در محل قرار داشتن تابوت پرنسس حاضر شدند و با دیدن آن به سوگواری پرداختند.
حاضرین مدام به همدیگر اظهار می‌داشتند که مرگ پرنسس بسیار حیف و ناگوار بوده است زیرا هیچکدام از آنها تاکنون مخلوقی زیبا و متین همچون او را به یاد نداشته‌اند.
مشاهدهٔ غم و اندوه بیکران پدر باعث دگرگونی حال "گراسیوسا" شد لذا گفت:
آه، "پِرسینِت" عزیز، پدرم مرگ مرا کاملاً باور کرده است بنابراین اگر مرا دوست می‌دارید، لطفاً به من کمک کنید، تا فوراً به قصر پدرم بازگردم.
شاهزاده با اندوه اظهار داشت:
پادشاه در واقع به همان اندازهٔ "گراگنون" نسبت به شما بیرحم بوده است زیرا اصلاً توجهی به وضعیت شما ندارد و دست ملکه را به خاطر مقداری پول و جواهرات در کینه ورزی نسبت به دخترش آزاد گذارده است.
شاهزاده آنگاه پرنسس را سوار بر کالسکه‌ای نمود که توسط چهار گوزن سفید کشیده می‌شد و به سمت قصر پادشاه عازم شدند.
زمانی که آن دو حیاط قصر ملکهٔ پریان را ترک کردند، ناگهان صدای مهیبی به گوش آنها رسید و "گراسیوسا" مشاهده کرد که قصر ملکه با صدائی گوشخراش بهم ریخت و به قطعات بسیار کوچکی تبدیل شد.
پرنسس با فریادی وحشت زده گفت:
این اتفاق چیست؟
چه بر سر قصر مادرتان آمد؟
شاهزاده گفت:
پرنسس عزیز، این قصر به محض ترک کردن آن توسط شما از جمله چیزهائی است که به سرعت نابود و ناپدید می‌گردد زیرا شما نمی‌توانید بیشتر از مدّتی که عمر می‌کنید، هیچ قصری را به تملّک خویش در آورید.
"گراسیوسا" با اندوه گفت:
شاهزادهٔ عزیز، آیا از من خشمگین و عصبانی هستید؟
شاهزاده سکوت اختیار نمود و کلامی بر زبان نیاورد.
آن‌ها پس از آن کاملاً ساکت و آرام ماندند، تا اینکه به قصر پادشاه رسیدند و پس از خداحافظی از یکدیگر جدا شدند.
پرنسس بلافاصله به نزد پدرش رفت. او با سعی و تلاش بسیار زیاد نیز نتوانست به پدرش بقبولاند که یک روح نیست، تا اینکه به اتّفاق به کنار تابوت منتسب به پرنسس رفتند و آن را گشودند و مشاهده کردند که چیزی بجز دسته‌ای از ساقه‌های نی در آن وجود ندارد.
بدین ترتیب بداندیشی و کینه توزی "گراگنون" نسبت به پرنسس برای پادشاه آشکار گردید امّا پس از آن نیز به دلیل اینکه پادشاه ذاتاً شخص ضعیف النفسی بود، در اندک مدتی تحت تأثیر واقع شد و ملکه توانست به وی بقبولاند که فریب

دخترک را خورده است زیرا پرنسس واقعی مُرده است و کسی که اینک به اینجا مراجعه کرده است، در حقیقت یک "گراسیوسا"ی تقلبی و شیّاد است که باید به سختی تنبیه گردد، تا مایهٔ عبرت سایرین واقع شود.
بدین ترتیب پادشاه بدون هیچ مقاومتی موافقت نمود که دختر عزیزش را تسلیم خواسته‌ها و نقشه‌های کینه توزانهٔ نامادری بدخواهش نماید.
ملکه "گراگنون" از تصمیم رضایتمندانهٔ پادشاه بسیار خوشحال گردید و دستور داد، تا پرنسس را کشان کشان به اتاق تاریک و نمناکی ببرند و لباس‌های فاخر را از تنش خارج نمایند و لباس‌های زَمُخت و ژنده‌ای را بر او بپوشانند.
خدمتکاران ملکه بر طبق دستوراتی که از وی گرفته بودند، هیچ غذائی بجز آب و نان به پرنسس نمی‌دادند و "گراسیوسا"ی بیچاره مجبور بود که شب‌ها بر روی دسته‌ای از کاه و علوفهٔ خشک بخوابد.
"گراسیوسا" در اوج ناامیدی و درماندگی قرار گرفته بود و هیچ چاره‌ای برای رهائی از این مُعضَل جانگاه نداشت.
پرنسس دیگر جُرأت و شهامت فراخواندن شاهزاده "پِرسینِت" را در خودش نمی‌یافت.
پرنسس شک نداشت که اگر شاهزاده همچنان او را دوست داشته باشد، حتماً بزودی به کمکش خواهد شتافت.
در همین زمان "گراگنون" به یک ساحره که در بدخواهی و بدجنسی دست کمی از ملکه نداشت، پیغام فرستاد و او را به کمک فراخواند.
ملکه پس از حضور ساحره به وی گفت:
من در اینجا با دختری جوان و نافرمان روبرو هستم لذا از شما انتظار دارم که انواع کارهای سخت را طراحی کنید، تا من هر روز یکی از آنها را بر وی تحمیل نمایم.
ساحره قول داد که در این رابطه به خوبی بیندیشد و نهایت همکاری خویش را با ملکه به اجرا بگذارد.
ساحره بلافاصله از حضور ملکه مرخص شد امّا بزودی با کلاف بزرگی از نخ‌های بسیار نرم و ظریف در مقابل "گراگنون" ظاهر گردید. نخ‌های کلاف آنچنان نرم و ظریف بودند که با کمترین فشاری حتی فوت کردن شدید نیز پاره می‌شدند. کلاف بزرگ نخ به طوری درهم تنیده شده بودند که ابتدا و انتهای آنها به هیچوجه مشخص و حتی قابل یافتن نبودند.
"گراگنون" با مشاهدهٔ کلاف نخ دَرهَم و بَرهَم بسیار خوشحال شد و بلافاصله ندیمه‌اش را به دنبال زندانی بیچاره‌اش فرستاد.
"گراگنون" پس از حضور یافتن "گراسیوسا" به وی گفت:
دختر جان، انگشتان بد ترکیبتان را در داخل این کلاف نخ بازنشده فرو ببرید و آن را کاملاً از هم باز کنید و به صورت یک گوی ساده در آورید، تا اجازه بدهم که همچنان زنده بمانید.
البته شما می‌توانید هر زمان که مایلید به این کار اقدام ورزید امّا باید کارتان را تا قبل از غروب آفتاب به پایان برسانید و گرنه بدترین عذاب‌ها را بر سرتان نازل خواهم کرد.
ملکه آنگاه پرنسس را مجدداً روانهٔ زندان تنگ و تاریکش نمود و درب آن را با سه عدد قفل کاملاً بَست.
"گراسیوسا" بسیار وحشت کرده بود. او کلاف نخ دَرهَم را چندین دفعه به هر سو چرخاند امّا همین نیروی کمی که برای این منظور بکار می‌برد، باعث شد که هر دفعه چندین قسمت از نخ‌ها پاره شوند.
"گراسیوسا" در اوج ناامیدی فریاد برآورد:
آه، "پِرسینِت" عزیز، لطفاً بیائید و کمکم نمائید و یا لااقل برای آخرین خداحافظی با من در کنارم حضور یابید.
هنوز آخرین حرف از دهان پرنسس خارج نشده بود که شاهزاده "پِرسینِت" در کنارش حضور یافت. او آنچنان راحت وارد زندان شده بود اِنگار که هر سه کلید قفل‌های ملکه را در جیب داشت.
شاهزاده گفت"
پرنسس عزیز، آیا مرا فراخوانده‌اید؟
من اینک آمادهٔ خدمت به شما هستم گواینکه شما مرا ترک کرده و ازدواج با مرا نپذیرفته‌اید.
او آنگاه کلاف نخ را با میله‌ای جادوئی که در دست داشت، لمس نمود و بدین ترتیب آن را از حالت دَرهَم تنیدگی در آورد و تمامی قسمت‌های پاره شده‌اش را نیز ترمیم نمود.
شاهزاده آنگاه با کلامی سرد و بی تفاوت پرسید:
بانوی گرامی، آیا فرمایش دیگری هم دارید؟
پرنسس گفت:
"پِرسینِت" عزیز، لطفاً مرا سرزنش نکنید زیرا من اینک به شدت ناراحت و غمگین هستم.
شاهزاده گفت:
این راه اشتباهی است که خودتان انتخاب کرده‌اید.
شما هم اکنون نیز می‌توانید با من به قصر ملکهٔ پریان بیائید، تا در آنجا در کنار همدیگر خوشبخت باشیم.
پرنسس هیچ کلامی بر زبان نیاورد لذا شاهزاده فوراً ناپدید شد.
غروب خورشید فرا رسید و "گراگنون" کینه جو با اشتیاق فراوان و با کمک هر سه کلیدی که بر درب زندان زده بود، وارد آنجا شد. او بلافاصله مشاهده کرد که پرنسس در حال لبخند زدن است و احوالش نیز کاملاً خوب می‌باشد. ضمناً وظیفه‌ای

را که به وی محوّل شده بود، به خوبی انجام داده است.
او همچنین هیچ شکایت و گلایه‌ای از آنچه بر سرش می‌آید، عنوان نمی‌کند.
"گراگنون" با دیدن کاری که انجام گرفته بود، بهانه آورد که کلاف نخ بسیار کثیف شده است لذا مشت محکمی بر بناگوش پرنسس نواخت آنچنانکه گونهٔ قرمز رنگش به رنگ‌های زرد و آبی گرائید.
"گراگنون" آنگاه اتاق زندان را ترک کرد و به نزد ساحره رفت.
او پس از اینکه ساحره را بسیار سرزنش نمود، از وی خواست تا برایش مسئلهٔ دیگری را طراحی نماید آنچنانکه پرنسس قادر به پیدا کردن هیچ راه حلی برای آن نباشد.
ساحره چند روز پس از آن به نزد ملکه آمد و سبد بزرگی مملو از پَرهای پرندگان برایش آورد و گفت که آن‌ها را از بدن پرندگانی چون: بلبل، قناری، سُهره، قرقاول، قُمری، توکا، طاووس، شتر مرغ، هُدهُد، کَبک، زاغ و عقاب کَنده است.
ساحره در ادامهٔ صحبت‌هایش به ملکه خاطر نشان کرد که این پَرها آنچنان با همدیگر مخلوط شده‌اند که هیچکس نمی‌تواند آنها را از همدیگر متمایز سازد. بنابراین زندانی جوان شما نیز هیچگاه نخواهد توانست موفق به تشخیص و تفکیک هر دسته از آنها گردد و مسلّماً دچار اشتباه خواهد شد.
"گراگنون" از خوشحالی بر روی پاهای خویش بند نمی‌شد لذا فوراً کسی را به سُراغ پرنسس فرستاد و پس از حضور یافتنش به او دستور داد، تا وظیفهٔ جدیدش را شروع نماید و آن را تا قبل از غروب آفتاب همان روز به پایان برساند.
"گراسیوسا" با صبر و شکیبائی شروع به کار کرد امّا بزودی متوجّه شد که وجوه تمایز بین برخی از پَرها آنقدر کم است که او قادر به تشخیص و تفکیک آنها از همدیگر نیست لذا مجبور می‌شد که آنها را مجدداً به داخل سبد بازگرداند.
پرنسس که پس از ساعاتی به شدّت خسته و ناامید شده بود، شروع به گریستن نمود.
او با خود می‌گفت:
اجازه بدهید، تا بمیرم و بدین وسیله از این همه مُصیبت و غم رهائی یابم.
من مطمئنم که "پِرسینِت" هم دیگر مرا دوست ندارد وگرنه حتماً کاری برایم انجام می‌داد.
من می‌خواهم که او همین الآن در اینجا حاضر گردد.
صدائی از زیر سبد به گوش رسید:
پرنسس عزیز، من همین جا هستم.
سپس بلافاصله شاهزادهٔ پریان در مقابل پرنسس ظاهر شد.
او آنگاه سه دفعه میلهٔ جادوئی خویش را تکان داد و در اثر آن میلیون‌ها پَر ریز و درشت که در داخل سبد بزرگ قرار داشتند، به ناگهان از آن بیرون آمدند و به صورت کپه‌های کوچک و جداگانه‌ای در سرتاسر اتاق زندان تجمع یافتند بطوریکه هر کدام به یکی از پرندگان تعلّق داشتند.
"گراسیوسا" با خوشحالی فریاد زد:
شاهزادهٔ عزیز، من چگونه می‌توانم دین خویش را به شما ادا نمایم؟
شاهزاده با لحنی محبّت آمیز گفت:
مرا دوست داشته باشید.
او آنگاه بدون آنکه کلام دیگری بر زبان بیاورد، ناپدید گردید.
ساعاتی پس از آن، غروب خورشید فرا رسید و "گراگنون" طبق قرار پیشین به آنجا وارد شد و با کمال تعجّب متوجّه شد که پرنسس وظیفهٔ جدیدش را به خوبی به اتمام رسانده است.
ملکه "گراگنون" بار دیگر با عصبانیت بیشتری به نزد ساحره رفت و ماجرا را برایش تعریف کرد.
ساحره نیز در حیرت و شگفتی دست کمی از ملکه نداشت و از حل مسئله‌ای که ابداع کرده بود، در عجب ماند امّا قول داد، تا سعی بیشتری به عمل آورد.
ساحره چندین روز را تماماً مشغول اختراع و ابداع مسئلهٔ جدیدی بود، تا اینکه جعبه‌ای را ساخت.
او جعبه را به نزد ملکه برد و گفت:
زندانی شما باید از باز کردن این جعبه بر حذر داشته شود.
ساحرهٔ زیرک افزود:
البته آنطور که شما می گوئید، او دختری سَرکش و حیله گر است.
او یقیناً خواهد توانست آن را باز کند آنگاه رضایتمندی شما نیز جلب می‌گردد و شما از صمیم قلب خوشحال خواهید بود.
"گراگنون" جعبه را برداشت و به "گراسیوسا" فرمان داد، تا آن را به قصر وی در داخل جنگل حمل نماید و در اتاقی معیّن بر روی میزی مطمئن بگذارد ولیکن به هیچوجه نباید به آزمایش و یا باز کردن درب جعبه مبادرت ورزد.
"گراسیوسا" پس از دریافت جعبه، بلافاصله بسوی قصر عزیمت نمود.
پرنسس لباسی همانند روستائیان فقیر و بی چیز شامل یک جامهٔ کتانی بلند، کلاه پشمی نوک بلند و کفش‌های چوبی بر تن داشت.
پرنسس همچنان که به سمت قصر جنگلی قدم بر می‌داشت، مردمان منطقه با مشاهدهٔ وی تصوّر می‌کردند که ملکه برای

ناشناس ماندن اقدام به تغییر قیافه نموده است لذا با ترس توأم با احترام به وی می‌نگریستند و راه را برایش می‌گشودند.
پرنسس که در اثر زندانی شدن طولانی بسیار ضعیف و ناتوان شده بود، بزودی خسته و درمانده گردید لذا در حاشیهٔ یک کُندهٔ چوبی نشست و جعبه را بر روی دامن خویش گذاشت.
ناگهان تمایلی عجیب بر پرنسس غلبه کرد که باید حتماً جعبه را بگشاید.
پرنسس مرتباً برای قانع کردن خویش چنین می‌گفت:
من هیچ چیزی از داخل جعبه بر نخواهم داشت.
من حتی به هیچ چیز آن دست نخواهم زد.
من فقط می‌خواهم بدانم که چه چیزهائی در داخل جعبه قرار دارند.
پرنسس بدون اینکه به عواقب کار خویش بیندیشد، اقدام به بلند کردن درب جعبه نمود ولیکن به ناگاه تعدادی از مردان و زنان بسیار کوچک اندام از داخل جعبه بیرون جهیدند بطوریکه هر کدام میزها، صندلی‌ها، ظروف و ابزار آلات موسیقی کوچکی را حمل می‌نمودند.
همگی آنهائی که از جعبه خارج گردیدند، بسیار کوچک بودند بطوریکه قد بزرگ‌ترین آن‌ها به زحمت به طول یک انگشت می‌رسید.
همهٔ آن مردان و زنان کوچک اندام جَست و خیزکنان به داخل علفزارها رفتند و در آنجا از همدیگر جدا شدند و در دستجاتی به هر سو پراکنده گردیدند و آنگاه شروع به رقصیدن، آواز خواندن، خوردن و نوشیدن نمودند بطوریکه "گراسیوسا" با شگفتی توأم با شادمانی مبهوت آنها گردیده بود امّا وقتی که پرنسس از آنها خواست، تا دوباره به داخل جعبه بازگردند، همگی آنها از انجام درخواست وی استنکاف ورزیدند و پس از اینکه از پرنسس فاصله گرفتند، بلافاصله بسوی جنگل بزرگ رفتند و در لابلای درختان انبوه آن به بازی "قائم موشک" با یکدیگر پرداختند بطویکه پرنسس با همهٔ تلاشی که به عمل آورد، نتوانست حتی یکی از آنها را بگیرد و به داخل جعبه بیندازد.
پرنسس "گراسیوسا" بار دیگر در مخمصهٔ عجیبی قرار گرفته بود لذا مجدداً دست به دامان شاهزاده "پِرسینِت" شد و او را به کمک طلبید.
شاهزاده بلافاصله در مقابلش ظاهر شد و پس از اینکه فقط یکبار میلهٔ جادوئی خود را تکان داد، توانست تمامی مردان و زنان کوچک اندام را از سطح چمنزار و جنگل مجاور جمع آوری نموده و به داخل جعبه بفرستد.
شاهزاده آنگاه پرنسس را بر کالسکه‌ای که توسط گوزن‌های سفید کشیده می‌شد، سوار نمود و در یک مدت بسیار کوتاه به قصر ملکه رساند.
پرنسس تمام آنچه را که از ملکه دستور گرفته بود، به انجام رساند سپس بلافاصله سالم و سلامت بازگشت.
نامادری خبیث که از انجام وظیفهٔ جدید توسط پرنسس با خبر گردید، بیش از همیشه خشمگین و آشفته خاطر شد آنچنانکه اگر در همان حال دستش به زن ساحره می‌رسید، سریعاً او را با دستان خویش خفه می‌کرد.
سرانجام ملکه از ساحره خواست که دیگر لزومی به کمک کردن وی در این رابطه نمی‌باشد درحالیکه خودش قصد داشت که همچنان به فتنه انگیزی و بدجنسی در کار پرنسس ادامه بدهد.
ملکه با این قصد دستور داد، تا گودال بسیار بزرگی را در داخل باغ حفر نمایند سپس پرنسس را به آنجا برد و سنگریزه‌هایی را که بر روی پوشش گودال ریخته بود، به وی نشان داد. او آنگاه به پرنسس گفت که بر طبق برخی شنیده‌ها گنج بسیار با ارزشی در زیر سنگریزه‌ها پنهان شده است لذا اگر بتواند سنگریزه‌ها را از آنجا جمع آوری نماید آنگاه به راحتی خواهد توانست به یک گنج با ارزش دست یابد و آن را برای خودش نگه دارد.
"گراسیوسا" از وی اطاعت کرد لذا زمانی که بر لبهٔ گودال بزرگ ایستاد، تا نسبت به جمع آوری سنگریزه‌ها اقدام نماید، به ناگاه "گراگنون" به وی نزدیک شد. او پرنسس را با شدّت هُل داد و به داخل گودال انداخت سپس کمک نمود، تا سنگریزه‌های اطراف گودال بزرگ با سرعت و شدّت بیشتری به داخل آن سرازیر شوند و با قرار گرفتن بر روی پرنسس موجب آن گردند که زنده زنده در آنجا دفن گردد و به هلاکت برسد.
با این اقدامات به نظر می‌رسید که دیگر هیچ امیدی به زنده ماندن پرنسس در میان گودال بزرگ وجود ندارد و پایان عمر وی فرارسیده است.
پرنسس همان گونه که در زیر سنگریزه‌ها مدفون مانده بود، گفت:
آه، "پِرسینِت" عزیز، شما انتقام مرا از این زن سنگدل بگیرید زیرا من آخرین لحظات زندگی کوتاهم را می‌گذرانم و دیگر هیچ امیدی به زنده ماندن ندارم.
براستی نمی‌دانم که چرا به حرف‌هایتان گوش نکردم و عشق شما را نپذیرفتم و با شما ازدواج نکردم.
من اکنون از آنچه با شما انجام داده‌ام، بسیار پشیمانم آنچنانکه مرگ در برابر آن برایم بسیار شیرین‌تر می‌نماید و مردن نیز نمی‌تواند از تلخی این ندامت بکاهد.

همچنانکه پرنسس با خودش حرف می‌زد، توانست نور درخشانی را مشاهده نماید که از میان درب کوچکی به آنجا می‌تابید.
پرنسس ناگهان آنچه که شاهزاده "پِرسینِت" پیش از این به وی گفته بود، به خاطر آورد. او دریافت که شاهزاده هیچگاه قصد بازگشت به قصر ملکهٔ پریان را ندارد مگر اینکه او دفن شده باشد.
بنابراین شاید این آخرین بیرحمی "گراگنون" می‌توانست پایان غم و اندوه وی را رقم بزند لذا با امید بیشتری به حرکت در آمد و با زحمت زیاد از میان درب کوچک زیرزمینی به بیرون از گودال خزید و قدم به داخل یک باغ بسیار بزرگ و مُصَفّا گذاشت.
باغ بزرگ دارای راهروهای طولانی، درختان میوهٔ گوناگون و باغچه‌های پُر از سبزه و گل بود.
پرنسس آنجا را به خوبی می‌شناخت و دیوارهای ساخته شده از سنگ‌های کریستال آن را به وضوح به خاطر می‌آورد.
آنجا در حقیقت دروازهٔ ورودی قصر ملکهٔ پریان یعنی مادر شاهزاده بود و اینک "پِرسینِت"، مادرش ملکهٔ پریان و خواهران پرنسس وی به انتظارش ایستاده بودند و به وی با صدای بلند می‌گفتند:
"گراسیوسا"، به اینجا خوش آمدید.
"گراسیوسا" نیز پس از همهٔ رنج ها و مرارت‌هایی که در طی این مدت متحمّل شده بود، سرانجام شادمانه گریست.
مراسم ازدواج آنها طی جشنی بسیار با شکوه و مجلّل انجام پذیرفت.
تمامی پریان در صف‌هایی به طول چندین کیلومتر در مسیر عبور کالسکهٔ عروس و داماد صف بسته بودند و به آنها تبریک و تهنیت می‌گفتند.
مهمانان بسیار زیادی در مراسم عروسی آنان شرکت کرده بودند.
مهمانان جشن غالباً سوار بر کالسکه هائی بودند که توسط: قوها، اژدها و یا طاووس‌ها کشیده می‌شدند.
بعضی دیگر از مهمانان سوار بر ابرهای شناور در هوا و برخی دیگر سوار بر گوی‌های آتشین به مراسم پای می‌گذاشتند.
در میان همهٔ آنهائی که به مراسم ازدواج پرنسس و شاهزاده دعوت شده بودند، چهره‌ای بسیار آشنا نیز دیده می‌شد و آن کسی بجز ساحره‌ای نبود که به "گراگنون" در اذیت و آزار پرنسس کمک می‌نمود.
زمانی که ساحرهٔ مزبور دریافت که زندانی بیچارهٔ "گراگنون" در حقیقت همان عروس زیبا و متین شاهزاده "پِرسینِت" بوده است، بسیار دستپاچه شد لذا با پشیمانی زیاد به نزد پرنسس رفت و از او خواست که گذشته‌ها را فراموش نماید زیرا او هیچگاه نمی‌دانسته است که ملکه در صدد آزردن چه کسی می‌باشد و آن جوان ناسازگار که ملکه در صدد تأدیب وی بوده است، چه کسی است.
ساحره گفت:
به هر حال من از تمامی کارهای زشت و شیطانی پیشین خویش به شدت پشیمانم و قصد دارم که رفتار خویش را اصلاح نمایم.
ساحره آنگاه از ماندن در جشن عروسی برای صرف شام همراه با سایر مهمانان عذر خواست و بدون درنگ سوار کالسکه‌اش که توسط دو مار بزرگ و وحشتناک کشیده می‌شد، گردید و با سرعت بسوی قصر پدر "گراسیوسا" حرکت کرد.
ساحره پس از آنکه به قصر پادشاه رسید، قبل از آنکه به پادشاه، ندیمه‌ها و بانوان خدمتکار خبر بدهد، تا آنها بتوانند بر طبق وظایف عادی خویش او را متوقف و علت حضورش را جویا شوند، مستقیماً به حضور "گراگنون" کینه جو و فتنه انگیز رفت و بدون چون و چرا گردن وی را با دو دستش گرفت و آنچنان با قدرت چرخاند که معمولاً آشپزهای عصبانی و عجول برای کندن سَر پرندگان تحویلی به مطبخ انجام می‌دهند.
"گراگنون" بدین ترتیب به هلاکت رسید و سزای اعمال خبیث خویش را دید.
جسد "گراگنون" را در اسرع وقت و بدون هیچگونه مراسمی در محلی خلوت و دورافتاده دفن کردند و در این میان هیچکس از مرگ وی متأسف و غمگین نگردید و در فقدان وی به سوگواری نپرداخت.



داستان ترجمه «جزیره خانه»

نویسنده «داینا مالوک»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»



سال‌ها پیش از این مرد موفّق و ثروتمندی در حومهٔ "دَرانتایم" یکی از شهرهای کشور نروژ زندگی می‌کرد.

این مرد نجیب زاده و اصیل فقط یک دختر به اسم "اِسلاگ" داشت که در زیبائی و وقار شهرهٔ آفاق شده بود.

عالیرتبه ترین و ثروتمندترین مردان آن زمان از سرزمین‌های دور و نزدیک خواهان ازدواج با "اِسلاگ" زیبا و دوست داشتنی بودند امّا همگی آنان در تقاضاهای خواستگاری مکرری که از این دختر زیبا به عمل می‌آوردند، به هیچگونه موفقیتی نائل نمی‌گردیدند.

پدر ثروتمند دختر همواره فکر می‌کرد که دخترش به این دلیل انتخاب یکی از خواستگاران را به تعویق می‌اندازد که شاید فرد بهتری به خواستگاری او اقدام نماید لذا از هر گونه مداخله خودداری می‌کرد و اختیار انتخاب همسر دلخواه را به دختر یکی یکدانه و زیبایش واگذار کرده بود.

مرد ثروتمند اغلب از احتیاط و ملاحظه کاری دخترش به وجد می‌آمد امّا زمانی که سرانجام ثروتمندترین و اصیل زاده‌ترین فرد کشور نیز بخت و اقبال خویش را در خواستگاری از "اِسلاگ" زیبا آزمود ولیکن موفقیّتی کمتر از سایرین بدست آورد آنگاه به شدّت عصبانی شد.

مرد ثروتمند فوراً دخترش را صدا زد و به او گفت:

دختر عزیزم،

من تاکنون شما را در انتخاب شوهر آینده‌ات آزاد گذاشته‌ام امّا به این دلیل که می‌بینم، تقاضای هیچیک از خواستگاران را بدون هیچ دلیل و ملاحظه‌ای نمی‌پذیرید و حتّی بهترین خواستگاران را به اندازهٔ کافی مناسب خویش نمی‌پندارید بنابراین تصمیم گرفته‌ام که در مورد معیارهائی که برای ازدواج برگزیده‌اید، با شما موافق و هم عقیده نباشم.

دختر خوبم،

چرا باید نسل و دودمان من با عدم ازدواج شما از بین برود و ارث و میراث من به دست افراد غریبه و بیگانه‌ها بیفتد؟

من از شما می‌خواهم که از سَرسَختی و لجاجت بیهودهٔ خویش دست بردارید و با درایت بیشتری به انتخاب همسر مناسب بپردازید.

دختر نازنینم،

به هر حال من به شما تا زمان برگزاری فستیوال بزرگترین شب زمستانی مناطق مجاور قطب مُهلت می‌دهم و شما باید تا آن زمان تصمیم خود را در انتخاب یکی از خواستگاران به عنوان همسر آیندهٔ خویش اتخاذ نمائید و گرنه پس از انقضای این مهلت ترجیح می‌دهم که انتخاب شوهری مناسب برای شما را شخصاً بر عهده بگیرم.

حقیقت ماجرای نپذیرفتن درخواست‌های هیچیک از خواستگاران ای بود که "اِسلاگ" به صورت پنهانی به جوانی به نام "اورم" دلبسته بود. "اِسلاگ" زیبا به "اورم" که جوانی خوش اندام، شجاع و نجیب زاده بود، با تمام جسم و جانش عشق می‌ورزید ولیکن اوضاع مالی "اورم" آنچنان مناسب و همتراز با خانوادهٔ دختر نبود که آن دو بتوانند دست در دست همدیگر بگذارند و با همدیگر ازدواج نمایند.

من تاکنون شما را در انتخاب شوهر آینده‌ات آزاد گذاشته‌ام امّا به این دلیل که می‌بینم، تقاضای هیچیک از خواستگاران را بدون هیچ دلیل و ملاحظه‌ای نمی‌پذیرید.

"اورم" جوانی از خانوادهٔ متوسط بود لذا اجباراً عشق و دلباختگی خود را نسبت به "اِسلاگ" زیبا از پدر ثروتمند دختر محرمانه نگه می‌داشت.

وقتی که "اِسلاگ" چهرهٔ پدرش را این چنین اَخمو و ناراحت دید و سخنان عتاب آمیز و آمرانهٔ وی را شنید، به ناگهان رنگش پرید. او آنچنان هراسان شده بود که وحشت مرگ سر تا پایش را فرا گرفت زیرا بخوبی از خُلق و خوی پدرش آگاه بود و شکّی نداشت که تهدیدش را به موقع اجرا خواهد کرد.

"اِسلاگ" بدون اینکه هیچ پاسخی به پدرش بدهد، ناراحت و غمگین به اتاقش برگشت، تا در مورد راه هائی که می‌تواند از آن طریق از طوفان مصیبتی که بسویش وزیدن گرفته است، رهائی یابد.

جشن بزرگترین شب زمستانی مناطق قطبی هر روز نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و این موضوع بر اضطراب و دلواپسی "اِسلاگ" می‌افزود.

"اِسلاگ" زیبا موضوع اخطار پدرش را در اوّلین فرصت به "اورم" اطلاع داد و نظرش را جویا گردید. بدین ترتیب عاشق و معشوق مدتی را به مشورت با یکدیگر پرداختند و سرانجام تنها راه حل رهائی از ازدواج اجباری را در فرار دیدند.

"اورم" محل امن و مطمئنی را می‌شناخت بطوریکه آن‌ها می‌توانستند، تا زمانی که بتوانند مجالی برای ترک کشور بیابند، در آنجا پنهان گردند.

بنابراین یک شب زمانی که همگی مردم به خواب رفته بودند آنگاه "اورم" "اِسلاگ" زیبا را درحالیکه تمام تنش از ترس و هیجان

می‌لرزید، از فراز برف و یخهایی که سطح زمین را کاملاً پوشانده بودند، به طرف کوهها برد.

ماه و ستاره‌های بیشماری بر فراز آسمان می‌درخشیدند و مسیر حرکت آنها را با رغبت روشن می‌کردند.

"اورم" و "اِسلاگ" به همراه خودشان فقط چند دست لباس و مقداری پوست‌های حیوانات شکاری را برداشته بودند زیرا در آن وضعیت قادر به حمل چیزهای بیشتری نبودند.

آن دو تمام ساعات شب را صرف بالا رفتن از کوهها نمودند، تا اینکه در نهایت به یک قلّهٔ بسیار بلند و رفیع رسیدند و "اورم" در آنجا "اِسلاگ" خسته را به داخل یک غار کوهستانی هدایت کرد.

ورودی غار کوهستانی بسیار کوچک و باریک بود آنچنانکه ورود به داخل آن را بسیار دشوار می‌ساخت.

"اورم" و "اِسلاگ" پس از عبور از دهانهٔ غار کوهستانی بزودی به یک دالان بسیار بزرگ رسیدند که دقیقاً در عمق کوهستان رفیع و پُر از برف و یخ قرار داشت.

"اورم" و "اِسلاگ" پس از عبور از دهانهٔ غار کوهستانی بزودی به یک دالان بسیار بزرگ رسیدند که دقیقاً در عمق کوهستان رفیع و پُر از برف و یخ قرار داشت.

"اورم" مشعلی را که قبلاً در آنجا گذاشته بود، روشن کرد.

آن‌ها سپس پوست‌های حیوانات شکاری را که به همراه داشتند، در سطح زمین سرد گستردند و بر روی آنها به استراحت پرداختند.

"اورم" و "اِسلاگ" اینک در کنار یکدیگر و در عمیق‌ترین و خلوت‌ترین مکان دنیا قرار داشتند.

"اورم" در حقیقت اوّلین کسی بود که این غار کوهستانی را بطور تصادفی کشف نموده و آن را برای چنین مواقعی نشان کرده بود.

هیچکس چیزی دربارهٔ این غار کوهستانی نمی‌دانست بنابراین آنها تا مدتی در آنجا از تعقیب خدمتکاران وفادار و خشن پدر "اِسلاگ" در امان می‌ماندند.

"اورم" و "اِسلاگ" تمامی طول زمستان را در این پناهگاه امن کوهستانی با زحمت و مشقّت بسیار زیادی گذراندند.

آن‌ها در تمام این مدّت با وجود مصائب و مشکلاتی که متحمّل می‌شدند ولیکن در کنار همدیگر شاد و خُرسند بودند.

"اورم" و "اِسلاگ" باور داشتند که با رضایتمندی و تفاهم کامل به ازدواج همدیگر در آمده‌اند و بدین ترتیب به یکدیگر تعلّق دارند و هیچکس حتّی خانواده‌هایشان قادر به جدا کردن آنها از یکدیگر نمی‌باشد.

"اورم" جوان هر روز برای شکار پرندگان و حیوانات کوچک از غار خارج می‌شد ولیکن "اِسلاگ" همچنان در غار باقی می‌ماند، تا مراقب آتش اجاق باشد و غذای مورد نیازشان را آماده سازد.

"اِسلاگ" زیبا در برخی از روزها که فرصت داشت و هوا مناسب بود، با احتیاط کامل به بالاترین نقطهٔ کوهستان صعود می‌کرد، تا زیبائی های مناظر اطراف را به تماشا بنشیند.

دخترک در خلوت خویش از دیدن دشت مملو از برف که در زیر اشعهٔ جانبخش خورشید می‌درخشید، بسیار لذت می‌برد.

به هر حال با وجودی که "اِسلاگ" علاقهٔ بسیاری به ترک غار داشت امّا از جهت احتیاط به ندرت به این کار مبادرت می‌ورزید.

بهار کم کم فرا می‌رسید و علفها، بوته‌ها و درختان به تدریج جوانه می‌زدند و سبز می‌شدند.

"اورم" و "اِسلاگ" با چشمان خویش شاهد بودند که سبزه زارهای پائین دست کوهستان به رنگ‌های مختلفی در آمده‌اند و مردم زمین‌های زراعی را برای برداشت در فصل تابستان به زیر کشت می‌برند.

یک روز غروب "اورم" با عجله و احتیاط به داخل غار آمد و به "اِسلاگ" گفت که دقایقی پیش خدمتکاران پدر او را از فاصلهٔ دور تشخیص داده است و خوشبختانه به سختی توانسته است خودش را از دیدرَس آنها دور نگهدارد.

"اورم" در ادامهٔ سخنانش گفت:

خدمتکاران پدرتان این مکان را محاصره کرده‌اند و چیزی به پیدا کردن پناهگاه ما باقی نمانده است. بنابراین ما اجباراً باید اینجا را ترک نمائیم و برای این منظور حتّی نباید لحظه‌ای را از دست بدهیم زیرا هر گونه تأخیر و دودلی به ضرر ما تمام خواهد شد.

"اورم" و "اِسلاگ" بلافاصله به جمع آوری وسایل اندک خویش پرداختند و بی درنگ از سمت دیگر کوهستان سرازیر شدند و سریعاً خودشان را به ساحل دریا رساندند.

آن‌ها در حالیکه بسیار خسته و مشوّش بودند، سرانجام با کمی جستجو و در عین خوش شانسی توانستند قایقی را در آن حوالی بیابند.

"اورم" فوراً قایق را به درون آب انداخت و پس از آنکه هر دو نفرشان بر آن سوار شدند، به داخل آب‌های آزاد پارو زدند.

"اورم" و "اِسلاگ" گواینکه توانسته بودند از دست تعقیب کنندگان پیگیر و جسور خویش بگریزند ولیکن اینک در معرض خطرات دیگری قرار داشتند.

آن‌ها هیچ شناختی از جهت یابی دریائی نداشتند و اصولاً نمی‌دانستند که باید به کدام سو بروند.

"اورم" و "اِسلاگ" همچنین جرأت و شهامت پیاده شدن در هیچ بخش از سواحل آن سرزمین را نیز نداشتند زیرا پدر "اِسلاگ" مالک تمامی اراضی ساحلی آن حوالی بود و هر گونه لغزش و اشتباهی در مسیریابی می‌توانست هر دو نفر آنها را در چنگ خدمتکاران پُر تلاش پدر "اِسلاگ" گرفتار سازد. این زمان هیچ راه نجاتی به نظر زن و شوهر جوان نمی‌رسید بنابراین هدایت قایق سرنوشت خویش را به دست باد و امواج دریا سپردند.

"اورم" و "اِسلاگ" سراسر شب را تا صبح قایق راندند.
با سر زدن سپیده دَم تمامی اراضی ساحلی از دیدگان آنها ناپدید شده بود و آنها هیچ چیزی بجز آب‌های نیلگون دریا و آسمان آبی را نمی‌دیدند.
اینک دریای بیکران تا فراسوی قدرت دیدگان آنها گسترده شده بود و امواج متوسطی هر چند گاه آرامش سطح دریا را بهم می‌زد.
"اورم" و "اِسلاگ" حتّی تکّهٔ کوچکی غذا به همراه نبرده بودن بنابراین چیزی برای خوردن و آشامیدن نداشتند و گرسنگی و تشنگی کم کم آزارشان می‌داد.
زن و شوهر جوان مدّت سه روز و سه شب را در وسط دریا سرگردان ماندند و قایق کوچک آنها در تمام این مدّت دستخوش امواج متلاطم دریا شده بود.
"اورم" و "اِسلاگ" بدبختی و بیچارگی را با تمام وجودشان احساس می‌کردند.
"اِسلاگ" زیبا تمامی تاب و توان خود را از دست داده بود و در آستانهٔ غَش و بیحالی قرار داشت.
آن‌ها هر چه تلاش کردند، نتوانستند هیچ چیزی را تا دور دست‌ها ببینند لذا تقریباً مطمئن شده بودند که بزودی در کنار همدیگر بر روی قایقی کوچک و دور از خانواده‌هایشان خواهند مُرد.

آن‌ها هر چه تلاش کردند، نتوانستند هیچ چیزی را تا دور دست‌ها ببینند لذا تقریباً مطمئن شده بودند که بزودی در کنار همدیگر بر روی قایقی کوچک و دور از خانواده‌هایشان خواهند مُرد.

"اورم" و "اِسلاگ" سرانجام در پایان روز سوّم توانستند جزیره‌ای با اندازهٔ متوسط را در وسط دریای نیلگون بیابند.
جزیره‌های کوچکتری نیز در اطراف جزیرهٔ مذکور به چشم می‌خوردند.
"اورم" قایق را به سمت جزیرهٔ بزرگ‌تر هدایت کرد امّا به محض اینکه به نزدیکی جزیره رسیدند، ناگهان باد مخالف بسیار شدیدی شروع به وزیدن نمود و باعث گردید تا دریا هر لحظه آشفته‌تر و متلاطم‌تر گردد.
امواج سهمگین و کف آلود دریا مرتباً ارتفاع بیشتری می‌گرفتند.
"اورم" به ناچار مسیر حرکت قایق را به سمت دیگر جزیره تغییر داد امّا همچنان به موفقیّتی دست نیافت و با تمام تلاش و کوشش خویش نتوانست قایق کوچک را به ساحل جزیره نزدیک نماید.
در واقع هر گاه قایق کوچک آنها به جزیره نزدیک می‌گردید، اِنگار بوسیلهٔ یک نیروی نامرئی بسیار قوی به عقب رانده می‌شود.
"اورم" با ناامیدی درحالیکه صلیبی بر سینه رسم می‌کرد، فریاد بر آورد:
"خدایا، لطفاً به ما کمک کنید و ما را از این مشکل بزرگ رهائی بخشید".
او آنگاه نگاهی گذرا به "اِسلاگ" زیبا که اینک بکلی درمانده شده و از پا افتاده بود، انداخت و به نظرش رسید که همسر جوان و زیبایش بزودی در اثر ضعف و ناتوانی مفرط در مقابل چشمان وی از دنیا خواهد رفت.
لحظاتی پس از اینکه فریاد دعا و استغاثه از دهان "اورم" جوان خارج شد، طوفان وحشتناک تدریجاً شروع به کاهش یافتن نمود و سرانجام کاملاً آرام گرفت.
بدین ترتیب امواج وحشی و کف آلود دریا نیز فروکش کردند و قایق کوچک آنها بدون کمترین ممانعت و یا تصادمی بر ساحل جزیره نشست.
"اورم" بفوریت از قایق بیرون جهید و بر ساحل شنی جزیره فرود آمد.
او آنگاه قایق را اندکی بیشتر بر روی ساحل شنی جزیره بالا کشید، تا آن را در محل محکم‌تر و مطمئن‌تری استقرار بخشد.
"اورم" که نیروی تازه‌ای در بدنش احساس می‌کرد، "اِسلاگ" خسته و درمانده را به هوش آورد و او را با زحمت زیاد از قایق خارج کرد.
سراسر جزیره از بوته‌ها و درختچه‌های کم ارتفاعی پوشیده شده بود ولیکن هیچ اثری از درختان بلند و قطور در آنجا دیده نمی‌شد.
در ابتدا به نظر می‌رسید که "اورم" و "اِسلاگ" به جزیره‌ای غیر مسکونی و کاملاً دور افتاده رسیده باشند امّا وقتی که خودشان را به میان بوته‌ها رساندند، با شگفتی بسیار توانستند، خانه‌ای را در آنجا مشاهده نمایند.
خانهٔ شگفت انگیز به نحوی ساخته شده بود که نیمی از آن در زیر سطح زمین قرار داشت و بدین ترتیب از آسیب طوفان‌های شدید دریائی در امان می‌ماند.
"اورم" و "اِسلاگ" درمانده و سرگردان به سمت خانهٔ ناشناس گام برداشتند.
آن‌ها امیدوار بودند که کسی یا کسانی را در آنجا ملاقات نمایند و از آنها کمک بخواهند.
"اورم" و "اِسلاگ" وقتی به مقابل خانهٔ ناشناس رسیدند، بلافاصله درب آن را به صدا در آوردند و گوش فرا دادند امّا همچنان سکوتی مرگبار در همه جای جزیره حکم فرما بود.
"اورم" سرانجام با احتیاط درب خانه را گشود و هر دو نفر یکی پس از دیگری قدم به داخل آن گذاردند.
"اورم" و "اِسلاگ" از آنچه در داخل خانه مشاهده می‌کردند، به شدّت متحیّر ماندند. آن‌ها با چشمان خودشان شاهد بودند که در آنجا هر چیزی را کاملاً تمیز و مرتّب در سر جای خویش قرار داده بودند اِنگار اشخاص با سلیقه‌ای در آنجا سکونت دارند.
آن‌ها سرشان را به هر سو گرداندند امّا با هیچ موجود ذی شعوری مواجه نشدند.

آتش چشم نوازی در میان آتشدانی که در وسط اتاق قرار داشت، بخوبی می‌سوخت و یک کَتری پُر از آب بر روی آن می‌جوشید.
چند عدد ماهی متوسط بر روی آتش آتشدان در حال کباب شدن بودند اِنگار برای پذیرائی از اشخاصی که عنقریب به آنجا وارد می‌شدند، آماده گردیده بودند.
بسترهای خواب کاملاً آماده شده و منتظر پذیرائی از بدن‌های خسته و کوفتهٔ مهمانان بودند.
"اورم" و "اِسلاگ" برای مدتی کوتاه با شک و گمان در همانجا ایستادند و با بیم و هراس به چهار گوشهٔ اتاق چشم دوختند.
سرانجام گرسنگی بر هر دو آنها غلبه کرد لذا غذاهای آماده را از روی آتش برداشتند و شروع به خوردن آنها نمودند.
"اورم" و "اِسلاگ" وقتی که اشتهای خودشان را فرو نشاندند و کاملاً از خوردن غذا بازماندند آنگاه به جستجوی اشخاصی که در آنجا زندگی می‌کردند، پرداختند ولیکن هر چه جستجو کردند، با کسی مواجه نشدند.
آن‌ها آنچنان خسته و درمانده شده بودند که بیش از این تاب و تحمّل سر پا ماندن را نداشتند لذا خودشان را بر روی بسترهای راحت و آماده انداختند.
بسترها اِنگار برای پذیرائی بدن‌های خسته و کوفتهٔ آن‌ها آماده شده بودند.
"اورم" و "اِسلاگ" انتظار داشتند که شبانگاه همان روز زمانی که صاحب خانه به آنجا باز می‌گردد، بلافاصله آنها را به عنوان مهمانان ناخوانده از خواب بیدار سازد و مورد بازخواست قرار دهد امّا انتظار آنها هیچگاه بر آورده نشد.
آن‌ها بدون هیچگونه مزاحمتی تا صبح فردا زمانی که آفتاب سر زد و همه جا را روشن نمود، همچنان به استراحت پرداختند.
"اورم" و "اِسلاگ" حتّی روزهای بعد را نیز با هیچ کسی مواجه نشدند.
به نظر می‌رسید که هر روز نیروهای نامرئی به آماده سازی خانه و پذیرائی از آنها مشغولند.
"اورم" و "اِسلاگ" سرتاسر فصل تابستان را در آنجا ماندند و روزگار خویش را با خوشحالی کامل در کنار همدیگر سپری نمودند.
آن‌ها مطمئن بودند که در آنجا کاملاً تنها و منزوی مانده‌اند و دست هیچ بشری به آسانی به آن‌ها نمی‌رسد.
پرندگان وحشی فراوانی که در سطح جزیره تخمگذاری می‌نمودند، در حقیقت بخش اعظم غذای مورد نیاز دو دلدادهٔ جوان را فراهم می‌ساختند.
"اورم" غالباً به ماهیگیری در ساحل پُر نعمت جزیره می‌پرداخت و بدین ترتیب به وفور بر آذوقهٔ مورد نیازشان می‌افزود.

زمانی که پائیز فرا رسید، "اِسلاگ" پسری سالم و زیبا به دنیا آورد و بدین ترتیب بر استواری زندگی آنان افزوده شد.
"اورم" و "اِسلاگ" همچنان در اوج زندگی پُر از شادی و نشاط خویش قرار داشتند که غروب یکی روزها ناگهان با ظهور شبحی حیرت انگیز مواجه شدند. این زمان درب خانه بطور غیر منتظره‌ای گشوده شد و پیرزنی به داخل خانه گام نهاد.
پیرزن لباسی زیبا به رنگ آبی آسمانی بر تن داشت.
او که بسیار عجیب، سرزنده و مغرور به نظر می‌رسید، به آنان گفت:
به هیچ وجه از ظهور غیر منتظره‌ام هراسی به خودتان راه ندهید.
من در واقع مالک اصلی این خانه و این جزیره هستم و از شما برای تمیز و پاکیزه نگهداشتن خانه‌ام بسیار ممنونم.
بنظرم شما به خوبی از خانه‌ام نگهداری نموده‌اید و من در طی این مدت دوران بسیار خوشی را در کنار شما سپری نموده‌ام.

بنظرم شما به خوبی از خانه‌ام نگهداری نموده‌اید و من در طی این مدت دوران بسیار خوشی را در کنار شما سپری نموده‌ام.

البته من بسیار میل و اشتیاق داشتم که زودتر از این به نزدتان بیایم ولیکن هیچ دلیل مُبَرهنی برای اینکار نداشتم، تا اینکه این نورسیدهٔ کافر و بی دین در خانه‌ام به دنیا آمد و من اینک بهانهٔ لازم را بدست آورده‌ام.
شما بدین ترتیب یا باید کشیشی را از سرزمین اصلی به اینجا بیاورید، تا او را غسل تعمید بدهد و به دین مسیحی در آورد و یا اینکه همگی شما از خانه‌ام عزیمت نمائید و از جزیره‌ام به هر کجا که مایلید، بروید.
بنابراین در صورتی که بتوانید خواسته‌ام را اجابت نمائید و کاملاً به انجام برسانید آنگاه نه تنها می‌توانید همچنان به ادامهٔ زندگی در اینجا بپردازید، بلکه هر آنچه در توان داشته باشم، برای آسایش و راحتی شما انجام خواهم داد.
به هر حال هر تصمیمی که بگیرید، برایتان آرزوی موفقیّت و سعادتمندی می‌نمایم امّا اگر شرایطم را نپذیرید و همچنان به همین احوال بگذرانید آنگاه بدبختی‌های غیر قابل تصوّرتان یکی پس از دیگری بر سر شما آوار خواهند شد و من به هر طریق ممکن انتقام خویش را از نابخردی و تمرّد شما و این بچّهٔ نادان خواهم گرفت.
بعلاوه اگر شما هر چیزی را در اجرای این کار بخواهید و یا در مواقعی به مخاطره بیفتید، فقط کافی است که سه دفعه نام مرا بر زبانتان جاری سازید، تا بفوریت در مقابلتانِ ظاهر شوم و به یاری شما بشتابم.
هر دو شما باید بدانید که من از نژاد غول‌های کهن هستم و نامم "گورو" است. به هر حال جِداً هُشدار می‌دهم که هیچگاه نباید در حضور ما نامی از خداوند و مسیح ببرید زیرا هیچ غولی خواهان شنیدن نام این مقدّسین نیست.

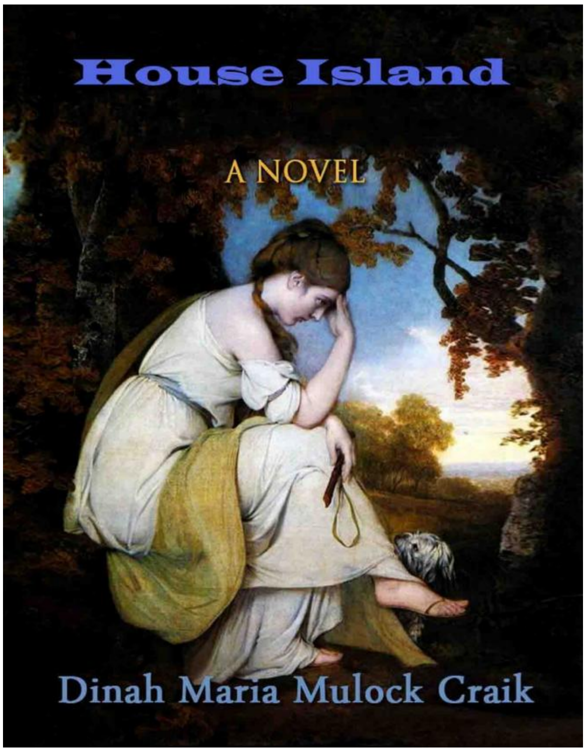
همچنین نباید جرأت آن را به خودتان بدهید که در برابر ما بر خودتان صلیب بکشید و یا هر گونه نقشی از آن را بر چوب، تخته و یا دیوارهای خانه قرار بدهید.
در هر صورت شما می‌توانید، تا پایان امسال در اینجا سکونت داشته باشید ولیکن باید خواسته‌ام را تا پایان روز کریسمس یعنی زمانیکه خورشید به پائین ترین حدّ افق غرب نزول کرد و ما جشن بزرگ خویش را بر پا کرده‌ایم، به انجام برسانید و تنها در آن صورت است که همچنان می‌توانید خوشحال و شادکام باشید.
به هر تقدیر اگر شما خواهان خروج از خانه‌ام نباشید، باید خودتان را سراسر روز در اتاق زیر شیروانی به صورت کاملاً خاموش و بی صدا نگهدارید و نباید تا فرا رسیدن نیمه شب به این اتاق بازگردید.
در چنین صورتی شما مجدداً مالک و اختیاردار تمامی چیزهای داخل این اتاق خواهید بود.
پیرزن پس از آنکه سخنانش را پایان بخشید، به ناگهان از نظرها ناپدید گردید.
"اورم" و "اِسلاگ" بدون هیچگونه نگرانی و تشویشی به ادامهٔ زندگی پرداختند و با خوشحالی و خُرسندی روزگار می‌گذراندند.
"اورم" هیچگاه قبل از اینکه تور ماهیگیری را کاملاً خشک نماید، دوباره آن را در دریا پهن نمی‌کرد زیرا نمی‌خواست هیچگونه اِسرافی در نعمت‌های موجود در جزیره به عمل آورد.
او همچنین هیچگاه تیری از کمان پرتاب نمی‌نمود، مگر اینکه کاملاً به هدف خوردن آن اطمینان داشته باشد زیرا نمی‌خواست هیچ حیوانی را زخمی بکند بدون اینکه به شکار آن مطمئن باشد.
بطور خلاصه اینکه "اورم" و "اِسلاگ" به هر کاری حتّی جزئی و ناچیز دست می‌زدند، ظاهراً بواسطهٔ درایتی که از خودشان نشان می‌دادند، موفّق و کامیاب می‌گردیدند.
وقتی که کریسمس فرا رسید، "اورم" و "اِسلاگ" خانه را به بهترین وجهی کاملاً تمیز و مرتب کردند و همهٔ چیزهای لازم را فراهم و مهیّا ساختند.
آن‌ها آتشی در داخل آتشدان وسط اتاق افروختند.
آنگاه زمانی که تاریک و روشن غروب روز کریسمس فرا رسید، هر سه نفر آنها بلافاصله از پله‌ها بالا رفتند و خودشان را به داخل اتاقک زیر شیروانی رساندند و در آنجا ساکت و آرام باقی ماندند.
سرانجام هوا کاملاً تاریک شد و شب هنگام فرا رسید.
"اورم" و "اِسلاگ" پس از دقایقی به این فکر می‌کردند که صدای فِش فِشی همچون صدای پرواز دسته جمعی قوها در فصل زمستان در فضای اطراف خانه پیچیده است.
آن‌ها قصد داشتند از دریچه‌ای که در سقف اتاق زیر شیروانی و دقیقاً در بالای آتشدان تعبیه شده بود و آن را به این دلیل تعبیه کرده بودند که با باز کردن آن بتوانند مسیر روشنائی بیرون را با داخل اتاق زیر شیروانی و مسیر خروج دودهای آتشدان را به خارج از آنجا باز نگهدارند، به بیرون خانه بنگرند لذا "اورم" دریچه را که با یک تکّه پوست حیوانات شکاری پوشانده شده بود، باز نمود و سرش را به نزدیک دهانهٔ آن برد.
بلافاصله منظره‌ای عجیب در مقابل دیدگان "اورم" قرار گرفت.
جزایر کوچک و پُر تعداد اطراف جزیرهٔ بزرگ‌تر با رنگ‌های آبی که از خودشان ساطع می‌کردند، بدون توقف و وَرجه و وُرجه کنان به سمت ساحل آنجا در حرکت بودند.
آن‌ها مرتباً به جزیرهٔ بزرگ‌تر یعنی جائیکه "اورم" و "اِسلاگ" در آنجا زندگی می‌کردند، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شدند.
جزیره‌های کوچک سرانجام خودشان را به جزیرهٔ بزرگ‌تر رساندند و به حالت دایروی در اطراف آن قرار گرفتند آنچنانکه وضعیت یک صخرهٔ بزرگ را در فاصله‌ای نه چندان دور از ساحل نمایان می‌ساختند.
"اورم" این پدیده را بخوبی می‌شناخت زیرا با آن در زمان نزدیک شدن به جزیره مواجه شده بود آنچنانکه نزدیک بود در برابر آنها از پا در آیند.
"اورم" بزودی مشاهده کرد که صخرهٔ بزرگ کنار ساحل جزیره کم کم تغییر شکل داد و در میان بُهت و حیرت وی به شکل یک مرد غول پیکر و هیولا مانند درآمد.
"اورم" بزودی توانست دریابد که نورهای کوچک آبی رنگ ساطع از جزیره‌های کوچک توسط کوتوله‌هایی تولید می‌شوند که دارای سیمائی به رنگ خاکستری، بینی هائی بزرگ و چشمانی قرمز رنگ هستند.
این موجودات بدشکل و کوتوله که انگار مورد حملهٔ تعدادی از پرندگان قرار گرفته‌اند، در حالیکه می‌جنبیدند و تلوتلو می‌خوردند، کاملاً شادمان و مسرور به نظر می‌رسیدند.
ناگهان حالت دایروی آنان گشوده شد بطوریکه یکی از جزیره‌های کوچک از هر طرف خودش را کنار می‌کشید.
این زمان "گورو" که قبلاً خودش را به شکل پیرزن به آنان نمایانده بود و "اورم" فوراً او را شناخت، پدیدار گردید.
"گورو" در حالیکه خود را از نظر قد و اندازه به شکل یک مرد صخره‌ای غول آسا و هیولا مانند در آورده بود، به جلو شتافت.
"گورو" هر دو بازویش را در اطراف پیکرهٔ عظیم صخره‌ای گرفت آنچنانکه انگار فرد زنده‌ای را در آغوش می‌کشد.
کوتوله‌ها همچنان با انجام رقص و دیگر حرکات عجیب و غریب شروع به خواندن آواز کردند و به ادای بعضی کلمات و جملات نامفهوم نمودند.
آن‌ها آنچنان شادمانه فریاد می‌کشیدند و سوت می‌زدند که سراسر جزیره از آن همه سر و صدا به لرزه افتاده بود.
"اورم" که کاملاً ترسیده بود، بدون اراده سرش را از مقابل دریچه برداشت.

بدین ترتیب دریچه مجدداً بسته شد و "اورم" و "اِسلاگ" در تاریکی ماندند.
آن‌ها حتّی جرأت نفس کشیدن نیز نداشتند.
گروه به صورت دسته جمعی به جلوی خانه حرکت کرد و این موضوع از نزدیکتر شدن فریادها و شیون‌های شادمانهٔ آن‌ها کاملاً معلوم بود.
گروه همراه با نور افشانی و جنبش مداوم به داخل خانه آمدند.
از قرار معلوم کوتوله‌ها آنچنانکه از سر و صداها بر می‌آمد، به جنب و جوش بر روی میزها و صندلی‌ها می‌پرداختند.
صدای قدم‌های سنگین و متوالی غول‌ها و هیولاها نیز به گوش می‌رسید.
"اورم" و همسرش "اِسلاگ" به تلق و تلوق ظروف و فریادهای پر شور و نشاط شرکت کنندگان ضیافت گوش فرا دادند.
وقتی که مدتی گذشت و آنها به نیمه شب کریسمس نزدیک شدند، همگی حاضرین شروع به رقصیدن نمودند.
موسیقی و نوای مسحور کننده‌ای در فضای خانه پیچیده بود. انگار آوای مزبور از اعماق درّه‌های تنگ و تاریک کوهستانی می‌پیچید و پس از انعکاسی چند باره به گوش "اورم" و "اِسلاگ" می‌رسید.
آن‌ها از طریق گوش دادن پی بردند که این سر و صدا باید به نغمه پردازان و خُنیاگران عالم زیرزمینی تعلّق داشته باشد.
بزودی "اِسلاگ" آنچنان مسحور این صداها شده بود که احساس می‌کرد به نحو غیر قابل مقاومتی به دیدن رقص مدعوین جشن راغب شده است. این تمایل آنچنان شدید بود که "اورم" نتوانست او را به عقب بکشاند و مانع وی گردد.
"اِسلاگ" گفت:
عزیزم، اجازه بدهید، تا رقص آنان را ببینم و گرنه قلبم از شدّت اشتیاق منفجر خواهد شد.
"اِسلاگ" با این تصمیم بچّه اش را برداشت و خودش را بدون اینکه دیده شود، در منتهی الیه اتاق زیر شیروانی جا داد.
او اینک می‌توانست هر آنچه را در آنجا می‌گذرد، کاملاً ببیند.
"اِسلاگ" مدتی را بدون اینکه لحظه‌ای چشم خود را بر دارد، به آنجا خیره ماند.
او از رقص و پیچ و تاب های حیرت انگیزی که آن موجودات کوچک به خودشان می‌دادند، مبهوت مانده بود.
کوتوله‌ها در حین رقصیدن آنچنان فرز و چابک به هوا بلند می‌شدند که انگار همگی آنها در هوا شناورند و پاهایشان فقط برای مدت کوتاهی با زمین تماس می‌یافت.
موسیقی مسحور کننده و دلنواز کوتوله‌های جادوئی تمامی روح و روان "اِسلاگ" زیبا را پُر کرده بود.
بچّهٔ کوچولو در همین موقع درحالیکه در بغل مادرش خوابیده بود، به سختی شروع به نفس کشیدن کرد.

"اِسلاگ" بدون اختیار بچّه را در آغوش شوهرش قرار داد و همچون همیشه علامت صلیب را بر روی سینهٔ بچّه رسم کرد و آهسته گفت:
پسر عزیزم، مسیح نگهدارت باشد.
به محض اینکه "اِسلاگ" این حرف‌ها را بر زبان جاری ساخت، فریادی نافذ و وحشتناک از اتاق زیر آنها برخاست.
کوتوله هائی که به حالت معلّق در حال رقص و جَست و خیز بودند، به شدّت با سر به زمین افتادند و با فریادی وحشت زده در هم فرو رفتند و کاملاً مچاله شدند و نورهائی که از آنها ساطع می‌شد، به خاموشی گرائید.
هنوز دقایقی نگذشته بود که خانه از تمامی حاضرین در ضیافت کریسمس خالی گردید و آنجا کاملاً متروک ماند.
"اورم" و "اِسلاگ" تا حدّ مرگ ترسیده بودند لذا تا آنجا که می‌توانستند خودشان را در دورترین و تاریک‌ترین گوشهٔ اتاقک زیر شیروانی پنهان کردند.
آن‌ها تا سپیدهٔ صبح جرأت هیچگونه حرکت و صدائی را در خود نیافتند.
"اورم" و "اِسلاگ" همچنان در اتاقک زیر شیروانی باقی ماندند، تا کم کم خورشید از افق مشرق بالا آمد و نور آن از میان دریچه‌ای که در سقف اتاقک وجود داشت، به داخل آن تابید و بر روی آتشدان وسط اتاق افتاد آنگاه آنها نیز بر خودشان مسلّط شدند و با احتیاط از نردبان اتاقک زیر شیروانی پائین آمدند.
میز وسط اتاق همانگونه پوشیده از وسایلی بود که اشخاص کوتوله و شگفت انگیز زیرزمینی بر روی آن باقی گذارده بودند.
تمامی کاسه‌ها و بشقاب‌های روی میز از جنس نقره بودند و احساس می‌شد که آنها را با مهارت بسیار زیادی ساخته‌اند.
بر روی میز وسط اتاق همچنین یک کتری مسی بسیار بزرگ وجود داشت که تا نصف حجم از یک نوع نوشیدنی شیرین و قوی پُر شده بود.
در یک سمت کتری یک بر آمدگی شاخ مانند از جنس طلای خالص نصب شده بود که برای ریختن نوشیدنی در جام‌ها تعبیه شده بود.
در یک گوشه از اتاق و در کنار دیوار نیز یک ابزار موسیقی زهی وجود داشت که بی شباهت به سنتور نبود و احتمالاً همانگونه که در باور مردمان بسیاری از مناطق مجاور قطب وجود دارد، توسط هیولاهای مهمان نواخته می‌شده است.
"اورم" و "اِسلاگ" به آنچه در مقابلشان قرار داشتند، با حیرت خیره شده بودن امّا جرأت دست زدن به هیچکدام از آنها را نداشتند. آن‌ها همچنان در بیم و حیرت قرار داشتند و با دقت به اطراف می‌نگریستند که ناگهان چشم آنها به یک مجسمهٔ بسیار عظیم افتاد که بر روی میز نشسته بود.

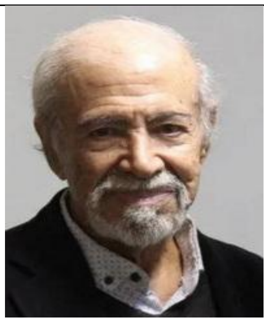
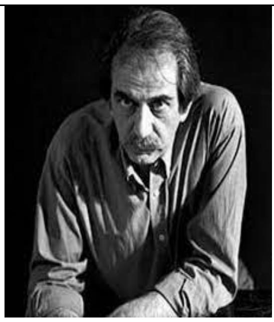
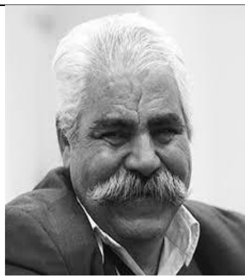
"اورم" بلافاصله تشخیص داد که آن مجسمهٔ غول آسا همان صخرهٔ ساحلی است که "گورو" قصد در آغوش گرفتن آن را داشت آنچنانکه انگار موجود زنده‌ای را در آغوش می‌گرفت.
پیکرهٔ عظیم اینک همچون تخته سنگی سخت و سرد در آنجا قرار داشت.
"اورم" و "اِسلاگ" درحالیکه مات و متحیّر به مجسمهٔ بزرگ سنگی خیره شده بودند، ناگهان "گورو" با همان شکل و قیافهٔ غول آسا وارد اتاق شد.
او به تلخی و زار زار می‌گریست و قطرات اشک یکی پس از دیگری از چشمانش بر زمین می‌ریختند.
"گورو" مدتی را به همین ترتیب و بدون هیچ کلامی سپری کرد، تا اینکه سرانجام شروع به صحبت کردن نمود و گفت:
شما دو نفر رنج و درد بسیار عظیمی را نصیب من ساخته‌اید و از اینرو من باید تا زمانی که زنده‌ام همچنان بگریم.
اینک بواسطهٔ اینکه می دانم شما رسم کردن صلیب را عامدانه و از روی قصد و بدخواهی انجان نداده‌اید بنابراین از خطای بزرگ شما چشم پوشی می‌کنم و شما را می‌بخشم.
به هر حال شما دو نفر باید آگاه باشید که برای من از خوردن آب سهل‌تر است که این خانه را با تمام وسایل و امکاناتش مچاله نموده و بر سرتان فرود آورم.
"اورم" و "اِسلاگ" درحالیکه از ترس جانشان زاری می‌کردند و غم و اندوه در اعماق وجودشان رخنه کرده بود، گفتند:
چه کاری از دست ما برایتان ساخته است؟
"گورو" پاسخ داد:
افسوس، شوهرم را که بیش از خودم دوست می‌داشتم، برای همیشه از دست دادم. او اینک در آنجا بر روی میز نشسته است و برای همیشه به سنگ تبدیل شده است و دیگر هیچگاه نمی‌تواند چشم به این زندگانی بگشاید.
"گورو" پس از مکث کوتاهی ادامه داد:
من سه هزار سال با پدرم در جزیرهٔ "کانان" زندگی کرده‌ام.
من بعنوان منصف‌ترین فرد در میان دوشیزگان هیولائی معترفم که جوانان در انتخاب شیوه‌های متغایر با پدران و مادرانشان بی تقصیرند.
در آن زمان بسیاری از جوانان هیولائی در رقابت شدیدی برای ازدواج با من بودند و دریای اطراف جزیرهٔ "کانان" هنوز هم مملو از قطعات صخره هائی است که آنها به همدیگر پرتاب کرده‌اند.
سرانجام یکی از میان آن جوانان بر سایرین پیروز شد. او قهرمانی نیرومند و توانا بود و من همسری با او را پذیرفتم و خودم را به آن متعهد می دانم.
ما زندگی شاد و آرامی را پس از ازدواج با یکدیگر آغاز کردیم، تا اینکه "اودین" نفرت انگیز به کشورم هجوم آورد.
"اودین" افزون طلب بر پدرم غلبه کرد و همگی ما را از جزیرهٔ "کانان" که خانه و کاشانهٔ ما در آنجا قرار داشت، بیرون کرد.
پدر و خواهرم به کوهستان فرار کردند و من از آن زمان دیگر هیچگاه نتوانسته‌ام آنها را ببینم.
من و شوهرم بلافاصله به کنکاش و جستجو پرداختیم، تا اینکه با تلاش فراوان توانستیم این جزیره را بیابیم و در اینجا از خودمان مراقبت نمائیم. من و شوهرم از آن زمان برای یک مدت طولانی در اینجا با صلح و آرامش زندگی کردیم و فکر می نمودیم که هیچکس نمی‌تواند اخلالی در زندگی و خوشبختی ما بوجود آورد.
ما غافل بودیم که هیچکس نمی‌تواند از سرنوشت محتوم خویش و آنچه خداوند بر وی مقدّر نموده است، فرار نماید. بنابراین پس از مدتی هر آنچه که از آن می‌ترسیدیم و اصلاً انتظارش را نداشتیم، بر سرمان نازل شد.
"اولاف" بیرحم و خشمگین از بریتانا به اینجا حمله ور گردید.
مردمان آنجا او را "هالی" یعنی "طوفان سهمگین" می‌نامیدند.
سفر دریائی "اولاف" به هر منظوری برای غول‌ها بسیار نحس و نامیمون بود.
وقتی که شوهرم متوجّه گردید که چطور کشتی "اولاف" از میان امواج به سمت این جزیره یورش آورده است، فوراً به ساحل رفت و امواج دریا را با تمام قدرت بر علیه مهاجمان بر انگیخت.
امواج هولناک از سطح دریا سر بر آوردند و همانند کوه جلوه گر گردیدند امّا "اولاف" همچنان قدرتمندتر از شوهرم بود.
"اولاف" کشتی خود را بی مهابا همچون تیری که از کمان خارج می‌شود، به میان امواج سهمگین و کوه پیکر راند و مستقیماً به سمت جزیرهٔ ما پیش آمد و کم کم به آن نزدیک و نزدیکتر شد.
شوهرم که فکر می‌کرد، می‌تواند به کشتی "اولاف" دست یابد و آن را غرق نماید، با تمام قدرت به آن حمله ور شد و توانست بخش جلوی آن را با دست راستش به چنگ آورد و آنچنانکه این کار را همواره با سایر کشتی‌های دشمنان انجام می‌داد، به سمت پائین بکشد.
امّا "اولاف"، بله همان "اولاف" سنگدل و وحشت آفرین گام به جلو نهاد و دست‌های خویش را صلیب مانند قرار داد و با صدای بلند رو به شوهرم فریاد زد:
در اینجا همچون سنگ تا ابد برجا بمان
آن زمان بدترین لحظات زندگی من بود زیرا شوهرم در مقابل چشمان حیرت زده‌ام به یک صخرهٔ سنگی بزرگ تبدیل شد.
کشتی "اولاف" پس از آن بادبان برافراشت بدون هیچگونه مانع و رادعی مستقیماً به سمت کوهستان رفت و بخش هائی از آن را برید و به صورت جزایر کوچکتری در اطراف این جزیره قرار داد.
پس از آن با تبدیل شدن شوهر عزیزم به یک صخرهٔ سنگی بزرگ، من هم تنها و سرگردان در اینجا برجا ماندم.

بر حسب یک اعتقاد که در میان ما هیولاهای دیرین رایج است، تمامی غول هائی که تبدیل به سنگ شده‌اند، پس از هفت سال و در شب میلاد مسیح می‌توانند به زندگی برگردند.
برای این منظور یکی از هم نژادانش باید او را در آغوش بگیرد. البته فرد داوطلب برای پذیرش این کار متهوّرانه و فداکارانه در حدود یکصد سال از عمر خود را از دست خواهد داد.
من به واسطهٔ این که شوهرم را بسیار دوست می‌داشتم، برای انجام این کار در هفتمین سالگرد سنگ شدنش که همین دیشب بود، داوطلب شدم امّا حتّی با این قیمت گزاف نیز نتوانستم او را به زندگی عادی بازگردانم زیرا نمی‌دانستم که چنین کاری را باید دقیقاً در چه زمانی به انجام برسانم.
بر طبق اعتقادات ما اگر فرد داوطلب دقیقاً در زمان مقرر به انجام این کار اقدام نورزد آنگاه خودش نیز در سرنوشت شوم فرد صخره‌ای شریک خواهد شد.
افسوس که حتّی همه نوع از خود گذشتگی که از جانب من صورت گرفت، باز هم نتوانستم با در آغوش گرفتن شوهرم موجب بیدار شدن وی گردم.
شوهرم از "اولاف" نامی را شنیده بود که من هیچگاه جرأت ادای آن را ندارم ولیکن من نتوانستم تا سرزدن سپیدهٔ روز بعد مجدداً او را به زندگی باز گردانم.
از اینرو من اینک از اینجا می‌روم و شما بعد از این هیچگاه مرا نخواهید دید.
من تمام چیزهائی که در این خانه و در این جزیره وجود دارند، به شما می‌بخشم.
سنتور تنها وسیله‌ای خواهد بود که آن را برای خودم بر می‌دارم.
به شما توصیه می‌کنم که به هیچکس اجازه ندهید، تا جرأت و جسارت آن را به خودش بدهد که بر روی این جزایر کوچک که در اطراف اینجا قرار دارند، سکنی گزیند زیرا بر روی آنها انسان‌های کوتوله‌ای ساکن هستند که در زیر زمین زندگی می‌کنند و شما برخی از آنها را در ضیافت اخیر دیده‌اید و من وظیفهٔ خویش می دانم که تا زمانی که زنده‌ام، از آنها محافظت و مراقبت نمایم.
"گورو" پس از اتمام این سخنان و درحالیکه به شدّت می‌گریست، به ناگهان ناپدید شد.
بهار بعد بزودی فرا رسید.
"اورم" شاخ طلائی و ظروف نقره‌ای را که از مهمانان ضیافت برجا مانده بود، با خودش به بازار شهر "درانتایم" جائیکه دیگر هیچکس او را نمی‌شناخت، برد.
ارزش اشیاء مذکور آنقدر زیاد بود که "اورم" توانست با پول حاصل از فروش آنها هر چیزی را که مورد نیاز یک خانوادهٔ ثروتمند بود، خریداری نماید.
"اورم" کالاهایی را که خریداری کرده بود، بر قایق کوچک خودش بار کرد و به جزیره برگشت و در آنجا سال‌های زیادی را در شادمانی و سعادت با همسر زیبا و فرزندانشان گذراندند.
پدر "اِسلاگ" نیز بزودی با داماد ثروتمندش آشتی کرد و اغلب به دیدار آنها در جزیره می‌شتافت.
مجسمهٔ غول پیکر و سنگین همسر "گورو" همچنان در خانه باقی مانده بود زیرا در تمام این سال‌ها هیچ قدرت انسانی قادر به حرکت دادن آن نشده بود. مجسمه مزبور همچون صخره‌ای سخت و سنگین می‌نمود و تمامی پتک‌ها و کلنگ‌هایی که برای شکستن آن استفاده می‌شدند، بفوریت به قطعه‌های کوچکی تبدیل می‌گردیدند و از بین می‌رفتند ولیکن کمترین اثر و آسیبی بر مجسمه باقی نمی‌گذاردند.
پیکرهٔ غول آسا همچنان بر روی میز بزرگ وسط اتاق قرار داشت، تا اینکه یک پیرمرد مقدّس و با تقوی به جزیرهٔ آنان آمد. او با ادای یک فقط یک کلمه توانست پیکرهٔ عظیم سنگی را از داخل اتاق حرکت بدهد و به جای قبلی‌اش در ساحل جزیره منتقل سازد، جائیکه تا الآن در آنجا قرار دارد.
کتری مسی نیز که مردمان زیرزمینی از خودشان برجا گذاشته بودند، به عنوان یک یادبود در جزیره باقی ماند.
به دستور "اورم" بر روی دیوارهٔ کتری مسی چنین عبارتی را حکاکی کرده‌اند که تاکنون نیز برجا مانده است:
"این جزیره خانهٔ ما است."



دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

 استاد محمود خداوردی	 استاد ر. اعتمادی	 علی شاه‌علی	 ژیلا تقی‌زاده
 لطف‌الله شیرین زبان	 روح الله کاملی	 استاد محمد محمدعلی	 لیدا نیک‌فرید
 گلرخ بیات	 استاد احمد بیگدلی	 مریم روایی	

رفیقان قدر یکدیگر بدانید

اجل سنگ است و آدم مثل شیشه


قصه‌ای دیگر به پایان رسید؛
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.
www.chouk.ir
هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.